مغازی النبی

جنگنامہ رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم

فتوح العرب

از تصانیف عمدة الواصلین زبدة العارفین فخر العلما مولانا یعقوب چرخی رحمة اللہ

هر آنکس که خواند مغازی النبی ؐ — به پیری رسد گرچه باشد صبی

کسی کو بخواند مغازی النبی ؐ — ذکی گردد او گرچه باشد غبی

مغازی النبی ؐ هر که خواند مدام — بگیرد ز خصمان خود انتقام

شب و روز هر کو مغازی النبی ؐ — بخواند شود مالدار و غنی

مغازی النبی ؐ هر که او بشنود — شود شیر دل گرچه بزدل بود

وگر بینوا ورد خود میکند — قسم میخورم رزقش افزون شود

به بیمار خوانی چو بالای سر — شفا زود یابد ز رنج و ضرر

اگر در شب جنگ خوانی تو این — هزیمت خورد دشمنت بالیقین

مغازی النبی کو بخواند مدام — خدا میکند در بهشتش مقام

بود وصف خاصیتش بیشمار — که فهمیده ام از شیوخ کبار

چو خواهی که ختم مغازی کنی — طلب چند کس غیر کبر و منی

بخوانان و خود باش حاضر تو آن — سخنهای دنیا مکن ترک از آن

حسب فرمایش میاں چراغ الدین سراج الدین تاجران کتب لاہور

وکٹوریا پریس لاہور میں چھپی

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا مسلّم خدائی تراست — خداوندی هر دو عالم تراست
توئی آفریننده کائنات — تو قیوم کونین و قائم بذات
فرازنده نه رواق سپهر — فروزنده مشعل ماه و مهر
تو اول ولی بی بدایت ترا — تو آخر ولی بی نهایت ترا
ز هر اول اول تر و پیشتر — وزان آخرینت ازان بیخبر
تفاوت ازین تا بآن هیچ اصل — جهان کامده از ابد تا ازل
ازان آخریت که وصف تو است — ابد باز پس مانده کوتاه دست
ازان تا بآن فرق کرده خرد — چنان کامده از ازل تا ابد
تو باطن ولی در نقاب ظهور — تو غائب ولیکن بعین حضور
حجاب رخ ذات پاکت صفات — صفات تو انوار خورشید ذات
جمال تو بالذات همچون جلال — جلال تو خود مندرج در جمال
جمال و جلالت بهم جلوه گر — ولی عقل ناقص ازان بیخبر
پناه جهان گر نباشد جمال — بیک شعله اورا بسوزد جلال
نگینه کمال خرد اکمه است — ز طاق تو دست فلک کوته است
خرد خسته جبهه زن بارگاه — فلک گشته بر ره پر افشانده
ز تو هستی از نیستی نقش بست — توئی نیست سازنده هر چه هست
ملوّن بسیط زمین کرده — منقش بساطی بگسترده
مؤید بلطف تو دیگ حسید — نمک داده ای آن دیگ را از خرد
بسی ژرف دریای نعمای تو — ازان تا ابد غرق دریای تو
همه زان یم ژرف جا یا همه — محالست احصای آنها همه
کند میل احصائش آخر فرش — گدا و ان تعدد و انگر دست گوش
اگر خواهد آن را خرد بشمرد — بود حال او مثل آن بی خرد
که تا بحر را خشک سازد چو بر — کند آب و کاسه کاسه بدر
ز حد خرد عد آلای تو — نه در دستش احصای نعمای تو
بود علم و ادراک عقل بشر — بنعما و آلای تو این قدر
که منقار مرغی شده تر ز بحر — شود زان تری آب کمتر ز بحر
بصنع تو راه خیالات نه — ترا احتیاجی بآلات نه
خرد شیر خواری بپستان صنع — هجا خوان فلک در دبستان صنع
اگر دهر را دخل بودی بکار — در ایجاد دهر که بود استوار
اگر بی سبب کار بودی عجب — وجود سبب را که آمد سبب

مبرّا از علت همه کار تو   کسی کو خبر دار اسرار تو

در افعال تو علتی کی بود   ولی خالی از حکمتی کی بود

در ایجاد هر ذرّه حکمت بسی   ولی ذرّهٔ زان نه آگه کسی

رقم کردهٔ کلک تو خیر و شر   ولیکن نه تو خیر و شر از بشر

فلک نیز سرگشته دگر خود   ندانسته اقبال و ادبار خود

ندارند هرگز بخود اعتبار   ندارند بر نفع و ضر اقتدار

اگر کلک صنعت نخواهد رقم   ز دست عطارد نیفتد قلم

پی قوت روز و شب ماه و مهر   دو نانی نهاده بخوان سپهر

در آئینه نور جمالت بتافت   جهان روشنی از وی انگه یافت

اگر اختری را کنی کارگر   ازان کار او را چه باشد خبر

که یارد دمی سر برافراختن   که فضل توانش خواهد افراختن

ز لطف تو و قهر تو ای آله   گهی کاه کوه و گهی کوه کاه

اگر باشدم خواری دنیوی   چه غم گر بود عزت اخروی

معلل باغراض کار تو نه   بکار تو غیر تو یار تو نه

حکیمی و کارت بحکمت تمام   جهان را حکیمانه از تو نظام

نکو رفته کلکت بلوح قضا   نمانده بران نقطهٔ از خطا

نه تنها بشر مانده حیران بکار   ملک نیز حیران شده بنده وار

کواکب که سرگشته افتاده‌اند   عنان در کف قدرتت داده‌اند

چو برجیس تابند سعادات اثر   زحل از نحوست چه دارد خبر

ز قهرت فتد زهره را اضطراب   ز بیمش نگسلاند تار چنگ و رباب

ز ظلمت سرای جهان آفتاب   نتابد اگر گوئی او را متاب

تو دادیش تاثیر در زر ناب   وگرنه بل ناسرست آفتاب

چو بهر رقم رانده کاتب قلم   چه داند قلم آنچه کرده رقم

که یارد دیر افراشتن آن لوا   که قهر تو اندازد آن را ز پا

ز لطف تو صرفیست امیدوار   که فردای محشر نداریش خوار

ز سعدی که یک بیت آورده‌ام   برسم تبرک رقم کرده‌ام

عزیزی و خواری تو بخشی و بس   عزیزی تو خواری نبیند ز کس

الحمد الثانی فی العجز والابتهال من الجمال والجلال

بیا بلبل باغ و حمد و ثنا   ترنم نما در ثنای خدا

بهر نغمه الحانت ار چه خوش است   بحمد الهی بسی دلکش است

خدائیکه ارض و سما آفرید   خدائیکه ما فیهما آفرید

سزاوار حمدش از اهل قال   محالست برتر ز فرض محال

خدائی که در دیدهٔ مردم نهاد   خدائیکه با مردم آن دیده داد

خدای که از گوش ره‌ها گشاد   که پیک خبر را بدل راه داد

برافروخت آنجا چراغ دماغ   ز مغز سرش روغن آن چراغ

خدائیکه هست اکرم الاکرمین   مبرّاست از تهمت ظلم و کین

سرود تو بهتر بحمد و سپاس   ولی حمد حق تا شوی حق شناس

خدائیکه جز وی نشاید خدا   بالحان داؤدیش گو ثنا

ثنای خداوند ارض و سما   چه امکان که آید ز ما فیهما

خدای زمان و خدای زمین   خداوندگار جهان آفرین

خدائیکه داده باهل بیان   سخن در زبان و زبان در دهان

خدائی که کرد از سر آدمی   بنا گنبدی را بمستحکمی

خدائیکه از هیچ کرد است چیز   تواند کند چیزها هیچ نیز

زهی اکرمیت که چون یک گناه   نه بخشند ز یک مجرم بی پناه

نگیرد بآن مجرمی را دگر
زمشرق بمغرب رو دشت زبر
بهر ذره هردم از و رحمتی
ز انعام او بهره ور نعمتی
صدف گوش دریا و درش بگوش
حنابندیش زان بسر سبز رود
ده هر میوه را در شگوفه وجود
بدفع گزند از نهفته نمود
عجب چشمه کامد آتشین
ببین گشته بر آب و زی زمین
چو نرگس زر و نقره پیدا ازو
خداوندا مالک الملک و بس
سری کز برائش نگردید پست
خدائیکه مغز آفریدست و پوست
جز آن روزگار آفرین قیدار
خدائی که فعال لایسال است
خدائیکه از وی بلند است و پست
رواق بلندش ستون دار نه
عمارات او در سرای جهان
کجا حمد صرفی سزاوار اوست

زهر بدتری گرچه باشد بتر
نیارد کسی تیز کردن نظر
زهی رحمتی خالی از علتی
اگر دوستی و اگر دشمنی
زفیض وی آن بی عوض در و فرش
که در دامن فیضش آن بیخه زرد
چو آن جوجه کز بیضه خواهد نمود
بهر جانب از نیل خالی کبود
کنند آتشش کار ماء معین
سر آب ز یک قطره آب چنین
چو سوسن زمرد هویدا ازو
بملکش محال است شرکت زکس
بچوگان تا دیش آن سر شکست
من المیت یخرج الحی اوست
که دارد بایلاج لیل و نهار
بری از خطا جمله ما یفعلست
خدائی که از وی گشادست و بست
در آن از گل و خشت و گچ کار نه
بطرحی که بالست کرد آنچنان
ثنای سزاوار او کار اوست

زعدل ویست آنکه لیل و نهار
خدائیکه عام است انعام او
مبرّاست آن رحمت از چون و چند
زلطفش ببین کوه را کامیاب
بدریا که مرجان رنگین نهاد
زکان عطایش شده بهره ور
عروس چمن را ز گل غازه داد
بصحن فلک چشمهٔ آفتاب
بر آب روان چشمهٔ آفتاب
زفیضی که آن قطره آب آورد
خدائی که آمد آگه همه
خدائی سلاطین کشور کشای
خداوندا زندهٔ لایموت
خدای مه و سال و روز و شب است
پی طالب حجت این کلام
نه کلی نه جزئی ز علمش برون
عمارتگر نه رواق بلند
بطرح عمارتش اندیشه نه
چه جن و چه انس ار چه در مدح اوست
دگر صرف نیادم فرزین سخن

نقیضش هم اند و بهم برقرار
محیط همه رحمت عام او
چه مومن چه کافر از آن بهره مند
مرصع کمر از زر و لعل ناب
حنابسته اش پنجه در دست داد
بکف نرگس و در بغل غنچه زر
برخ زلف مشکین ز سنبل نهاد
ازو یافته این همه آب و تاب
ز دریای احسانش یکقطره آب
زمین همچو گل لعل ناب آورد
ز جور زمانه پناه همه
و من تنزع الملک ممن تشاء
ازو قوت زندگانست و قوت
و من ینفخ الروح فی قالب است
بود تولج اللیل حجت تمام
نداند جز او کس درون و برون
خرد زان عمارات کوته کمند
بمعماریش اره و تیشه نه
کما حقه خود بخود حمد گوست
بدرگاهش اکنون مناجات کن

مناجات بدرگاه واجب تعالی و تقدس جل جلاله و عم نواله

جهان آفرینا جهان پرورا
در مخزن راز بازم بکن
اگر لائق سحر بیت نیم
بشهر تنم نفس من کوتوال
وثاق محبت در شهر دل
اگر گرد این کوتوالم زبون
منور بنور خودم دیده ساز
که در حفره مانند کور
وگرنه پی مور حرص گنه
بتهذیب نفسم مددگار باش
بفضل خودم باش خود رهنمای
کن آیینه ام را مصفا چنان
بتطهیر قالب ز خاکم همه
چو چشمم ببیند رخ مهوشان
بسجز بربط از عنبر و مشک تر
بدست که در دامن کس زنم
براه خودم یارب ارشاد کن
پیاده براه سلوکم مدار
بهر موجم آید هزاران صدف
دران بحر بی حد که عرفش فزون
وزان نخل هر دم بچینم بری
برگیست میلم که انجام کار

بنور هدایت بما رهنما
کنا قفل و محرم برازم بکن
ولی خالی از آدمیت نیم
نگر کوتوالم شده بدسگال
بود دزد من شهوت آب و گل
زشهر من آن دزد گردد برون
وزان نفس رکن خودم دیده باز
به بینم شب تیره پای مور
چسان بینم اندر درون همه
بدفع هوا و هوس یار باش
زراه من این سد مشکل گشای
که در روی جمال تو دیدن توان
شود عضو ها نیز پاکم همه
زحسن تو بیند در آن مهوشان
مشامم نیابد شمیمی دگر
فتد دامن تو از آن دامنم
بطی مقاماتم امداد کن
کن از جذبه بر براقم سوار
که صد درم از هر یکی بد بکف
فتادست از عرصه خید و چون
ولی هر یکی خوشتر از دیگری
بود انتقالم زداری بدار

دلم مخزن راز تو در تنم
بدل دادیم چون گهرهای راز
چو دادی مرا صفوت آدمی
باین کوتوال از نکرد اتفاق
پناهم بده تا نه بینم هجوم
نتابد بیت آن کوتوال چو دزد
بچشمم چنان روشنائی بده
لبس هر زنان در درون شوند
اگر تو نسازی از آن آگهم
هوائی من از کوه کوه گناه
ببر زنگ غفلت ز مرآة دل
ز دریای احسان بیک موج پاک
نیفتد بسرم خر سنجاک زهست
صدائی که آید ز قانون عود
چو جنبد زبان من اندر دهن
اگر بر در مهوشان با هم
کن از سر این راه آگاه مرا
ز تلوین حالم بحری فکن
بساحل از آن بحرم آخر رسان
مرا از بساتین بباغ در آر
ره مرگ چون بسپرم زین وطن
نه آن مرگ را مرگ گفتن توان

ولیکن مقفل در مخزنم
نگیرد زمن آن گوهر داده باز
بمعنی هم آخر بده محرمی
چسان یافت دزد من در دو ثاق
ازین دزد و زان دزد افشا شوم
ز تائید لطف تو خواهم مدد
چنان از غمائم رهائی بده
که در صورت دوستان دشمنند
ز دو هنرت چنان پاک گردد تنم
مرا گشته در راه تو سد راه
بکن پاکم از ظلمت آب و گل
بکن قالبم را از اوساخ پاک
جبین من و سجده بر درگهت
بگوشم ندائی تو خواهم نمود
بغیر از حدیثت نگویم سخن
بدرگاهت آن بار از آنجا نهم
ز سیری بسیری نما راه مرا
که بر من بود دمبدم موج زن
که از بر تمکین بیابم نشان
که باشند ز نخل قدم میوه خوار
همان بر بود تو نشنه راه من
که سرمایه زندگانیست آن

کرم باشد از خوان فیض او برات
بامداد ده قبل موتی اموت
اگر مرگ من اختیاری بود
چه پروایم از اضطراری بود
چو باشد بمن سوء ظن گرگمن
چرا اضطراری بود مرگ من
خدایا به پیغمبر و آل او
باصحاب فرخنده احوال او
گر این مرگم آخر میسر کنی
وزین نور گورم منور کنی
کنی با کم از هرزه گوئی زبان
که نعت رسول تو گفتن توان

گفتار فی نعت نبی المختار صلی الله علیه وسلم فی کل شهر و ایام الی قیام یوم القیام عن الخواص والعوام

رسول خدا مقتدای انام
علیه الصلوة و علیه السلام
شه انبیا خاتم المرسلین
باو افتخار زمان و زمین
درین ظلمت آباد پیغمبران
همه بر سپهر هدا اختران
محمد بخورشید آمد علم
وجود همه نزد او کالعدم
رخش شمع و عالم همه خانه
بر آن شمع جبریل پروانه
ببزمش اگر نی در آید بکار
بود نی نوازش سرافیل وار
ببزمی چنان کاسه دار است حور
دهد کاسه کاسه شراب طهور
در مخزن غیب را کرده باز
زبانش کلید در گنج راز
چو بودست در صلب پاک خلیل
نیارست آتش هلاک خلیل
ازان نفخ بهار گلستان جان
برو گشته آتشکده گلستان
چو موسی عصا در کفش حاجبان
بجان خدمتش را همه طالبان
اگر فیض او عطسه بر زند
هزاران چو عیسی ازان سر زند
بملک نبوت همو بادشاه
امام النبیین ولا فخر له
پس آمد ولی از همه پیش رفت
به پیشی ز صد ساله ره پیش رفت
بخاک ره آن رسالت پناه
گر نبود عجب گر بآن خاک ماه
صفا یابد آئینه زنگدار
که صورت نماید در و آشکار
بود جا در اصبع زلش حسن و هوش
در آید بگفتار و نبود خموش
اگر نامهٔ کس سیاه و دراز
بود چون شب فرقت اهل راز
خیال ار نم ابر فیضش اگر
کند در دل اصحاب آن گزر
چنان نامه را از آن نقش و خط
کند شست و شوی انفعال و فقط
کفش بحر جود و جهان کامیاب
کف بحر جودش مه و آفتاب
بخاک در او رخ انبیا
درش سجده گاهی همه اولیا
ز خاک رهش سرمهٔ حور عین
بدان خاک ره تشنه ماء معین
بسی آستانش و افقش بلند
ولی با هم آن برترا چون و چند
فقد تاج مهر از سر آسمان
دم دیدنش سوی آن آستان
بود عرش از ایوان او سایه
بود کرسی از منبرش پایه
رواق کزین گنبد اخضر است
ز دالان درگهش او کمتر است
منزه ز سایه ولی هر دو کون
بیاسوده در سایه اش در دو کون
شرف بر فلک دارد از وی زمین
که آمد مکان را شرف از مکین
بخاک درش بست گردنکشان
نمانده گردن کسی را نشان
ظهورش و ایوان کسری شکست
کمر هر گز این خانواده نبست
چو ننهاد سر بر خطش کفر کیش
پدر را پسر کرد صد پاره بیش
به تیغی که او خصم را پاره جان
رفوگر بچاک دل دوستان
ز هر موج تیغش روان سیل خون
همه خوان اعدا از حق برون
ولی آب تیغش بر اهل ولا
چو آب حیات آمد جان فزا
بشمشیر لولاد تیغ زبان
گرفته جهان را کران تا کران
ز نهی امی که آمد نکته دان
ملک در دبستان او تخته خوان
بی پرورش کودک شیرخوار
اگر فیض او را بود در کنار

سه باطمه خانه دو یکه بدو دروازه درون در آیند ۱۲

بکام و دهانش رسد شیر ناب / دما دم ز پستان ام الکتاب
زهی خوان حلوای فیضش فلک / مگس ران حلوائی او ملک
سخاک رهش خضر آب حیات / بیابد نجات در دفع سم الممات
نم کوثر از چشمهٔ رحمتش / که گویند آب رخ جنتش
سیه بخت زان چشمه دارد امید / که بخت سیه را بسازد سفید
نسیم بهار عنایت مدام / ز کویش وزان سوی دار السلام
دمی گر نباشد نسیمش وزان / گلستان جنت ببیند خزان
بهر سو که تازد سمند جلال / عنانش شهاب و رکابش هلال
مهش بنده بر جبین داغ او / فلک را هزاران به بین داغ او
نینداخت تیر دعا بر هدف / که نگرفت جا تیر او در هدف
بسوی آسمان رفت تیرش چنان / که سوراخ سوراخ شد آسمان
حدیثش کلامیست فصل الخطاب / دعائیش بدرگاه حق مستجاب
نگر با رمیت و ما بین از رمیت / بنفی است اثبات ازین از رمیت
درین نفی اثبات میدان بصیر / عجب نکته بین دقیق و متین
کلامش مؤید بما ینطق است / بوحی خدائی نه خود ناطق است
زبانیکه خصم معارض کشید / بشمشیر فاتوا بسورة برید
سحاب آیتی ست وحی مبین / ازان سبز و خرم گلستان دین
چو بارید باران نسخ آن سحاب / بنای کلم دینکم شد خراب
بعصرش در رحمت ایزد گشاد / ز سوگند والعصر عمرش فتاد
دران شب که بود است معراج او / نمود است انوار قدسی برو

صفت معراج آنحضرت صلعم و در ضمن آن اوصاف خلفاء راشدین و ائمه معصومین علیه السلام رضی الله عنهم

مبارک شبی طرفه روشن چو روز / مه آسمان قدم شب فروز
بخوبی زمین گشته گلشن همه / قنادیل افلاک روشن همه
همه هفت قندیل تابان همه / ضیائی ببخشش رخ زمین آنهمه
یکی کرده رنگ سعادت عیان / یکی از یک رنگ دیگر نشان
غلط گفتم استغفر الله اتوب / کز آن شب همه رنگها بود خوب
زحل نیز چون مشتری هیچ اثر / نداده بغیر از سعادت دگر
رسول خدا شد شبی آنچنان / به بیداری بی کیف و کم کامران
بدید آنچه نتوان باین دیده دید / شنید آنچه زین گوش نتوان شنید
برون آمده از مکان و زمان / قدم مانده در عالم لامکان
دگر بار برگشت سوی زمین / دلش پر ز اسرار دنیا و دین
همه کار دنیا هم آراسته / همه کار دین نیز پیراسته
چو باز آمد افتاند دریای فیض / بر اهل محبت ز دریای فیض
بتخصیص بر آل و اصحاب خویش / براه وفا از همه بیش و پیش
از آنجمله آن چار یار کبار / که بودند محبوب او هر چهار
ابو بکر صدیق آن یار غار / که بنیاد دین گشت ازو استوار
عتیق است یعنی که آزاده است / ز قیدی که در گردن افتاده است
چه قیدیکه آن قید کون و مکان / که نامش جهانست خلق جهان
بفرموده سید المرسلین / روان میتی بین بروی زمین
چه میت عجب میتی ذو الحیات / حیاتی که نبود نقیضش ممات
ز نور خدائش تجلی خاص / که گردش ز ظلمات هستی خلاص
ز حب نبی خلتش دستگاه / بر آن لو کنت متخذا خلیلا گواه
چو گویاست حق بر زبان عمر / چه گویم با وصف شان عمر
چکیده ز پستان ام الکتاب / بکام رسول خدا شیر ناب
از آن شیر کام عمر بهره ور / گواهست اعطیت فضلی عمر
ز عثمان عفان ملک شرمسار / که بحر حیا بود و کوه وقار

علی ولی آن ولی علی — برو مدارهای جهان منجلی
ز لوح دلش کرده است انتخاب — ملک لوح محفوظ ام الکتاب
صفات خدا زو عیان آمده — مدبر بکونین از آن آمده
مس هستی سالکان زر ناب — ز اکسیر خاک ره بوتراب
غزا پیشگان استقامت نمای — ز شمشیر خداشاه خیبر کشای
چه اکبر چه اصغر جهاد یکه است — ز غوثش غنیم تو باید شکست
اگر همت او ترا نیست یار — باعدا بود مشکلات کارزار
گر امداد او نبود در قتال — قتال تو با نفس شیطان محال
همین دولتم بس ز لطف رسول — که دارد عبودیتم را قبول
گل گلستان نبوت حسن — مه آسمان فتوت حسن
حسین آن امام صف صفیا — باو اقتدای همه اولیاء
علی زیب اسلام و زین العباد — فرامین او واجب الانقیاد
ز باقر مبین رموز ازل — وز و حل طلسم کنوز ازل
بصادق سرائر همه منکشف — بعلم ازل تا ابد متصف
ز کاظم عیان سر کاظمین — همه بر کنوز حقائق امین
امام رضا آن شه مطلق است — که اندر رضای رضای حقست
نقی آنکه تقواش از ما سواست — فنایش ز غیر و بقا با خداست
نقی آنکه از زنگ واساخ گل — بود پاکش آئینه صاف دل
حسن آن شه عسکر اولیاء — که بنواخت بر لشکر اشقیا
امام زمان آن محمد بنام — که مهدی موعود هست آن امام
خوش آن مذهبم که باید بکام ظهور — جدا سازد از ظلمت دهر نور
پر از عدل سازد جهان از جور — کما ملئت الارض ظلما و جور
ز راه داد او عیسی بود کامگار — ز دجال آخر برآرد دمار
بجانم من از شر دجال خویش — که آن نیست جز نفس دجال کیش
امید است کان شاه صاحبقران — که باشد امام زمین و زمان
ترحم نموده بر احوال من — کشد تیغ بر قتل دجال من
نزول مسیح و ظهور امام — تمنای صرفی کن و السلام

مدح علی ثانی امیر کبیر سید علی همدانی قدس سره

دلا گر بجانی ز نفس شریر — بزن دست بر دامن لطف پیر
مرا پیر سید علی ولی — ز آل گرامی نبی و علی
عزازیلش خذلان و مولد نفاق — ولی مسندش برتر از نه رواق
شهنشاه ملک ولایت همو — مه آسمان هدایت همو
کفش بحر امواج جود و ازان — هر انگشت او جویبار روان
دلش بحر عرفان و دریای فیض — ز موجش بساحل گهرهای فیض
نسیمش اگر بگذرد در سراب — سراب آنچنان گردد از وی پر آب
که با وسعت بحر عمان بود — ولی آب او آب حیوان بود
بیابد اگر مرده زان آب نم — شود زنده و زندگی بخشش هم
ز فتحیه اش فتح ابواب فیض — دم صبح آن سبحه ابواب فیض
بخلوت گزین اربعین کاندرین — بسی حکمت است از جهان آفرین
چو حق خلق آدم تدبیر کرد — گل او بچل روز تخمیر کرد
بموسی چو فرمود خلوت گزین — نفرمود جز خلوت اربعین
پس اربعین شد کلیم خدا — کلام منزه ز صوت و صدا
بچل سالگی خاتم المرسلین — همه شد دگر در ایجاد دین
چو بود اربعین مشتمل بر حکم — گزیدش پی خلوت او نیز هم
ولی آن حکم کس نداند مگر — که دارد ز اسرار پنهان خبر
کسی چون کند طعن این اربعین — مگر غافلی از کمالات دین

کمالات دین و ره پیر هست | چه پیری که او فضل او ثابت است
علی مظهر پیر پیغمبر است | دل این علی مظهر مظهر است
علی را علیست قائم مقام | کرنا نیش گویند او را کرام
دل او ست آئینه حق نما | منور بذات و صفات خدا
الٰهی بحق نبی و علی | که فیضم رسان از دل آن ولی
مراد از ثابت قدم لایزل | بتبعیت قدوهٔ اهل حال
دلا ثانی آن علی دوم | الا میکه در ذات حق گشته گم

در منقبت حضرت امام خافقین خواجه الاولیا شیخ حسین خوارزمی

الا میکه افتاده در روزگار | بخوارزم مولد التباسش مزار
امام زمان مرشد خافقین | کمال حق و ملت دین حسین
در اقلیم ارشاد بر تخت جاهش | سر تاجداران همه بر راهش
براهش سر و افسر خسروان | سمندش بران افسر سروران
بدرگاهش از بوسهٔ اهل دین | شده حفره حفره همه روی زمین
ز هر حفره اش چاه زمزم عیان | نه زمزم از آن آب حیوان روان
جهان را چو کیمیائی بر سر نهاد | بر اوج فلک پائی دیگر نهاد
نه از زنده او را ترقی بحال | نه نقصان ز رفتن اندر کمال
اگر بالش اگنده پر بالشش | دگر سنگ در زیر سر بالشش
بهر حال در خوابگه متصل | بخوابش بود چشم و بیدار دل
اگر خواهد آن فیض بخش ملک | ز سیر کید دار دیگر فلک
تصرف بدوست و رای سبب | چه در زیر و بالا چه در پیش و پس
بدستش برابر چه لعل و چه سنگ | زراند کفش سنگی زر و رنگ
خزائن خزائن اگر زر بود | وگر تاج و تخت سکندر بود
نیابد خلل نسبت فقر او | ترقی کند دولت فقر او
ز فیضش بحق راه پیش از طلب | اگر حق طلب یافت نبود عجب
ز تاریکی حجره اش در چله | نخواهد کسی کرد هرگز گله
که آن ظلمتش نور را آمده | از آن عالمی پر ضیا آمده
از آن پرده بردار نور خدا | مصفا ست از روی منور صفا
بتاریکی حجره اش آن سواد | که با دیدهٔ حور عین همه داد
بجائی که از انگ دگشته گل | در دیو شد سینه از قهر دل
بود رشتهٔ سبحهٔ بی ریا | کمندش پی لنگر کبریا
از و تربیت دید صد بایزید | همه در تقاضای هل من مزید
ز فیضش سگی گشته تارک نشین | دم خورده از منبه تقوی گزین
سگ کبروی را شنیدیم ما | سگ پیر خود در ابد دیدیم ما
خبردار زین نکته خود هر کسی ست | که تا ریشه فرقی ز شنیده بسی است
چو مردان حق کرده که هوس | سگ مرشد خویش دیدیم و بس
امید است کز باطن انورش | کم از سگ نباشم با پرورش

در بیان حقائق سفر این بنده و مشرف شدن بدیدار بزرگان رحمهم الله

بگویم دلا بعضی از حال خویش | ز حالیکه بر من گذشت است بیش
پدر گر منش با دو دستور دیرینه | بروحش ز حق صد هزاران فتوح
حسن نام او هیچو اخلاق او | کف و اصف آن کوته از طاق او
نگر دیده اشغال ملکش حجاب | همه گشته ز فیض ازل کامیاب
یکتا ر جهان بوده دست از ملوک | براه خدائیش قدم در سلوک
بمعنی و صورت فضیلت شعار | دلش گنج اسرار پروردگار
بفضل خدا ز حشمت دنیوی | میسر شدش دولت معنوی
علوم کمی کسبیت آموخته | کمالات دینی هم اندوخته

بظاهر در اشتغال ملکے مدام
همه هفت تن بوده او را بسر
کمالش بهر فن و نامش کمال
ازو خوردتر شاه نوروز نام
بصورت مرا او برادر ولیک
پس از من بجای من او هست و بس
ازو خوردتر حیدر نیک خو
مسمے باسم حسین آمده
مهارت بهر علم او را تمام
یکے احمد احمدی آن نامور
پدر بسکه مشفق بمن بوده است
چو در سال هشتم نهادم قدم
سپردست انگه مرا بایکے
در ایام جامی بشهر هری
فن تعمیه بردم از وے بکار
مسمے به یعقوب از والدین
برسم تخلص به نظم کلام
شدم در علوم دگر بهره گیر
همی گفت درس جمیع علوم
بهر هفت خط خوشنویس زمان
رضی و به از او هزاران هزار
ولی از کمال حضور خدا
من و والد من مربای او

بباطن همه کار دینش تمام
چو هفت اختر آسمان جلوه گر
کمالاتش افزون ز حد مقال
بکسب کمالات عالی مقام
بمعنی مرا اوست فرزند نیک
نبرد این سعادت جز او هیچکس
فرشته خصال ملک خوی او
مبرا ز هر شین و زین آمده
بشعر و معما بر آورده نام
بشعر و جمیع علوم دگر
مرا علم آداب فرموده است
ز طبعم روان گشت شعر عجم
که بودست از اولیا بیشکے
بکسب کمالات بودش سرے
بنوعی که گشتم در آن نامدار
باین نام در نامه ام زیب و زین
مرا صرفی آن نامور زند نام
ز ملا رضی و ز حافظ بصیر
چه طرز خصوص و چه طور عموم
در انشا نهایت بدیع البیان
بشاگردیش داشتند افتخار
دلش بود بینا بنور خدا
بجان بندهٔ خاص مولای او

براه علے که ثابت او
مرا از میان رتبهٔ حد وسط
ز من خوردتر آن بفطرت لطیف
پس از وی محمد که آمد متین
بشعر و معماست شیرین کلام
براهیم ازو خوردتر آمده
مرا بود عمے ز اهل کمال
بسی فاضل و عالم با عمل
دو فرزندی از عمه ام مانده بود
دوم خوش خط و هست عبد العزیز
بتعلیم خود بنده را کرد خاص
پدر کرد وی اصلاح اشعار من
محمد ورا نام دانی لقب
بخلاقش مولد بکشمیر جا
معما که فکر بسیست نزد خرد
چو صرف عنان من و روی دل
بسن صغیرم نکردے نظر
رضی آن بسے شان فضلش شگرف
بهر فن جز ویش هم صد نمط
چه گویم ز حافظ بصیری که بود
اگرچه نبودست بینا بچشم
دگر آنکه هنگام کسب کمال
ازو علم صوفیه آموختم

تگ و پوی بسے کرده در جستجو
کلان تر ز من بیک یک کس فقط
که نام وی آمد محمد شریف
از آنجا بهم صحبت و هم سخن
براه طریقت سلوکش تمام
ز اسرار دین با خبر آمده
بعمر من افزون به یکدو سال
بتجوید قرآن عدیم البدل
که هر یک بفن ترقے نمود
بحسن خط اندر زمانه عزیز
ز تشویش استاد مکتب خلاص
باصلاح بودی مددگار من
ز هجای گرفته فنون ادب
از انجاست رحلت بدار البقا
بدیهه همی گفتے بے عدد
همو کرد از شهوت آب و گل
مرا در تصوف شده راهبر
مرا فقه آموخت و نحو و صرف
ز شعر و معما و انشا و خط
خبردار ز اسرار کشف و شهود
ز خود ظاهر ار بود اعمی بچشم
عمایش نشد مانع اشتغال
دقیقات عقلیه اندوختم

فن منطق و اصطلاح کلام
هوای سلوک ره اهل حال
شنیدم که چون پیر خوارزم کس
چو با رهبر خود مشرف شدم
درین دعوی من تعجب مکن
شد از پرتوش آفتابی جهان
پس از دوازده روزگارش تمام
چه روشن ضمیری که روی زمین
ولی یافت زان شمع ظلمت زدا
سیاحت بعالم بسی کرده ام
یکی ذو الکرامات عالی نسب
دگر بو المعانی ولایت شعار
دگر فرد در نکته دانی بدهر
چو کردم بسوی بدخشان گذار
بقندز یکی زبدة الفایضین
بمشتاق آن بحر ذوق و شهود
بکشف حقایق رسیدم بکام
مرا نور قدسی بسی ره نمود
مشرف شد آنجا فقیر حقیر
سوی بلخ هرگه که کردم عبور
جز او نیز آنجا ز اهل صفا
دگر سید روزه دار کی او
دگر صالح آن قلعی مهر عشق

بدیع و بیان و معانی تمام
رهی برتر از عالم قیل و قال
ندارد درین رهبری دسترس
بهر دم بفیضی موظف شدم
بانصاف بنگر تعصب مکن
که روشن شد از وی سراسر جهان
شد از فیض آن مقتدای انام
شد از پرتوم روشنائی گزین
درونهای تاریک نور خدا
ملاقات با هر کسی کرده ام
ولایت پناهی امیر عرب
که بودش بامر قضا انتهار
عدیل جلال دوانی بدهر
شد از طالقان دل مرا کامگار
که نام وی آمد محمد امین
که او را علم نعمت الله بود
کشیدم می عشق را جام جام
از آن شاه یوسف که مجذوب بود
بطوف مزار امیر کبیر
بدل مرشد حامیم ریخت نور
مریض طلب را ز ریشان شفا
ز القوم لی آمده فیض جو
کز شکر بکامش شده نهر عشق

مرا بعد از آن جذبه دست داد
درین راه چون رهبری خواستم
مسافر شدم از وطن بهر او
در اندک زمانی مرادم تمام
ز غزالی آمد بعین القضات
زمانی که گردید عالم فروز
تعجب مکن گر مرا نیز پیر
چو شمع هدایت برافروختم
دلا پیش ازین بعد از آن نیز هم
چو در شهر کابل گذارم فتاد
دگر میر عبدالله آن عارفی
دگر مولوی خرد یکی لقب
علاء الدین محمد که از لار بود
در آن شهر دیدم عزیز و نبی
من از مرشد لنگی شمس دین
در آن خانقاه فلک دستگاه
هم از روضهٔ نور دین جعفرم
بکولاب ابراهیم ره نمود
مزار پر انوار سید علی
محمد و را نام زاهد لقب
یکی دوست نام آن ولایت شعار
اتا اخزمی بر آمدش از خدا
دگر خواجه خرد آن مرتبه کلان

هوای دگر در سر من فتاد
کمر در طلب بسته برخاستم
نهادم بسوی سمرقند رو
میسر شد از خدمت آن امام
مراد وی و دادش از خود نجات
نبود دست جز مدت بیست روز
در اندک زمان ساخت روشن ضمیر
بسی را به پیروانگی سوختم
بسیر و سیاحت نهادم قدم
دل از فاضلی چند آنجا گشود
که وصفش نه آید از وا صفی
چو اصحاب پیغمبر اندر ادب
بتجرید او مشکلاتم گشود
که بود دست نامش محمد علی
شدم مستفیض ره عارفین
که هست از علی ولایت پناه
رسیدم بفیضی که شد رهبرم
باسرار پنهان و کنه وجود
که هستم بجان بندهٔ آن سخی
موفق بارشاد اهل طلب
که میدانمش دوست بر روزگار
جزی الله ایاه خیر الجزاء
که بود دست سر خیل صاحبدلان

ندیدند چون مثل من بیکسی
یکی از مجاذیب را در حصار
دلم را بهر لحظه فیضی جدید
صحیب وی آن شیخ ناصر که بود
ز اولاد ختم الرسل بو البقا
بنزد خدا و پیمبر قبول
بحمد الله از فیض فضل قدیم
با و منتسب مولوی احمدی
محمد ابن زاهد متقی
بشهر بخارا اش دیدم مکان
ز اولاد آن خواجه با صفا
ملقب بگه به حسین آن چو شیر
معمای من در بدایت چو دید
مرا روضهٔ خواجه غجدوان
نه در علم ظاهر چو او فاضلی
بعین عنایت چو حالم بدید
هم از لجهٔ فضل و دانش سعید
شد از نقشبندیه ام دلفروز
چگویم من از خواجه جویبار
میان کابی آن شیخ قاسم که بود
خلیلی دگر در قراکول نیز
ز سادات در اندجان نامور
رئیس بلکه بس بود اندر قم

نشدند آنهمه بهر بانم سببی
مشرف شدم دیدمش فیض بار
ز صاحبدلان بخارا رسید
ز ارباب علم و ز اهل شهود
که بود ست مهر سپهر صفا
مصافح بسه واسطه با رسول
مصافح با و گشت این بنده هم
ز فیض ازل علم و سرمدی
بحق باقی و فانی از ما بقی
ولی مولدش بود از اندجان
که بودش لقب خواجه پارسا
بحرب هنربران دانش دلیر
ز دعوای این فن خموشی گزید
عیان ساخته رازهای نهان
نه در علم باطن چو او کاملی
بدرس علومش شدم مستفید
بکسب علوم هم آمدم مستفید
بنور خدا حاجی پینه دوز
ز فیضش روان جوی ها صد هزار
امام همه اهل کشف و شهود
نبود ست سید ولی ابن عزیز
امین آن امین کنوز گهر
عیان فیض آئین ز آن دم بدم

ابو الخیر را دیدم از اهل علم
چو در شهر سبزم فتاده گذر
جلال ولی واعظ فیض بخش
ز ارباب دانش محمد کپک
ز اهل کمالات سلطان علی
مصافح شدندی با و صفیا
عزیزان قاضی که درویش بود
چه میگویم از میر کاسه گران
چگویم وصف محمد سعید
چگویم از خواجه جانی که بود
ز مهنه عزیزی فضیلت شعار
لوندا کی آن فاضل بی نظیر
شد از روضهٔ خواجه نقشبند
مرا در سمرقند با حق حضور
به تکلیفم آورد در درس خویش
فواید گرفتم هم از مصطفی
رسیدم ز ارباب کشف و عیان
شد از خواجگی هم دلم بهرمند
چه گویم ز حالات درویش شیخ
بمیدان ملک خوی سید خلیل
شده تاشکند از محمد حسین
گذر جانب ملک ترکان هوس
ز لوح سر خاکی احمد نمود

که دریای فیض آمد و کان علم
ز صادق محمد شدم بهره ور
که بر عرصهٔ عرش میراند رخش
ز کان معارف گرفته نمک
که او به بود مولد آن ولی
چه از اهل علم و چه از اولیا
قضا پیشه اما صفا کیش بود
که بود ست از فرقه رهبران
که در راه حق بود از اهل دید
ز ارباب عرفان و اهل شهود
مؤید چو نام خود از کردگار
که بوده بفن معما شهیر
ز نقش ازل لوح دل بهره مند
دل از احمد جندیم پر ز نور
بمن التفاتش ز اصحاب بیش
که در روم بود آن سپهر صفا
بعبد الحق آن قبلهٔ خواجگان
که او نیز بود از صف نقشبند
ز شرح کمالات درویش شیخ
مقامش رفیع و مکانش جلیل
بنور الهی پر از زیب و زین
چو کردیم و رفتیم در شهر بس
رقم کرده آیات کشف و شهود

محمد قلی بود صاحبدلی
از آنجا چو رفتیم سوی یافت
بترکی گهربار و پاکیزه گو
بسوی قراکول زآنجا عبور
از آنجا که رفتیم در شهر کات
دران خانقاه بهر استان
شد از پهلوان شیخ محمود هم
مزارات آن فیضهای عظیم
بشهر وزیرم صفا در صفا
بهر دو جهان دستگیر من است
زخاک اصل آن شیخ و هم پیر بود
امام رضا شاه عالم مدار
لقب آفتی و بطبع لطیف
بسی بود خوشگوی و در شاعری
شبی بگذراندیم باهم تمام
مؤذن زمانیکه در بامداد
دو چشم از غبار عمی صاف و پاک
بگفتا که من خود بدیدم امام
خطاب از ادب کرده می با امام
زتحریر این قصهٔ دلپذیر
من از تاب یک چشم خود تش ودیدم
که مست ابد آمد از آن شراب
مرا باطن شیخ احمد نمود

که دیدم از وصل هر مشکلی
یکی دیدم آنجا ز اهل سخن
علی شیر اصلاح جستی ازو
نمودیم و دیدیم دار السرور
زعباس دیدیم انوار ذات
که از شیخ کبریست تا این زمان
میسر مرا نور فیض قدم
مرا داد در راه امید و بیم
رسید از مزار شه اصفیا
که بی واسطه پیر پیر منست
به پیر من آن قطب اهل شهود
غلامش چو معروف و چندین هزار
شده آفتی هر وضیع و شریف
نموده درین فن فن ساحری
که خواهیم فیض ربود از امام
ندا چون خروس سحرگاه داد
بکحل آمده عجب سرمه ناک
که بود او پس پردهٔ سرخ فام
همی گفتی دیدم با امام
نباشد جز این مدعای فقیر
منور شد از دیدنش دیده ام
نگر دیده بیناد عقلم خراب
رهی کز سوی الله بالله بود

مسمی بالله قلی آمده
در اشعار رنگینش طی لسان
چو برگشته زان ملکها گذر
خلیلی که مذکور شد کرد حل
شد از شیخ مقصود در خیوقم
نشستم من از صدق یک اربعین
زخیوق بخوارزم کردم گذر
خصوصا مزار شه عارفین
شهی کاده عام انعام او
بهر دم فتادست از نور دین
بمشهد شدم مستفیض از امام
رفیقم دران سیر بوده زنی
ولی بود اعمی و عیب عمی
من و او در گنبد پر صفا
ولی او بناگاه سر در سجود
ازان خواب برخاست بینا شد
چو بینا شد آنچنان دیدمش
من این چشم بر پرده ها دیدمی
شدم باز بیدار بیناد چشم
که ابراء اعمی ز خاک امام
پس از مشهد طوس رفتیم بجام
هم بود مستی و شیدا بدیم
همانجا که بیند آخر قدیر

ز ارباب کشف آن ولی آمده
ز دم نظم کردی دو صد داستان
فگندیم سوی بخارا دگر
بسی مشکلاتم بعلم و عمل
بکام آنچه مقصود بود دانشم
دران اربعین خادمم حور عین
بسی گشتم از اهل آن بهره ور
امام الهدی نجم دنیا و دین
که حاجی محمد بود نام او
بدل پرتو نور عین الیقین
علی ابن موسی علیه السلام
زنی نی که خو شمردم مرد افگنی
نبودش مانع ز فیض خدا
که آنجاست قبر امام هدی
نهاده دران سجده خوابش ربود
بنور بصر چشم او و دیده
ز احوال آن خواب پرسیدمش
ز رنجوری خویش نا دیده ای
بعین بصارت شده وا دو چشم
که بودست مشهور بین الانام
و زان جام دیدم شراب بکام
چه خوش بود تاثیر می خوردیم
که از خاتم المرسلینش رسید

بکوسون ز درویش این انجمن
زیارت گهش آمده مرد و زن
پی ذبح نفس حرون آخت کارد
معما شنیے زد آن نکته دان
ز آل نبی بود سید حسین
بسمنان چو بند نمود ارتحال
بسی از نکات فصوص الحکم
بسی طالبان حقش همنشین
بکاشان یکے دیدم از اهل حال
مرا صحبت افتاد با اعتدال
بطهماسب آن شاه کشور کشا
توجه بحال من از فخر دین
بسی منتفع گشتم از بو الحسن
تعجب از آنست کان نکته دان
به بند من از طور خود در گذشت
ز خلخالش اصل و حسبش علم
نبودند از راه سنت برون
مزارات آن شهر افیض بخش
زابدال انجمله عبد الرسول
دگر بو الوفا قادریه بود
بسی فیض از کربلایم رسید
مجاذیب هم دیدم آنجا بسی
ز سیر یکه با منعکس کرده ایم

عیانم شد انوار حق الیقین
زمینش سراسر همه فیض ریز
که او بهر اینکار میساخت کارد
بدیهه بگفتم دو صد بیت زان
ازو دیدم آن شهر را زیب و زین
بدیدم یکے را ز اهل کمال
بلوح بیان کرد کلکش رقم
بقرب حق از خرمنش خوشه چین
در اطوار صوفیه صاحب کمال
گذشتست با او بسی قیل و قال
مرا ساخت آن نامور آشنا
من از خرمن علم او خوشه چین
که در فضل او کس ندارد سخن
نبودست هرگز بکس مهربان
پشیمان ز رنجانیدن خلق گشت
بر اهل دانش بسے محترم
همه اهل فضل و همه ذوفنون
بصحن فلک همتم راند رخش
بمطلوب و طالب از او وصول
ز اصحاب تکمیل و اهل شهود
ز شاه نجف گشته ام مستفید
ز اهل کرامات از آن هر کسے
دگر ره بسوئے هند آورده ایم

برون آمد از شرح و بیان
در آنجا بظاهر ز اهل نظر
بشهریاری مثل جمشید کس
تعجب بسے کرده آنخورده بین..
یکے یار من بود در سبزوار
مسمّے باسم محمد علے
بسوی سفراین چو کردم عبور
دلم با خراسان بگفت الفراق
حسن نام در شستر حال با اهتمام
بقزوین مرا مهربانی نمود
بحالم بسی ملتفت بود شاه
بعبد الله شستری بارها
حسن بیک داروغه میر غضب
بنرمی که میکرد گاهی هوس
به تبریز دیدم عجب قلی جلے
بسی دیده ام در زمین عراق
ببغداد سیرم فتاد از عراق
دران شهر مملو ز فیض خدا
دگر مرشد وقت عبد الحلیم
ز فیض امامان عالی گهر
بدار الخلافه رسیدم بروم
علی نام دیدم بشهر حلب
رهی را که طی کرده بودیم ما

صفات هرات و مزارات آن
نبودست جز احمد کارگر
نبودست خوش فهم او بود و بس
که هرگز ندید از کسی آنچنین
حسن نام و بیشک ولایت شعار
محمد علے بی نزد و ولی
ولی بود آنجا ز اهل حضور
که افتاد در سر هوائے عراق
ز ترس قزلباش بودش مدام
شریف شریفی که او صدر بود
من از صحبتش جسته با حق پناه
بمذهب بسی رفت گفتارها
مرا معتقد گشته بود این عجب
بمنقل کباب آدمی بود و بس
در اتصاف فضل و هنر کاملے
که با ما بدین داشتند اتفاق
ندیدم جز اهل وفا در وفاق
ببعضے ز مکمل شدم آشنا
مربی خلق ز فیض عمیم
دلم گشت در سامره بهره ور
بسی دیدم آنجا ز اهل علوم
که میکرد ارشاد اهل طلب
عراق و خراسان و ما فیهما

دگر طی این راه دور و دراز ‌‌ سوی هند کردیم گشته باز
ز سید محمد که مهدیش نام ‌‌ بگجرات و سند نزد عوام
چو نامی مجذوب رب قندهار ‌‌ ندیدیم صاحبدلی فیض بار
براهیم خاموش نامش که قوت ‌‌ نبودش جز آئین صمت و سکوت
بتته رسیدم بسید علی ‌‌ که بودست بیشک نقیه و ولی
شهیر زمان شیخ میرک علم ‌‌ روان بود در حسن خطش قلم
بلاهو و موسی و عبد الشکور ‌‌ حبیب الله آن باطنش پر ز نور
بسرهند دیدیم از عارفین ‌‌ بعلم اعلم وقت خود مجد دین
بتهانیسر از مرشد حق جلال ‌‌ عیان بود نور جلال و جمال
مبارک برنجانه از اهل حال ‌‌ دگر عبد رزاق صاحب کمال
بدهلی که عبد العزیزم نمود ‌‌ جمال الهی بچشم شهود
چه میگویم از کعبهٔ عارفین ‌‌ که آن نیست جز روضهٔ قطب دین
مزار صلاح و مزار نصیر ‌‌ ولایت مدار و هدایت بصیر
شه اصفیا مبین از جونپور ‌‌ مربی اصحاب کشف و حضور
بمیوات دیدیم عبد الملک ‌‌ بسلک ذوی المعرفت منسلک
مؤدب نظام ست در نارنول ‌‌ بآداب صوفیه در فعل و قول
بناگور دیدم بعرفان امام ‌‌ منور دلش نیز مانند نام
حسام ست شیخ اولیا در چمن ‌‌ ز اصحاب صدق و صفای سخن
علوم و معارف مرا ره نمود ‌‌ ز اصحاب علم و ز اهل شهود
ملک زین دین دیدم از عارفان ‌‌ کمالش برون از حد واصفان
علوم و معارف بکام وجیه ‌‌ درین جامعیت نبودش شبیه
امام ره قادریه جلال ‌‌ شد مست جام می وجد و حال
شهنشاه ملک سیادت کمال ‌‌ ز اهل حدیث و ز اهل کمال

درین راه هر جا که بودست کس ‌‌ نگاهی ازو در شدم ملتمس
بباطن شدم در فرح بهره ور ‌‌ که در راه حق بود صاحب نظر
بملک بلوچان چو کردم گذر ‌‌ یکی دیدم آنجا ز اهل نظر
بملتان ندیدیم صاحبدلی ‌‌ که از فیض او حل شود مشکلی
دگر دیدم از شیخ پوران یکی ‌‌ در اخلاق همچون ملک بیشکی
بهر جا کسی بود در ملک سند ‌‌ که در راه حق بود چالاک و رند
ز سادات در بود هاشم علی ‌‌ خفاهای عرفان برو منجلی
رسیدم در انبالا با شیخ پیر ‌‌ که صاحب صفا بود و روشن ضمیر
بپانی پت اسرار صوفیه دان ‌‌ امان الله آن بدر عارفان
جنید آن جنید دوم در حصار ‌‌ که بودست از اولیای کبار
مزارات دهلی همه کام بخش ‌‌ بدلهای عشاق آرام بخش
مزار ملایک پناه نظام ‌‌ رسانده است در راه عشقم بکام
باگره سیادت پناهی جلال ‌‌ براه توکل بوجه کمال
زهی شیخ اسلام سکری وطن ‌‌ که بودش بسجان بند شاه زمن
دگر اکمل وقت نامش کمال ‌‌ که بودست سر حلقهٔ اهل حال
باجمیر از خاک خواجه معین ‌‌ عیان گشته انوار عین الیقین
بصابونگری شهر در جونپور ‌‌ مسمی بسلمان بحق با حضور
چو در احمد آباد کردم عبور ‌‌ بسی دیدم از اهل علم و حضور
از آنجمله فیاض اهل طلب ‌‌ محمد که غوث آمد او را لقب
ز آل نبی عبد اول مرا ‌‌ بعلم حدیث و حکم رهنمای
ملک بیک جیو معارف شکار ‌‌ بمیدان عین الیقین شهسوار
علی جیو شاه معارف پناه ‌‌ براو رنگ حق الیقین بادشاه
دگر عبد رحمن ز سادات وجیه ‌‌ که بودست از اهل کشف شبیه

چگویم ز مجموعهٔ عرفان شعار
چگویم رشیدی ابنی که بود
ملک سیرت آن مقتدا از خدا
مربی درماندگان ضعیف
ز اهل صفا پیر روشن ضمیر
تقی نقی شیخ الله داد
ببرج غیاث تبحر و نهاد
بکتبانیم از عملی جان نمود
شدم با گروهی ز دریا دلان
بکشتی که چون با دو باران گشود
که هر بچه گشته بازی گر
بنزدیک ساحل رسیدیم و من
در آنجا سه کس دیدم از اهل دل
علی و ابراهیم آنجا غریب
خدیجه ز صوفیه آنجا کسی
شد از عهد جهان عالیجناب
بجو بید از فیض عبدالرحیم
بسر من برهنه اگر چه کلاه
بجا ماند که افتاده بود آبله
ز دستی به پهلوم آن چنان
بدین سر که با قطع پیوندها
شدم بهره مند از طواف قدوم
سیه پوش بیت الله ز آن سواد

که مجموعه هست در روزگار
این گوهرهای بحر شهود
مؤید شدند در طریق صفا
محمد کمال و محمد شریف
چو نامش لبی شان و قدرش کبیر
در فیض بر اهل عالم گشاد
که داد تجرد چو او کس نداد
علامات انوار کشف و شهود
بکشتی ز دریای عمان روان
گشاده پر و بال بازی نمود
پی صید مرغابی لعل و زر
برون آمدم زان بملک یمن
بارشاد اهل طلب مشتغل
ولیکن وطنهای ایشان عجب
ولیکن فقیه و محدث بسی
شب تیره آنجا عیان آفتاب
حیات تو اندر عظام رمیم
بروزم ز خورشید و شب ز ماه
مرا تشنه باده بود آب راه
که چل میل رفتم در اندک زمان
سلوک تو باید براه خدا
طواف قدومش سعادت لزوم
همای فر مه و مهر انور فتاد

بفن تصوف معارف مآب
چه عبدالشکور و چه عبدالرؤف
ملک تاج محمود نیکو سیر
ز اهل کرم بود عبدالصمد
ز آل رسول خدا مصطفی
بیک خانه تاج و یحیی و علی
بصوت ز صدیق جل متکلم
بگو که ز شیخان چشتی کمال
چو کردند از آنجا روان فلک را
چه بازی که شهباز عنقا شکار
چو افتاد آن کشتی بو العجب
ز دور آمده در نظر قنفذه
علی و براهیم عبدالحمید
چو از قنفذه برگزیدم سفر
از آنجا گذشتم بشهر زبید
از و فیضهای عظیمی بمن
از آنجا سوی کعبه گشتم روان
برهنه قدم مانده بر ریگ گرم
در آن تشنه ام باده شوق بود
لباسی که نادوخته در برم
مشرف چو گشتم بخیر البلاد
بهنگام تشمیر چون نوجوان
در آن خانهٔ پاک عالی تبار

بعلم حدیثش شده فتح باب
ز اسرار حق هر دو صاحب وقوف
در اقلیم صدق و صفا تاجور
بعلم حدیث آمده معتمد
بحل فصوص الحکم مقتدا
برادر بهم بوده هر یک ولی
چه هیئت چه حکمت از و حاصلم
بکشف حقایق عدیم المثال
ز آیات حق دیدم افلاک را
از و فیضهای عجب آشکار
ز دریای هندی به بحر عرب
فتادم بکمران و در قنفذه
از آن هر سه نور ولایت پدید
بشهر حضرموت کردم گذر
دل من بمقصود از آنجا رسید
رسیدست از اولیای یمن
بتکبیر احرام نعره زنان
براه حرم رفتمی نرم نرم
بمشی از آنم بسی ذوق بود
در آن راه بودست از آبله برم
بوجه الله از کعبه چشمم فتاد
ز نار رسن دامن ده بر میان
علمهای نور از ستونها بیار

بود هر ستونی بباغ وجود
نهالی وزان میوه کشف و شهود
ز سنگ سیه کان یمین الله است
منور دل عارف آگه است

دم بعثتم با یمین حیدرا
دلم دست ها مانده از ما عدا
بکعبه درونم چو راه داده اند
در گنج اسرار بگشاده اند

چگویم ازان فیضهای عظیم
که بود آشکار از جبین حطیم
کو آن عجبین چون کو ناف حور
به بستان قدس آید چو حوض نور

حطیمش فتوح بحیطان عشق
ز میزابش افتاده بار عشق
ز میزاب انگشت پیغمبر است
که نوعی ز اعجاز زان مظهر است

چو انگشت شاه رسالت مآب
دم حاجت خلق می بخشد آب
ازان ملتزم فتح باب صفا
که آمد معانق باهل صفا

دل اندر نماز شهود عیان
مقام خلیلش مصلای آن
مرا سبز و خرم بباغ وداد
ازان آب زمزم نهال مراد

بران چاه زمزم دران آب گل
کم از چشمهٔ باطن اهل دل
چو دلهای پر آتش عاشقان
فروزان قنادیل بر گرد آن

چگویم ازان مسجد محترم حرام
خدا ساخت در عزت و احترام
سزد بیت مقدس بد آلایش
درو پرتو نور زیبائیش

در و دشتش مناره ها از منار
توان گفت در هفت طارم فرا
نشسته به بین در تن بوقبیس
ادب کو بیاموز ازو بوقبیس

تجلی که بر طور یکبار شد
ازان یک تجلی دو صد بار شد
تجلی مدام است در بوقبیس
تجلی تمام است در بوقبیس

صفا سنگدلها ز کوه صفا
دران کوه لعلی ز سر خدا
خصوصش چنان بیشتر برکاش
محیط فلک غرقه در زیر کاش

خموشان همه در معلی مقیم
براه حق اندر زمین مستقیم
چگویم ز غار حرا کاندران
سزد غار اصحاب کهف آستان

دران غار نور خدا تافته
نبوت رسول خدا یافته
دران شهر یعنی امام القری
که هست افضل و اشرف ما ورا

تجار بدیدیم بی قیل و قال
هم از اهل قال و هم از اهل حال
صحیحین مشکوة حرفا بحرف
همه با رموز و نکات شگرف

به تحقیق و تدقیق خواندم تمام
بدرس امامان خواص و عوام
امامی ملقب بابن الحجر
کمالاتش افزون ز حد بشر

شدم مائل جامع ترمذی
که ارواح پاکست زان مستفیدی
بتصحیح آن درس عبدالعزیز
گزیدیم و خواندیم مشکوة نیز

بتصحیح مشکوة گشتم سه بار
مشرف به نزد شیوخ کبار
دو شیخی که مذکور الآن شدند
که فیاض عقل و دل و جان شدند

سوم مولوی صادق کامی
که او داشته معنی مردمی
ز اصحاب عرفان و اهل شهود
حسن نام شیخی که از مرو بود

گرفتم ازو در فصوص الحکم
بسی فیض انوار سر قدم
دگر شیخ عبدالله فیض بار
که بود از همه موشگاف دیار

بانوار فیض الهی مفیض
چو من خلقی از صحبتش مستفیض
دل من ز شیخ ولایت مآب
محمد که بد بیت مند کامیاب

بحال من ناتوان مهربان
ابوسلمه آن مرشد طالبان
دگر شیخ مجذوب حق بود
که او را ز خود جذبهٔ حق ربود

دل از صحبتش نیز شد بهره مند
به صحبت عجب صحبتی دلپسند
محمد علی آن که نخاس بود
بخاصیتش کیمیای شهود

ز مس وجود میان حق
زر آورده یعنی که عرفان حق
و ز فیضش ره خلق بگشوده است
خلافت بپیر امینش بوده است

علی نام از اهل هندوستان — که در مکه بود است شیخ زمان
دگر مغربی شیخ یوسف که بود — معظم در اقلیم کشف و شهود
دگر شیخ عثمان که بود از حبش — ز خم می عاشقی باده کش
بمجد و بمینش در جهان اشتهار — بکشف و کرامات بس نامدار
مصفا دل و منشرح گشته صدر — ز آواز طبل نبوت بدر
چو در مسجد مصطفی در شدم — بسجده فرو ریز منبر شدم
برین فلک گنبدش در بست — چه گنبد که آن قبه نور هست
فلک گر کند سوی بامش نظر — فتد تاج زرین مهرش ز سر
در آن پایه پایه بر آید خرد — که تا بود بر بام گنبد رسد
بهامش که بر عرش دارد شرف — بسی روز نه دیدم از هر طرف
ز محراب آن مسجد مستقیم بار — بود قاب قوسین اشکاره وار
چو صوفی نشسته است کنج احد — فرو برده سر در گریبان خود
چه وصف صفا گویم و مسجدش — که انوار صفا داده است ایزدش
ز طیبانش شیرین لبها چو حور — نه بلکه لب حور دار و قصور
بشهر مدینه افاضل بسی — موفق بعلم و عمل هر کسی
علوم و معارف مسلم برو — ندیدم کسی را مقدم برو
دگر شیخ عبد الحمید حسن — ولی مولد هر دو بوده یمن
بفن تصوف عدیم البدل — فتوحات مکیه ام کرده حل
مقام بزرگان اموات اوست — که احیا ز اموات امداد جوست

بتقوی و زهد آمده گوییا — بسی از صحابه در ایام ما
بتجوید قرآن شهیر زمان — در اسرار قرآن امیر بیان
دگر شیخ مرتضی و آن مست عشق — که خورده می جذبه از دست عشق
بسوی مدینه چو کردم گذر — در آن راه پا کرده رفتم ز سر
بچشم عیان قصر خلد برین — شد از گنبد سید المرسلین
زمین مصلاش عنبر سرشت — ندیدیم جز قطعه از بهشت
بود شمسه سقفش افزون ز مهر — شده فرش او بام مهر سپهر
خرد گر بسازد چنان نردبان — که برتر بود پایه اش ز آسمان
محالست کانجا تواند رسید — تواند ز یک ذره اش سر کشید
ز هر روز هفتصد ملک بیشتر — سوی زائرانش برآورده سر
بود منبرش سلم باب عرش — ز بهر عروج مقیمان عرش
بنی وشت این کوه را بس عزیز — محبش بخوانده است و محبوب نیز
به بستان طیبه یا صن بهشت — ز بهر بهشتش نیاید بهشت
عجب آنکه شیرینیش قوت جان — دلش خسته همچو دل عاشقان
از آنجمله شیخ زمان ذو الکرم — براه غم عشق ثابت قدم
دگر ماه اوج شرف بدر دین — براه خدا مرشد السالکین
دگر شیخ فتح الله اندر قبا — ز عرفان بقد کمالش قبا
چگویم وصف زمین بقیع — که شانش عظیم است و قدرش رفیع
ملائک ترضی بر ایشان کنند — تحیت و آن اصل عرفان کنند
تحیات و رضوان و حی جواد — بر ارواح ایشان ابد باد باد

بگفتار در بیان حرمین شریفین زادهما الله شرفا وحقیقت حال آنها که چگونه این لقب یافته اند

زمین حرم کان ام القری است — به بستان اقلیم ستاران راست
خدا کردش از عنایت خصاص — بتحریم بعضی مباحات خاص
ز شاخ درختش برگ کهی — بریدن توان در چنان جا گهی
نه خفتن در آنجاست یا ر الکلا — نکشتن توان هیچ زجاندا
بنزدیک بعضی ز اهل رقم — زمینهای معهود ازانشد حرم

که روشن شد از عکس سنگ سیه
زبس بوسه جبهی اهل گناه
تن پاک او خالی از جان پاک
زمینی که در زیر آن سایه بود
حرم گشت با بین آن لابتین
سیوطی که در متنین سفته است
بعنابه گفت آن عدالت نصیر
حکومت بر اهل الله خاصه ارق
بس اشعار وارد بدان اینکلام
ز اهل مدینه چگویم دگر
الهی به بیت به بیتی مصاف
الهی بمیزاب دریا فشان
الهی بباقی ارکان همه
چه شهر است شهر تجلی ذات
الهی بسنگ که آمد مقام
درو رکعتی باشد وصد هزار
دگر آن دو یار خلافت پناه
چه جا جای از قبر تا منبری
که فیض وفیوضات هر دو حرم
ز لاکتا بالا بسازم خراب
الی الله سیرم شو منتهی
من الله آیم الی الخلق باز
پس از کشتن دشمن معنوی

چه سنگی که بود است تابان چو ماه
بتدریج گردید آخر سیاه
همی بود افتاده بر روی خاک
حرم گشت ایزد ز لطفش ستود
که پاک آن دعا کردش از شید وسین
بسکان ام القری گفته است
زمانیکه در مکه گردش امیر
میسر ترا گشت میباش خوش
که اهل الله وخاصه عام است وعام
که خود مدح شان کرده خیر البشر
که فرض است بر ما گر دنش قوا
روان بحر رحمت انسان ناودان
که بر پا بود قصر دین زان همه
برون از مکان وزمان جهان
شرف بر براهیم صاحب نظام
بجای دگر نادر آید بکار
که دارند پهلویش آرامگاه
که نبود در رفعت از و برتری
بیعقوب صرفی بیان دمبدم
که تا بعد ازان شوم کامیاب
ز اسرار آنم دهند آگهی
بتاج خلافت شدم سرفراز
که آن دشمن آمد عدو قوی

نبود ست هرگز سیه بلکه بود
ولی نزد بعضی حرم گشت از آن
جناح ملائک شده سایبان
زمینی که شد در مدینه حرم
خوش آن هر دو راه صدق وصفا
که فاروق فرمود که اهل الله
که دانی که بر اهل ام القری
وران شهر پاکان هم اهل صلاح
همه اهل آن آمدند اینچنین
الهی بفضل وکمال نبی
به بیتی که گرد وسویش کشت
الهی بسنگ سعادت اثر
الهی ببامی که در وانه است
الهی بسر چشمهٔ زمزمی
الهی بآن مسجد کش حرام
الهی بآن گنبد عرش سا
الهی بآن قطعه از بهشت
الهی بصحب نبی اجمعین
مددگار من باش تا تیغ لا
کنم طی اطوار سبعه تمام
بسیری که فی الله بود بگذرم
رقم کرده خامه بفضل فرمن
مرادم از و نفس اماره است

سپید آنچنانکه چو مه می نمود
کز ان پیش آدم بتن یافت جان
زخورشید بهبود شان این وآن
دعاهای نبی ساختش محترم
که زین دو حرم در یکی ساخت جا
کسانیکه سکان این جا بهند
چو کردم علمدار وحاکم ترا
وطن داشتند وهم اهل صلاح
بر اهل چنین صد هزار آفرین
الهی باصحاب وآل نبی
نگاهی بر آتش عبادت بس است
الهی بر رکنی که دارد حجر
بشهری که بیرون ز اندازه است
گرو هفت دریا اندکی
تو کردی وشد واجب الاحترام
که خسپند آنجا شه انبیا
که آمد دران جای عنبر سرشت
بانصار ویاران هجرت گزین
زنم بر سر خصم یعنی هوا
ز غیب الغیوبم رسد آن کلام
زهی در حق از حق بسیرام
ز انا جعلناک شد مؤمن
که در جنگ او شد بیچاره

ز فضل خود آراد من کن بیان
که باشم بنعت نبی نکته ران
در احوال او گر کشایم دهن
بشرح مغازی برانم سخن

در بیان مناجات بطلب فصاحت مقالات

بده ساقیا باده غم زدا
بده ساقیا جام گلگون مرا
چو بر دل کند جلوه نور حقم
رود از دلم ظلمت آب و گل
توانم بنظم نظامی رسید
دو گنج دگر هم توانم نمود
تفکر درین گنج کردم بسی
چه سازم ز اجناس گوهر عیان
نظامی نفائس ازان برگرفت
ازان هر دو در ریزه جا می نمود
چو در هر جدیدی بود لذتی
دل من مرا گفت اگر طالبی
اگر غزوهای نبی را بیان
ازان رنج بود آن هوا در سرش
نشد حاصل از وی مراد دلش
گر این غزوها آوری در میان
باین غزوها لائق این مثنویست
پس از روضه آن غزوها انتخاب
ولی چون مجال همه بر رقم
گر اغراق و تشبیه و امثال آن
اگرچه بشعر اکذبش احسن است
بنا بر همان احتیاطی که من

که دل غنچه سانست پرخون مرا
رهد خاطر از ظلمت مطلقم
فتد پرتو نور معنی بدل
می از جام خسرو چو جامی کشید
گهرهای معنی توانم فزود
نشانش بپرسیدم از هر کسی
که گنج چهارم کنم جمع زان
بسلک عبارت همه در گرفت
که تا هیچ واری ز در بار بود
که خالی نباشد از حکمتی
در افشان بشرح مغازی نبی
کنی بهتر از قصه‌ای چنان
که محمود چندان بخشید زرش
ندامت شد از رنج خود حاصلش
یقین نیست نفعی بعقبی از آن
که هم نفع دینی و هم دنیوی ست
نمودم که سفتم دران در ناب
قلم را نباید زدن بیش و کم
کم از ساحری نیود اندر بیان
ولی فتحش از کذب بود و درست
نمودم مجال رسول زمن

بیا ساقیا زنگم از دل ببر
ولی نور پاک محمد اگر
پس از دل شود چشمه چشمه روان
بد انسان که از پنج گنجش سنج
ولی بهر گنج چهارم کنون
چو بر حکم فاستقمت قلبک بدل
گهرهای کان سکندر کهن
بقایای آن خسرو خرده دان
چه گیرم ازان من که چیزی نماند
ترا بهر این گنج باید گزید
دفاتر که کردند فاضل رقم
نظر کن بفردوسی نکته سنج
که یابد غنائش بعالم رواج
بدنیاش نفعی نباید یقین
بدنیا هم از نفعت آید پدید
چو مفتی نیاجن نبوده دلم
بشرطیکه کردم دران اختصار
بنحو بر آن کرده ام احتیاج
چو باشد دران نور از دروغ
درین نامه آن حسن آن ساحری
چو حسنش ز احوال پیغمبریست

بشرح مغازی برانم سخن
که باشد طرب بخش و بهجت فزا
که نور الهی شود جلوه گر
شود بر دل تیره ام جلوه گر
زلال معانی بلطف و بیان
عیان کن که تشنه‌ام زبان سنج
مرا باید امداد حق رهنمون
بگفتم که ای برتر از آب و گل
شد از سفتن منقب اهل فن
گرفت و زگوهرها تهی کرد کان
که در سلک خویشش توانم نشاند
گهرهای تازه ز کان جدید
بجنگ و جدال سلاطین بهم
که عمری شاهنامه بر در رنج
نماند بکس هر گزش احتیاج
ز مدح سلاطین چه نفعش بدین
زمین مغازی نباشد بعید
ز فتواش حل گشته این مشکلم
چنان اختصاری که آید بکار
ولی احتیاطی که بخشد نشاط
ازان پرتو اصلا نیاید فروغ
نه بینی پی رونق شاعری
ز حسن و مزوری بهتر است

چو ذاتی بود شاهدی را جمال ‌ ‌ چه باک ار بود خالی از خط و خال
برخ حسن ذاتی از آن حسن به ‌ ‌ که باشد ز گلگونه زیب ده

ز رخساره گلگونه هر گه رود ‌ ‌ رود حسن و زینتش هیدا شود
چو گرد از شرف اختر من طلوع ‌ ‌ بشرح معارج نمودم شروع

بحمد الله از فیض فضل ازل ‌ ‌ موفق در آن گشته ام بی خلل
توقع ز ارباب احسان مراست ‌ ‌ که چون از معائب منزه خداست

چسان پاک بودن توانم ز عیب ‌ ‌ چسان خویش را پاک دانم ز عیب
چو یابند بر عیب من اطلاع ‌ ‌ بپوشند بهر خدای زراع

توانند اگر کردن اصلاح آن ‌ ‌ بود منتی بر من ناتوان
ز اعمال خیر است روز جزا ‌ ‌ بیابند اجر عظیم از خدا

ایا صرفی از عیب جوئی بترس ‌ ‌ ز بدخوئی عیب گوئی بترس
در اظهار عیب کسان عیب تست ‌ ‌ بپوش انچنین عیب خود را نخست

من ار عیب دارم تو هم عیب دار ‌ ‌ نباشی برائی خدا ازنهار
اگر عیب ناکم و گر بی هنر ‌ ‌ بهر حال از آن قطع کرده نظر

برانم سخن از شه مرسلین ‌ ‌ من الله عونی و نعم المعین

در بیان آنکه اول مخلوقات نور محمدی است

و در بیان احادیث ثلثه آنکه درین هر سه حدیث همان نور مراد است یکی از آن احادیث اینست که اول ما خلق الله نوری دوم اول ما خلق الله العقل سوم اول ما خلق الله القلم

بدان ای فرومانده در تاب و پیچ ‌ ‌ که حق بود دیگر نبود است هیچ

جز او مطلقاً هیچ چیزی نبود ‌ ‌ شریکی نبودش بملکی وجود
صفاتش نبودست در عین ذات ‌ ‌ ولی خاصیتها بسی در صفات

از و خواستند آن همی قصور ‌ ‌ که آن خاصیتها بیابد ظهور
پس از بهر اظهار آنها صفات ‌ ‌ شده باعث خلقت کائنات

بقدرت ارادت پروردگار ‌ ‌ در ایجاد هر دو جهان گشت یار
بصحت رسید از نبی این سخن ‌ ‌ که مخلوق اول بود نور من

بقولیست مخلوق اول قلم ‌ ‌ بقولی دگر آمده عقل هم
به تطبیق آن کرده اند اختلاف ‌ ‌ اماماان دانشور موشکاف

اصح و جوهش بود بیشکی ‌ ‌ که مقصود ازان هر سه باشد یکی
بدان آن یکی غیر نور رسول ‌ ‌ که او هست بیش از نفوس و عقول

چو خود ظاهر و مظهر ما سواست ‌ ‌ اگر نور خوانندش همبر رواست
چه کلی چه جزئی چه خاص و چه عام ‌ ‌ بدان نور مدرک شود با تمام

ز فیض وی ادراکهای عقول ‌ ‌ پس از بهر آن خواند عقلش رسول
چو او شد کرو دست احوال خلق ‌ ‌ چه اخلاق خلق و چه اعمال خلق

از آنش قلم خواند خیر الانام ‌ ‌ بیک چیز ثابت شد این سه نام
شد القصه ظاهر بر اهل عقول ‌ ‌ که هست اولین خلق نور رسول

چو آن نور را کرد پیدا خدا ‌ ‌ ز فیضی که بودست بی انتها
حجابات بیرون ز حصر آفرید ‌ ‌ که آن نور را در میان پرورید

زمانی برون از حد و از حساب ‌ ‌ بماندست آن نور در هر حجاب
از آن پرده ها چون برون آمد او ‌ ‌ نفسها زد از فیض بی چند و چون

ز انفاس او کردگار مجید ‌ ‌ اصول همه کائنات آفرید
پس از خلقت آسمان و زمین ‌ ‌ بامر خدا جبرئیل امین

ز جائی بیاورد مشت خاک ‌ ‌ که مدفن نبی هست آنجای پاک
پس آنخاک را ساخت گل جبرئیل ‌ ‌ بآبی که آورد از سلسبیل

در آن گل فرو ریخت آن نور را ‌ ‌ بران خاک آمیخت آن نور را
بترکیب و ترتیب پرداخته ‌ ‌ بصورت چو دری از آن ساخته

پس آن در تابنده را غوطه داد / در انهار جنت ز رحمی ودود
دگر آن در تابنده را کرد عرض / به دریا و کوه و سموات و ارض

که تا بیند اینجا ز آدم بسی / ثناهای احمد بود هر کسی
به تهلیل زینت ده عرش گشت / وز آن رتبه عرش برتر گذشت

چو تهلیل بر عرش والا نوشت / محمد رسول الله آنجا نوشت
دگر خاتم انبیا هم قلم / ز بعد رسالت زد آنجا رقم

نوشتست آن را به در و بر جنان / بر اوراق اشجار و در ها آن
پس از خلقت آدم آن نور بود / به پیشانی او بحکم ودود

در انتقال نور محمدی از اصلاب طاهره بارحام طیبه تا بعبد الله که والد آنسرورست صلی الله علیه و آله وسلم

علوش بدان نیز اندر گذشت / سجود ملک را سزاوار گشت

بدو ساقی انجمن روشن مرا / که بر تابد از ظلمت من مرا

دران شب که هم عکس نور نبی / ازان عکس با هم خصوص نبی
جهان تا بنور یکه چون تافته / ازو عالمی روشنی یافته

چو آدم شد از زلت خود ملول / بدان نور شد توبه او قبول
پس از آدم آن نور در شیث تافت / وصایت ز آدم بدان نور یافت

بدان نوح ره غرقه بن ست امان / شد او پس از آنجا بباغ جنان
چو آن نور از نوح شد جلوه گر / ندیدست ز آسیب طوفان خطر

براهیم را شد چو آتش مقام / برو نار از آن گشت برد و سلام
بدان نور از کردگار کریم / سماعیل دریافت ذبح عظیم

شد آن نور پاکیزه زاو ساخ / ز صلبی بصلبی دگر منتقل
ولی انتقالش درین تود خاک / در اصلاب پاک و در ارحام پاک

درین انتقالات خورشید / بعبد الله از وی آمد پدید
منور شب تیره اش همچو روز / که آن نور زانو گشته عالم فروز

چه مرد و چه زن آنکه کردی نگاه / برخسار آن غیرت مهر و ماه
زان دو عشقش شدی دردناک / دل او ز تیغ غمش چاک چاک

ز نان پری پیکر نازنین / بلای دل و آفت عقل و دین
جماعت جماعت بستر او / گرفتندی و در دل این آرزو

که نخل ترش را کشیدی به بر / توانند از آن نخل شد بهره ور
ولی گشته حاضر بشکل مهیب / ملایک ایشان زدندی نهیب

ز هیبت نبرد یک او هر زمان / نیارستی آمد کسی زان زنان
باو عصمتی ایزدی یار بود / خدا از حرامش نگهدار بود

در بیان قصد جهودان بقتل عبد الله و دفع ملائکه آنها را ازو و تزویج وهب بن مناف صبیه خود آمنه را باو

ز اصحاب تاریخ اهل سیر / شنیدم که یحیی فرخنده فر
چو از خنجر کافران شد شهید / دم قتل بر جامه اش خون چکید

ز پیغمبر سپیدش ببر جامه بود / ز خون وی آن جامه گلگون نمود
بر آن جامه نقش نکو بود رشک / شد آن خون ز بس بهر یک خشک

بر اهل کتاب فضیلت مآب / یقین بود از وی بنص کتاب
که چون والد خاتم المرسلین / ز اشکم برآید بروی زمین

بر آن جامه چون شود تازه باز / نه خون بل شرر بار دشمن گداز
چو زائید عبد الله آن تازه شد / ز خونش جهانی پر آوازه شد

ز خون تازه گردیدن آن خوناب / بر آن جامه دیدند اهل کتاب
بعبد الله آنجمله دشمن شدند / بصد حیله در قصد کشتن شدند

که چون تازه شد جامه از خون ناب / شنیدند پرتو آن نبوت مآب
بعالم که فرزند عبد الله است / سوی یهودان از کعبه است

ازان پس دو کهانت کینه خواه
پی کشتنش کرده از پشت راه

پی کشتن او ز شام آمدند
کمر بسته در انتقام آمدند

بدانجا رسیدند آن شامیان
بقتلش زده دامن اندر میان

چو بر قتل عبدالله آمد دشمنان
ز هر سو کشیدند تیغ و سنان

ملک او در آن واقعه دید و بس
بعبدالله اخلاص ورزید و بس

چو برگشت در خانه خویش باز
بگفت این سخن را باصحاب راز

باهل خود آن واقعات نگار
بگفتند شد بندش تیز و بار

فرستاد وهب ابن عبد مناف
یکی را که بوده بری از گزاف

همین بد عائش که دختر قند
قبول وی از بهر فرزند خود

پس از مشورت با محبان خویش
بدان کرد رغبت ز اندازه بیش

چو عبدالله از آمنه کام یافت
که عقد نکاح وی اتمام یافت

پس از وصلت آمنه کام ازو
توقع نکرده ز دو نافت رو

همان نور ازو بود مطلوب من
نبوده جز آن هیچ مرغوب من

برآیند اکثر ز اهل سپهر

بود کس ز احبار اهل کتاب
بکف تیغهای پر از زهر ناب

بیک روز عبدالله نامدار
بصحرا برآمد بهر شکار

هم آنجا بناگاه از کینه صاف
رسیدند وهب ابن عبد مناف

ملائک بحکم جهان آفرین
رسیدند در دفع شر چنین

بدل حب عبدالله اش جا گرفت
ز حب وی اینکار بالا گرفت

که من آمنه دختر خود دهم
بعبدالله و باری از بهر هم

چو با جد پیغمبران نامور
که بودست عبدالله در سپهر

میانجی فرستاد از بهر آن
که گردد بمقصود خود کامران

چو با جد پیغمبران شخص گفت
که لائق بفرزند است جفت

نه در حسن صورت نه در حسن رای
زنی بود چون آمنه هیچ جای

ازان بیش ز و خواستی کام تر
زنی کز همه کاهنان بود بیش

چو پرسید شد موجب آن نگفت
که نوری که گل گل ازو می شکفت

کنونم نمانده باو میل دل
که آن نور شد باز ازش منتقل

در بیان رسیدن نور محمدی در بطن مادر

که از بهر تکذیب خیر البشر

در ایام تشریق ز ایام حج
که بودست ایام فتح و فرج

شب انتقالش بآن خوش سرشت
بامر خدا خازنان بهشت

ملک ارغنون طرب کرد ساز
در آمد در افلاک فر اهتزاز

نبود آن فرشته بجز جبرئیل
که زد رایت از حکم رب جلیل

صباحش فتادند از سر بتان
بهر جا که بتخانه بود آن زمان

بهر جانب ابلیس دون لعین
سراسیمه میگشت و اندوهگین

شیاطین همه جمع گشته بدو
بگفتند ای مهتر ما بگو

بگفت آمنه با محمد کنون
شد آبستن و سینه ام پر ز خون

بهر جا که باید بتی بشکنند
سر بت پرستان عالم زنند

ز عبدالله آن نور شد منتقل
و زو شد مشکوة اش منتقل

به تعظیم آن نور عالم نظام
گشادند ابواب جنت تمام

لوای محمد علیه السلام
بکعبه ملک زد بپا لا نام

مبارک شبی خوشتر از آمنه
که آن نور از و یافت آمنه

نگونسار شد تخت ابلیس هم
نگون ماند چل شب چل افزون ز کم

سوی بو قبیس آن افغان کنان
برآمد بر آن دست بر سر زنان

که این نالش و نوحه از بهر چیست
نزا باعث این همه غصه کیست

محمد بود آنچنان کس که او
همه مشرکان را بود جنگجو

کند نسخ ادیان سابق تمام
قمار و شراب و زنا را حرام

اساس کهانت برافتاد ازو ‌ ‌ بنای خیانت برافتاد ازو
رواج عدالت در دهر در جهان ‌ ‌ نماند ازو شیوهٔ ظالمان
بود امت او چنان امتی ‌ ‌ که دارند نزد خدا عزتی
که از بهر ایشان خداوندگار ‌ ‌ مرا ساخت ملعون و مردود و خوار
دگر دارم از ابن عباس نقل ‌ ‌ که فرموده آن قدوهٔ نقل عقل
که چون شد بصد رحمت شامله ‌ ‌ بختم رسل آمنه حامله
بحضرت خدا گشته گویا دو آب ‌ ‌ بگفتند شد دین باطل خراب
که در اشکم مادر خود قرار ‌ ‌ محمد گرفت امت فیض بار
بدنیا امان یابند و نور دین ‌ ‌ چراغ همه اهل روی زمین
صباح شبی گو علیه السلام ‌ ‌ گرفت ست در بطن مادر مقام
همه تخت شاهان نگونسار شد ‌ ‌ زبانهای ایشان همه از کار شد
بنوعی که آن روز هرگز سخن ‌ ‌ نیامد شهها ز ابرو ازدهن
شنیدم که یک چند سال قریش ‌ ‌ به تنگی گذشت از ضیق معیش
مران تنگی عیش را در عرب ‌ ‌ نبود دست جز خشک سالی سبب
گیاهی نرست از زمین چند گاه ‌ ‌ نباتات و حیوان بحال تباه
فلک گشته روئین زمین آهنین ‌ ‌ نبارید از آن ابر تر از زمین
همانشب که شد آمنه بارور ‌ ‌ بختم الرسالة امام البشر
ببارید باران چنان ز آسمان ‌ ‌ که صد رود خانه دمی شد روان
از آن آب هر کار از حد گذشت ‌ ‌ مگر نه فلک جوی سیر آب گشت
درختان خضر وش همه سبز پوش ‌ ‌ شدند و همه خارها گلفروش
ز بس کار رحمت شد فیض بار ‌ ‌ همه گشته روی زمین کشت زار
نبود آن همه جز به یمن قدوم ‌ ‌ قدوم چنین پس مسرت لزوم
چنین شد ضیابخش خیر البشر ‌ ‌ که در اشکم مادرش شد مقر
ز بس فتح حق باب اقبال را ‌ ‌ لقب سال فتح آمد آن سال را

در انتقال نور محمدی از عبدالله با آمنه و آبستن شدن او بآنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم

بر آنند اهل سیر اجمعین ‌ ‌ که در خلقت سید المرسلین
چو در اشکم مادرش حق نشاند ‌ ‌ همه نه مه کامل آنجا نشاند
بتقسیح آن مادر او سعید ‌ ‌ که از حمل او هیچ ثقلی ندید
جز آنش که شد منقطع حیض از ‌ ‌ نبود دست از حمل خیر البشر
بگفت آمنه مدتش مهم ‌ ‌ ز حملش گذشت تا ماه هم
بفرمود از غیب شخصی عزیز ‌ ‌ نه در خواب بودم نه بیدار نیز
که میدید آیا که تو حاملی ‌ ‌ باین حمل در دو جهان مقبلی
تو آبستن از زمرهٔ آدمی ‌ ‌ به پیغمبر و سید عالمی
در آن شد یقینم که آبستنم ‌ ‌ ولی هیچ ثقلی نه زان در تنم
دگر آمنه گفت این قصه هم ‌ ‌ که چون بود احمد مرا در شکم
بناگاه نوری زمن شد جدا ‌ ‌ که عالم همه گشت زان پر ضیا
قصوری که در شهر بصرستان ‌ ‌ باشراق آن شد بچشمم عیان
شنیدم ز غیب آنکه هرگه که او ‌ ‌ نماید بروی زمین با تورو
محمد کنی نام او زینهار ‌ ‌ که خلقی ست در حد او نامدار
ولیکن بتوریت آمد علم ‌ ‌ نوشتند او را در انجیل هم
شنیدم که در اشکم آمنه ‌ ‌ نبی بود در شرف آنکه
به یثرب بدر رفت و آنجا بمرد ‌ ‌ بجان آفرین نقد جان را سپرد
بقولی دو ماه و بقولیکه نه ‌ ‌ که از زادن سید دهر رفت
روان والدش شد بدار المقام ‌ ‌ بگهواره بود دو ننه اب
ز عبدالله و آمنه در وجود ‌ ‌ جز او هیچ فرزند دیگر نبود

چو ماندست شاه نبوت یتیم — بفرمود ایزد ز فضل عظیم
که هم حافظم من و هم کفیل — یتیمی چنین را و نعم الوکیل

در بیان مدت حمل آمنه و عدم احساس آمنه ثقل از آن و وفات عبد الله

بنزدیک جمهور اهل سیر — بصحت رسید آنکه خیر البشر
تولد نمودست در سال فیل — ولی نیست مقبول این قال و قیل
چهل روز یا پنجه پنج از آن — چو زائید بگذشت شاه جهان
بعز قدومش بلای چنان — خدا دفع کرد از سر مکیان
بیک قول در روز اصحاب فیل — نبی زاده گشتند فیلانی فیل
بقولی چهلسال بگذشت از آن — پس آنگاه زائید شاه جهان
ولی قول اول صحیح است و بس — دو قول دگر نیست مقبول کس
بماه تولد بود قیل و قال — ولی نزد اکثر ز اهل کمال
ربیعی که اول بود آن مه است — توان گفتن او را که شهر الله است
از آن دوازده روز بگذشته بود — که او جلوه بر سطح غبرا نمود
مهر روز نزدیک بعضی است یک — بدان نزد اصحاب تحقیق نیک
ولی آنچه تحریر شد پیش از این — که ایام حج بود ماه یقین
بدان در اوایل بوجه تمام — که بودست آن تمام ماه صیام
ولیکن بتاویل رفته کبار — نمودند ماه ربیع اختیار
بروز دوشنبه کزین ماه بود — پس از صبح صادق تولد نمود
بدینسان بزائید در یتیم — ز دی ماه بود آن زمان هفت و نیم
ز عوام ششصد بقول صحیح — گذشت آن زمان از زمان مسیح
زمانی که حضرت تولد نمود — بقول اصح طالعش جدی بود
بود رحمتی بر همه خاص و عام — وجود پیمبر علیه السلام
هزار آفرین بر جهان آفرین — که رحمت فرستاد بر عالمین

در بیان نگون شدن و افتادن بت ها پیش شبان بت پرست

روایت کند عروه ابن زبیر — که بوده است مکیان را مدیر
که هر سال یک روز پیش انام — بگرد آمدندی چه خاص و چه عام
همان روز می بود عید همه — باقبال و دولت نوید همه
بتهای خود گشته بینند بسی — بعیش و نشاط و طرب هر کسی
شب عید بودند پیشش که او — نگون گشته بر خاک ماندست رو
بجائیش بنهادند افتاده باز — رخ خویش بر خاک بنهاده باز
مر آن قوم را بابت کج نهاد — سه بار اینچنین واقعه روی داد
ز جوف بت آوازی آمد غریب — که بودست آوازش غریبی عجیب
دو بیتی و مضمون آن کین زمان — بزرگان که روشن شد از وی جهان
فتادند از سر بتان زان سبب — شهان را گرفتست عجبی عجب
چو تحقیق کردند معلوم گشت — که آنحال بر بت از آن رو گذشت
که زائید در آن زمان مصطفی — شه مرسلین خاتم انبیا
نبی از مضیق رحم چون برست — همان لحظه ایوان کسری شکست
بترسید زان کسری و شد حزین — بسی مضطرب گشت و اندوهگین
بظاهر تجلد از آن می نمود — بباطن دمادم غمش می فزود
نبی چون بروی زمین آمده — بمردست در آتش فارسکده
مر آن آتش از سالها شد هزار — که نامرده بودست دائم بکار
ز فر شکوه نبی صفی — شدست آنچنان آتش منطفی
ز کسری روان گشت عبد المسیح — بطرز رسالت بسوی سطیح
که پرسد از و آنچه بر وی گذشت — که تعبیر آتش ز کس حل نگشت

چو پرسید عبد المسیح از سطیح	جوابش شنیدست عبد المسیح وزو محو گردد کهانت تمام	بود انتخاب جواب نبی آن یکی ماند از کاهنان سطیح نام	که قرآن و پیغمبر آید عیان

در بیان آنکه اول ثوبیه که خادمهٔ ابولهب بود بارضاع آنحضرت مقرر بود تا بیابد این دولت گرامی نصیبهٔ حلیمه گشت

بر آنند جمهور اهل سیر	که از بهر ارضاع خیر البشر	ثوبیه که بودست از بولهب	معین شد بود حسن ادب
بر آنند بعضی که داد آمنه	به او شیر از اولین آمنه	به یک هفته آمنه داد و بس	دگر جز ثوبیه ندادست کس
ولی چند روزی که از وی گذشت	حلیمه مقرر به ارضاع گشت	بگفت ابن عباس حضرت چو زاد	ملک این ندا داد در آفاق
که ای خلق عالم بعالم کنون	محمد شد از بطن مادر برون	چه نیکوست آن شیرخواری که شیر	بنوشد ز پستانش آن بی نظیر
چه نیکوست آن دست کش پرورد	بمهدش نشاند بدوشش برد	چه نیکوست آن خانهٔ خوش هوا	که این طفل گیرد در آن خانه جا
نخواهند رضاع او زان ندا	بجز آدمی جمله خلق خدا	سحاب و ریاح و طیور و وحوش	ازین حرف زد هر یکی در خروش
ندای دگر باز آمد ز غیب	باین معنی آواز آمد ز غیب	که روز ازل این سعادت قلم	بنام حلیمه رقم زد رقم
چو دید دگر ابن عباس گفت	چنین نقل کرد از حلیمه که گفت	بسالی که طفل محمد بزاد	بسی قحط در مردم افتاد
خری بود ما را که هرگز براه	نمیرفتی از لاغری هیچگاه	دگر اشتر ماده هم داشتیم	ز بی شیری او را الم داشتیم
بعسرت همه حال ما میگذشت	بتنگی مه و سال ما میگذشت	ولی من بر آن عسرت حال خویش	همی گفتمی شکر ز اندازه بیش
همان وقت از وضع حملم نصیب	ز سختی مرا بود وضعی غریب	ز بس گریهٔ طفل و جوع تمام	نمی یافتی چشمم از خواب کام
شبی چشم من گرم شد اندکی	مرا شد دران خواب جا فر یکی	مرا برد آنکس بیک جوی آب	چه آبی که بودست چون شیر ناب
دران غوطه ام داد گفتا بخور	که شیرین ترست آن ز شیر و شکر	چو نوشیدمش در مذاقم نمود	ز لذت فزون آنچه او گفته بود
مرا آنکه آنکس بگفت ای فلان	بگو گر شناسی مرا این زمان	بگفتم ندارم بتو معرفت	نه ذاتی تو میدانم و نی صفت
بگفت آن منم شکر در عسرتت	که ایزد نموده درین صورتت	همو با من آنگاه گفت این سخن	که نازان ای حلیمه ز من گوش کن
که خیز و به بطحای مکه برو	که آنجا رسد زینت نو بنو	از آنجا بیاری تو نور جهان	که آفاق گردد منور بدان
تو زنهار میدار احوال خویش	نهان هم ز بیگانه و هم ز خویش	دگر دست بر سینهٔ من زده	بگفتا برو وز دین غمکده
چو بیدار از آن خواب گشتم دگر	ندیدم من از جوع در خود اثر	همان لحظه فربه تنم شد بسی	ندیدم چو خود فربه آنجا کسی
پر از شیر پستان من شد چنان	که بی اختیارم از آن شد روان	تعجب کنان خلق در حال من	که فربه چسان گشت لاغر بدن
چو پرسید از من کسی کز چه رو	چنین فربه و تازه گشتی بگو	چو مأمور بودم بکتمان حال	زبان بستمی در جواب سوال

یعنی امر کرده بود خدا که پوشیده نماید

بتنگ از معاش آمد قوم من / نمودند عزم جلای وطن
چو رفتند و گشتیم با هم روان / با ایشان من و شوهرم همعنان
که زائیدن دختران شد حرام / زنان را در امسال سال تمام
خوشا وقت آنکس که شیرش دهد / دو پستان خود در دهانش نهد
زنان قبیله همه این ندار / شنیده به تعجیل ماندند پا
شترهای یاران من تیز رو / مرا مرکب از لاغری کند رو
بناگاه مردی بفر و شکوه / نمودار گشت از میان دو کوه
زده دست بر اشکم مرکبم / به تعجیل سیر اندر روز و شبم
مرا امر فرمود ایزد که دور / کنم از تو شیطان اصحاب زور
رسیدیم در مکه و بیشتر / رسیدند از من زنان دگر
همی بودم آنوقت اندوهناک / ز غصه حزین و ز غیرت هلاک
ز قومم بپرسید و از نام هم / چو گفتم بگفتا زهی خوش قدم
دو خصلت که حلم و سعاد عیان / که از نام و قومت شدم شادمان
بگفتم بده مهلتم تا بشو / کنم مشورت تا چه میگوید او
ولی دیگری گفت هست آن پسر / یتیم و ز ارضاع او درگذر
که زنهار آن طفل را کن قبول / مباش از یتیمیش اصلاً ملول
دگر رفته گفتم بجدش بیار / یتیمک پسر را و با من سپار
چو او را گرفتم سوی آشیان / ز پستان او گشت نوشی روان
چو در منزل خویش آوردمش / بخانه بگهواره جا کردمش
چو شوی من از سجده برداشت سر / بگفتا ندیدم چنان خوش پسر
شبی بس با نوار کرده بسیر / دگر جامه سبزی ببالین سبر
بگفتا خمش باش با کس مگو / نگهدار زنهار این راز او
گوارا نگردد از آن روز باز / که زائیدن طفل دشمن گداز

سوی مکه گشتند عازم همه / بتوسیع در رزق جازم همه
چو نزدیک بطحا رسیدم زید / ز غیبم ندائی دو گوشم شنید
باقبال مولود آن حکم شد / ز پروردگار جهان حکم شد
زنان بنی سعد باید شتافت / که شاید که او را بجهد یافت
چو کردند ازواج خود را خبر / برفتند ره را به تعجیل تر
ز غیبم رسید بجوش و خروش / هنیئاً لک یا حلیمه بگوش
بدست وی از نور یکجره بود / چو نخل بلند قدش می‌نمود
دگر گفت هان ای حلیمه ترا / بشارت فرستاد لطف خدا
چو انجا گفتم بشوهر شتاب / نمودن بره دیده اصواب
بارضاع بودند شایان همه / گرفتند اطفال را آن همه
چو خود جد پیغمبر از دور دید / مرا زار غم دید و سویم دوید
بنی سعد قوم و حلیمه علم / چو بشنید و فرمود آن محترم
مرا هست طفلی یتیمی و شیر / تو او را دهی ای سعادت بصیر
پس از مهلتش شوهرم چون شنید / ز بس خرمی گفت باید گزید
یتیمیش خالی نباشد ز عیب / ولی با من آمد ندای ز غیب
اگر تو نگیری رضیعی چنین / فلاحی نبینی بدنیا و دین
مرا حاجت آمنه زود برد / پسر را بیاور و با من سپرد
بنوشید شیرم ز پستان راست / چو پستان چپ دادم آن را نخواست
ز دیدار او شوهرم گشت شاد / سر از شکر باری بسجده نهاد
بعالم نکوروی دیدم بسی / باین حسن صورت ندیدم کسی
بزوج خود آهسته گفتم ببین / که این خوش پسر هست جاگیر
باحبار و اشراف والعیالشان تمام / شب و روز هرگز شراب و طعام
پس از هفت روزیکه با مصطفی / حلیمه بجا مانده بام القری

مرخص شد از اشرف امکنه / سوی منزل خویش از آمنه
زنان قبیله شدند آن زمان / ز مکه سوی منزل خود روان
روان مرکبم تیز گوید براه / فتادی باو همرهان ناگاه
بگفتندی آیا همانست این / اگر هست از چیست چندین حزین
بره پیش ازین سست میرفت سخت / چنین از کجا گشت چالاک و چست
حلیمه بگفتی زمین ولید / ازان مرکبم گوش می نشنید
ز عالم مگر غافل اند این زنان / سوارست بر من کسی این زمان
که او سید خاتم انبیاست / همو فضل جمله خلق خداست
حلیمه بگفتا که چندین رمه / که دیدم بر و گفته اند آنهمه
که میدانی آیا رضیع تو کیست / خوشا آنکه با این رضیع زیست
رضیعت محمد رسول خداست / حبیب خدا وند ارض و سماست
حلیمه بگفتا که اموال ما / فراوان شد و نیک شد حال ما
نبود آن همه جز همین رضیع / رضیعی که قدر وی آمد رفیع
حلیمه بگفت از رضیع سعید / که هنگام گویائیش چون رسید
کلامیکه اول بگفت آن عزیز / شنیدیم تکبیر و تحمید نیز
بچیزی که میماند دست آن زنان / همی بود بسم الله اش بر زبان
از و گفت آن دایه رب قول / که در جامه غائط نکردی و بول
چو خاطر باخراج آن کس گماشت / معین شب و روز یکوقت داشت
حلیمه چه میخواست کز شیر پاک / نتابش کند آن لب شیر ناک
نمودی ندا از غیب سبقت برو / که کردندی او را ازان بست و شو
غضبناک میکرد فریاد اگر / شدی منکشف عورت آن پسر
که مردان را از ناف تا زانو ناشد

در بیان شق صدر منشرح سرور عالم که شق نخستین مراتب بود

روایت کنند از حلیمه که تا / برفتار چون آمد آن طفل را
ز لعبی که کردندی اطفال شهر / کسی منع کردی و گفتی بقهر
که ما را خدا بهر بازی وجود / نداده ست تا باید آنرا نمود
حلیمه بگفتی که نوری چو مهر / فرود آمدی بر سرش از سپهر
عطیش شد و نماندی دگر / که فی الحال غائب شدی از نظر
دو مرغی تقو بود دو مردی ز غیب / رسید فرو مینشاندش رحیب
نگشتندی آن هر دو بیداد گر / نماندی آنجا نگشته بدر
ازو نیست مرسب کاندرم / نبی بود و گفتا که ای مادرم
بنی منیم اخوان خود را ز در / ولی شب شوند آنهمه شب فروز
بگفتا که روزانه ایشان همه / بمرعی برون می برند این رمه
بگفتا که من نیز همره روم / ز مرغان اینقوم آگه شوم
صباح دگر رفت همراه شان / هم او هم همه همرهان شادمان
دگر حمزه فرزند من نیم روز / به پیش من آمد بصد درد و سوز
بدو گفتم این اضطراب تو چیست / چنین درد و سوز تو از بهر کیست
بگفتا که ناگه دو کس آمدند / بهم هر دو نی پیش و پس آمدند
همین دا و رم را محمد ز ما / ربودند و انداختندش ز پا
شکم پاره کردند او را دگر / دوان آمدم من ز بهر خبر
چو این قصه از وی شنیدیم ما / بسی آه و افغان کشیدیم ما
من و شوهرم هر دو با اضطراب / دویدیم با دیده های پر آب
رسیدیم و دیدیم او را که بود / ببالای کوه سرش در سجود
سرش سجده بنشسته بعد از آن / همی دید هر دم سوی آسمان
چو دید ست ما را تبسم نمود / لبش از تبسم غم دل ربود

سر و چشم پوشید گفتم باو — که خود قصهٔ خویش با من بگو
بگفتا دو شخص آمدند و مرا — رساندند اینجا بامر خدا

نبودند جز دو ملک آن دو کس — که بودند جبریل و میکال بس
یکی برکف ابریقی از نقره داشت — دگر پیش تخت زمرد گذاشت

یکی سینه ام تا بعانه شگافت — ولیکن تنم هیچ دردی نیافت
برآورده از شکم احشا برون — بشست ست با آب برفم درون

بجای خودم باز احشا نهاد — مرا راحتی بو العجب روی داد
دگر کرد از سینهٔ من برون — سویدای دل را بلوث بخون

بینداخت آن را و گفت آن نفر — ز تو خط شیطان همان بود و بس
دلم را بجایی که بوده است ماند — ولی خاتم نور بر وی فشاند

در بیان بردن حلیمه آنسرور را بمکه مبارکه تا او را بجد او عبد المطلب بسپارد و درین اثنا گم شدن آنحضرت صلعم و باز یافتن او را و ظهور بعضی از ارهاصات او صلوات الله علیه والسلام

پس از شق صدرش علیه السلام — چه شوهر چه خویشان دیگر تمام
چو آن قصه صدر بشنفته اند — همه با حلیمه چنین گفته اند

که این طفل را پیش جدش ببر — ازین قصه کن جد او را خبر
پس از منزل خویش گشتم روان — سوی مکه با طفل عالیمکان

نمودان ورا سایه بیرون حد — که تا این پسر را رسانم بجد
ز هاتف شنیدم که خیر و امان — برون از بنی سعد رفت این زمان

تو ای مکه خوش باش و فرخنده فر — که با تو رسد نور و زینت دگر
بدروازهٔ شهر ام القری — رسیدیم بنشاندم آن طفل را

بیک گوشه رفتم بعذر براز — دگر آمدم چون بدروازه باز
بجائیکه آن طفل بنشسته بود — ندیدم در آنجاش و حیرت نمود

بنالیدم و مردم از هر طرف — رسیدند من تیر غم را هدف
چو پرسش نمودند و کردم خبر — بایشان ز گم گشتن آن پسر

از آنجمله پیری بدستش عصا — به بتخانه برد همره مرا
بتی کاعظم جمله اصنام بود — بنزدیک ایشان هبل نام بود

بگرد هبل هفت نوبت بگشت — ببوسید و گفت از منش شر گذشت
ز نام محمد هبل سرنگون — فتاده پر از غلغل او را درون

ندائی شنید از جوف او — که ای پیر شو دور نامش مگو
بتان و پرستندگان بتان — شوند از محمد هلاک آنچنان

که خواهند شد منهدم دمبدم — بمانند پیوسته خوار و دژم
محمد معظم بود تا ابد — طریقش مسلم بود تا ابد

پرستندگان بتان را بگو — که قتل شما باشد از تیغ او
به تبعیتش زنده خواهند بود — ولی گر نخواهید دینش نمود

حلیمه چو فرزند خود را نیافت — روان شد باخبار جدش شتافت
بجد وی آن قصه را شرح کرد — جگر خون شد او را ز اندوه و درد

بافغان برآمد بکوه صفا — همه قوم را کرده آنجا ندا
همه قوم وی جمع آنجا شدند — ازین قصه در وای و ویلا شدند

از آنجا فرود آمدند آن همه — ز اندوه در زار و افغان همه
بمکه در اعلی و اسفل تمام — بجستند او را همه خاص و عام

شنیدند از غیب ناگه ندا — که هست آن ولد را نگهبان خدا
بگفتند ای آنکه از تو نداست — بگو کین ولد این زمان در کجاست

بگفت آن پسر در تهامه کنون — نشسته است از شهر مکه برون
پس از بهر او جد او شد روان — بسوی تهامه ز مکه روان

چو آنجا رسیدست دید کیست
باو گفت آن جد فرخنده فر
فزون از یکی داشت جانم پسر
منم عبدالمطلب آن جد تو
چو برخاست در پیش زینش نشاند
بشکرانه انکه فرزند یافت
حلیمه بسی از وی اکرام یافت
باسلام او رفته بعضی روات

بزیر درختی و برگ درخت
تو اینجا بگو کیستی ای پسر
از آنجمله عبدالله آمد و آن پدر
که دارد بجان مهر بجد تو
بمنزل که خویش او را رساند
به بذل عطیات جدش شتافت
برون از حد احسان انعام یافت
صحابیه اش گفته اند آن ثقات

زنور آن درخت و ورق هم از آن
بفرمود نامم محمد بود
باو جد او گفت جانم فدات
کنون نیز در خانه ما بیا
بگردید گردش آمنه چندبار
زر و اشتر و هرچه گویم زیاد
دگر شد مرخص سوی قوم خویش
دعا دادم ز فضل کریم جواد

نشستند زیرش پسر شادمان
دگر عبدالمطلبم جد بود
مرا سرمه دیده از خاک پات
کن از نور خود خانه را پرضیا
بگردید برشمع پروانه وار
تصدق باصحاب حاجات داد
بکامش غنائی ز اندازه بیش
برو رحمت بیحد و حصر باد

در بیان سپردن حلیمه آنسرور را صلی الله علیه وسلم باز بجدش عبدالمطلب و مراجعت حلیمه سعدیه بوطن خود و سرافراز شدن ام ایمن بحضانت آنحضرت صلعم و رحلت والدش آمنه از دار فنا بدار البقا

روایت کنند آنکه چون شد جدا
بگفت ام ایمن که هرگز نخورد
بسی بود کز خوردنی وقت چاشت
سوی طیبه رفت و همراه برد
تا ابوا رسیدند مرد آمنه
بنزد یکی بعضی بام القری
در ابوا چو مرد آمنه شاه دهر
نبی هشت ساله چو شد جد او

حلیمه ز شاهنشه مصطفی
دو وقته طعام ره او خورد
نهادم به پیشش نخورد و گذاشت
نبی را و آن راه با او سپرد
بجان آفرین جان سپرد آمنه
بود مدفن مادر مصطفی
رسیدست با ام ایمن بشهر
سوی دار عقبی نهادست رو

حضانت نمود ام ایمن قبول
گهی بود از صبح تا وقت شام
چو عمرش شش سال یا هفت سال
پس بمکه از طیبه برگشت باز
نهادند او را همانجا بقبر
تو آن گفت اول بابوا او را
مکرم یتیمی و ششش جد خویش
وصیت بتعظیمش او را نمود

که خدمت کند روز و شب بار سو
بیک شربت آب مرزم تمام
رسیدست کرد آمنه انتقال
سوی مکه با آن شه دلنواز
در آنده و او مصطفی کرد صبر
سپردند انگه بام القری
عزیز از همه بود ز اندازه بیش
ابوطالبش مشفق نیک بود

در بیان سفر حضرت صلی الله علیه وسلم با ابوطالب بجانب شام

چو شد دوازده ساله خیر الانام
بهمراهی خود مرا هم ببر
بجای رسیدست آن کاروان
از آن رو ست و بر ابحیراش نام

ابوطالب افتاد در عزم شام
چه عیبست گر باشمت همسفر
که دیر ابحیرا بود نام آن
کز آنجا بحیرست کرده مقام

پیمبر باو گفت ای عم من
ابوطالبش برد همراه خویش
دگر کفر هم نام آن موضع است
بحیرا که بودست ساکن در آن

نه مادر مرا نی پدر در وطن
همی رفت آنسرورش پیش پیش
بگویم چگونه فلان موضع است
بعلم و عمل بود عالیمکان

بحیرا در انجیل توریت دید
بود صورت او چنین و چنین
بدینجا فلان وقت خواهد رسید
زمانی که بنشیند آن نیک بخت
چو آن کاروان کرد آنجا نزول
ببالای او پارهٔ ابر هم
که گفتند با آن شه انبیا
بگفتند والله نیست این
بگفتا غلامان ختم الرسل
دگر سایهٔ ابر هم بر سرش
بهمان آنگه دهان که خواند
ابوطالب و عبدالمطلب و باز
بحیرا بگفت انظروا انظروا
بحیرا بگفت ای محمد بیا
بهر دو شهادت زبان برگشاد
متاعی که او داشت آنجا فروخت
بیک قول از آنجا نبی بازگشت
دریس و زبیر و تمام آنکس
بکار خود آن فرقهٔ بی خرد
که هست این جوان آن پیمبر که گرد
کسی کان کتب خوانده باشد چرا

که ختم الرسل خواهد آنجا رسید
بحکم الهی کند نسخ دین
ولی هر هنوز او نخواهد شنید
بود جا ته سایهٔ آن درخت
همان سایه بود جای رسول
برو ابر هر سو که میزد قدم
سلام علیک ای رسول خدا
رسول خدا سید المرسلین
نشانها نهادی خیر السبل
سلام شجر هم حجر هم برش
بصحبی که بود در درختی نشاند
دگر آمد آن شاه مسکین نواز
غرض کین درختش هم آورد رو
چو آمد گرفت از دو کتفش ردا
بپایش ز روی محبت فتاد
دگر تاجران هم نه تنها فروخت
وز آنجا سوی شام عمش گذشت
که بودند با چارکس همنفس
همی خواستند از بحیرا مدد
خدا و رکتب وصف آن نیکمرد
پیمبر نداند چنین شخص را
ز پندش پشیمان شد از آمدن

قریشی نسب باشد و هاشمی
کند نسخ ادیان سابق همه
چو آید درین ره بجای چنان
رسیدست آنجا چو آن کاروان
بحیرا چو آمد در آن کاروان
بصوت بلند آمدم از هر حجر
بحیرا دگر رفت در پیش او
چو آنجا بگفتند او را کبار
که دیدم بتوریت و انجیل نیز
بحیرا عجب کرد مهمانی
همه آمدند و نیامد رسول
ببالای سر پارهٔ ابر داشت
چو فارغ شدند از شراب و طعام
بمهر نبوت فتادش نظر
بعمش بگفتا شناسمش مهر
از آنجا سوی طیبه گشتند باز
همانجا ز روم آمدند از یهود
همه قاصدی مصطفی آمدند
بحیرا بر ایشان دلائل بخواند
صفاتش خود اندر کتب خوانده اند
کلامیکه بود آن همه وعظ و پند
روان بازگشتند سوی وطن

بود در فصاحت زبان ادیبی
بجوی کلکش آید مطابق همه
نشینند که باشند در نیستی در آن
نشستند آنجا همه بعد از آن
بدیدست او را بآنجا چنان
شنیدست آنجا وی از هر شجر
چو بودست در پیش او خویش او
که برگفته خود دید بیا
همه جلوه گر یافتم زین عزیز
که بودست خوان سلیمانی
بحیرا از آن پس بسی شد ملول
درختش بسر سایه خود گماشت
شدند آن مجلس میهمانی تمام
ببوسید آن خاتم از چشم و سر
زکفار شامی حذر کن حذر
همه زیر پای نبی سرفراز
نه کس چاره دیگر با ایشان فزود
بنقل رسول خدا آمدند
که آن فرقه را این بخاطر نشاند
قلم هم شجر بر آن راه زده اند
بدیشان بگفت آن اعتقاد بند

دربیان وقایعی که در زمان بیست سالگی از آنحضرت صلی الله علیه وسلم ظاهر شدند

شنیدم که چون بیست ساله رسول ... شد او را فزون دست قدر و قبول
بعم خود اخبار یکبار کرد ... ز مردان غیبش اخبار کرد
بسویم فکندند هر سه نظر ... پس آنگاه گفتند با یکدگر
در آورده در اشکمم دست خویش ... مرا رحمتی داد ز اندازه بیش
بر کاهنی برد بوطالبش ... که تا بر شد آن شخص ز او جوشش
نظر کرد کاهن در اعضای او ... تامل بسی در کف و پای او
بگفتا بعمش که هست این پسر ... منزه ز عیب و خطا و خطر
که شیطان نبوست دور این ملک ... نباید که باشد در آن هیچ شک
شنیدم که روزی نبی گفته بود ... که امشب ز غیبم یکی رو نمود
بفرمود دل پاک و تن نیز پاک

شدی خیل خیل ملک حاضرش ... ز ارواح قدسی لبی ظاهرش
شبی گفت ناگاه سه تن آمدند ... که آن هر سه تن پیش من آمدند
بعم گفت بار دگر زان سه پیر ... که امروز آمد یکی زان سه کس
که آن خود همو آمدست بی قصور ... هنوزش نیامد زمان ظهور
چو آن قصه کاهن شنید از رسول ... بگفتا بعمش نباشی ملول
نه کتفین او چون بدار آشید ... علامات خاتم بر آن پشت دید
کسی کامد از غیب اندر شکم ... در آورد دستش از آن سینه ام
ملک دست انداخت در آب و گل ... ز بهر نبوت بتفتیش دل
بر آورد از سینه ام آن درون ... ولی باز ماندش بسینه درون
اگر پاک در پاک باشد چه پاک

در بیان واقع بیست و پنج سالگی آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم و فرستادن خدیجه بطریق تجارت او را بجانب شام و مراجعت او از بصری شام بمکه معظمه و ظهور ارهاصات ازو

شنیدم که چون بیست و پنج سال ... گذشت از عمر آن خوش خصال
کنون عالم از فقر و فاقه ست تنگ ... ندارم بابام یارای جنگ
بسی را مضارب تجار کرد ... توانی تو هم باو ابتکار کرد
ولی پیش از آن دم کزین ملتمس ... زند با خدیجه همی پر نفس
مرا بر تو هست اعتماد اگر ... توانی بسوی شام کردن سفر
بتو میدهم مال بسیار را ... که غیرت بود بر تو تجار را
با نجاح عم خود آن رسول ... تلقی نمود و فتادش قبول
بوجه اتم کارسازیش کرد ... ز مال دگر بی نیازش کرد
پی خدمتش ساخته هم سفر ... خدیجه هم از اخوت خود دگر
مسافر بگشته با آن دو یار ... سوی شام کردن سفر اختیار
دو اشتر در آن راه ماندند و سست ... کشیدست در هر دو آتش پرست

ابوطالبش گفت ای نور چشم ... که جز تو مرا نیست منظور چشم
خدیجه که بنت خویلد بود ... غنائی وی از لطف ایزد بود
بدینگونه سود از لطفش بخواه ... بود کافتد او را بحالت نگاه
خدیجه شنید و بحضرت پیام ... فرستاد کای در دریا تمام
ترا میفرستم بسوداگری ... که میدانمت از خیانت بری
شنید این سخن از نبی عم او ... بعمش از آن خرمی داد رو
خدیجه قبولش شنید و فتاد ... در مخزن مال بسیار داد
غلامی که نامش بود میسره ... ز ارکان اخلاص صدقش سره
خدیجه بسی دوست میداشتش ... بدل تخم اخلاص میکاشتش
خوارق در آن راه بر هر کسی ... شدی ظاهر از همت او بسی
روان هر دو گشتند از دست او ... شدند از می دست او مست او

گزشتند پیش از همه اشتران ... تو گوئی که رفتند هر دو پران
چو آن کاروان با امام همام ... رسیدست آخر بمصرای شام
یکی صومعه بود از آنجا بلند ... درو راهبی فاضل و هوشمند
بجای بحیرا و نسطور نام ... بدیع المعانی فصیح الکلام
پیمبر که بر صومعه یافت دست ... بزیر درختی در آنجا نشست
چو دیدست نسطور کان نیکبخت ... نشستست در سایهٔ آن درخت
بگفتا که در سایهٔ آن شجر ... ندارد کسی جز پیمبر گذر
بر آنند بعضی که بود آن درخت ... بنوعی که گو بازدش سخت باد
نه بار برش بود نی برگهاش ... همه خشک گشته ز سر تا بپاش
تر آن چو بنشست خیر البشر ... همان لحظه شد سبز و داد ثمر
خدیجه بنجاح پیمبر شنود ... ز نسطور کو اعلم وقت بود
که باشد محمد رسول خدا ... امام رسل خاتم انبیا
بود غالب اندر جمیع بلاد ... مظفر بر اعدا و اهل عناد
خدیجه چو در وصف خیر الانام ... ز نسطور آنجا شنید این کلام
نبی و همه اهل او کاروان ... از آنجا برفتند پیش آن زمان
ز بیع و متاع و تجارت بکام ... رسیدند و دیدند ربح تمام
نبی و همه کاروان حجاز ... از آنجا سوی مکه گشتند باز
چو در مکه خواهند ایشان رسید ... بسی بود آن روز گرما شدید
خدیجه ببالای بامی بلند ... دگر جمعی از نسوهٔ دلپسند
نشستند بهر تماشا که تا ... ببینند از آنجا رسول خدا
نبی راه میرفت پران دو باز ... پر و بال خود بر سرش کرده باز
خدیجه همی دید هم آن زمان ... دو مرغی چنان بر سر او پران
تعجب نمودند و خرمی ... همه در طرب تا کی و بیغمی
خدیجه بران بام دید و دوید ... بره میسره تا بپاش رسید
خوارق بره آنچه دید از رسول ... باو گفت کرد آن بسر از قبول
تعجب کنان عورت دلنواز ... بپرسید از سایهٔ آن دو باز
بگفتا که در مدت این سفر ... همیشه همان دشت بالای سر
بحالی که آنچه نسطور گفت ... همه او بآن غیرتش جو گفت
خدیجه هم او را بگفت آنچه دید ... خود و آنچه او هم ز راهب شنید
بجنبش خدیجه از آن بر فراز ... گرفتار شد مثل اهل نیاز
بجان کرد میل تزوج باو ... دل وی بسوی وی آورد رو

در بیان تزوج ام المومنین حضرت خدیجه کبری رضی الله عنها بسرور عالم صلی الله علیه وسلم که بمیل تمام حضرت خدیجه رض با نحضرت صلی الله علیه وسلم کرد

بصحت رسید از روات ثقات ... که چون مائل سرور کائنات
خدیجه شد و خواست آن نیکخو ... که تا از تزوج شود جفت او
وسایل برانگیخت از مرد و زن ... که تا با پیمبر رسید این سخن
نفیسه زنی بود فرخنده رای ... خدیجه باو گفت سعی نمای
ازو کرد این ملتمس را قبول ... همان لحظه خود رفت پیش رسول
بگفت ای محمد چه معنی تراست ... ز امر تزوج بمن گوی راست
بفرمود پیغمبرش کین زمان ... مرا خود کجا هست سامان آن
نفیسه بگفتش ز روی صفا ... بمیل دل خود شوی کتخدا
جمیله زنی و بسی مالدار ... ز روی نسب اشرف و کار ز
ترا خواهد و رو بپایت نهد ... بتو مال چندانکه خواهی دهد

مؤنات امر زوج تمام ٭ برو باشد و تو نزدیش کام
پیمبر بگفت آنچنان زن کجاست ٭ نفیسه بگفت او بتو بس سزاست
پیمبر بفرمود روشن بگو ٭ حجابی مدار و بگو نام او
نفیسه بگفتا زن تو شود ٭ خدیجه که بنت خویلد بود
چو بشنید نام خدیجه رسول ٭ بمیل دل خویش کردش قبول
نفیسه چو آن با خدیجه بگفت ٭ خدیجه از آن مژده چون گل شگفت
خدیجه ز بهر نکاحش گزید ٭ بگو ساعتی کز دل خود شنید
بگفتش برو با محمد بگو ٭ که در خانه ام هید آن وقت او
که تا خود بسازیم حسب الصلاح ٭ اموری که می باید اندر نکاح
پیمبر بگفت آن با عمام خویش ٭ شدند آنهمه شاد زاندازه بیش
ابوطالب و حمزه و اقربا ٭ که بودند بیش از چهل غالبا
بوقتی که کردش خدیجه قبول ٭ برفتند در خانه اش با رسول
ابوطالبش با نبی عقد بست ٭ سعادت ز دانش آید بدست
ابوطالب آن مجتنب از جناح ٭ عجب خطبه خواند بهر نکاح
اگر شرح آن خطبه اینجا کنیم ٭ خفیات آن را هویدا کنیم
نگنجد درین مختصر شرح آن ٭ پس اولیست زآن صرف عنان
برآنند بعضی که مهرش رسول ٭ نمود از شتر هشت یا نه قبول
بنزد کسی کاین ست از خطا ٭ نبود ست مهرش بغیر از طلا
همه چارصد بود مثقال زر ٭ نه کمتر از آن بود نی بیشتر
بنزد یک بعضی روات عظام ٭ و را هم ولی با فقدان تمام
روایت چنین از مشائخ بما ٭ رسیدست والله اعلم بما

در بیان وقت بعثت سرور عالم صلی الله علیه وسلم و ارهاصات آنحضرت

برآنند اهل حدیث و سیر ٭ که چون شد چهلساله خیر البشر
چهل سال که بگذشته بوده تمام ٭ بسال چهل یک نهاد ست گام
به پیغمبری برهمه عالمین ٭ فرستاد او را جهان آفرین
ولی پیش از این بر امام البشر ٭ سلام آمدی از شجر و از حجر
شنیدی ز سنگ و درخت و گیاه ٭ سلام علیک ای رسول خدا
ز هر جا نبی یا محمد بگوش ٭ شنیدی ز غیب و رفتی ز هوش
همه یازده سال آنحال بود ٭ که از غیب لا ینقطع می شنود
دگر بود نوری عجب هفت سال ٭ محیطش همیشه علی کل حال
چو شد هفت ساله سرافیل را ٭ باو همنشین ساخت لطف خدا
چو شد یازده ساله روح الامین ٭ بحکم خدا شد باو همنشین
انیس و قرین تا نه و بیست سال ٭ باو بود روح الامین لایزال
ولیکن ندیدیش مصطفی ٭ نیاوردیش هیچ وحی خدا
بدینگونه چل سال را بگذراند ٭ پس انگاه وحی خدایش رساند
برانند اصحاب صدق و ثقات ٭ که شش ماه بود ست وحیش بخواب
در آن وقت خوابی که میدید او ٭ بعینه نمودیش فی الحال رو
چهل روز گاهی و یکماه گاه ٭ گرفتی ز و عزلت انبیاه
بغار حرا رفته خلوت نشین ٭ بیک ماه می بود یا اربعین
بهر سال خلوت چنان میگزید ٭ بخلوت ریاضت بسی میکشید
دران غار ناگاه شخصی مهیب ٭ در آمد بگفت السلام ای حبیب
رساند از خدایش صلوة و سلام ٭ دگر گفت با آن امام همام
بخوان و نبی گفت خوانا نیم ٭ بخوانندگی هیچ دانا نیم
پس او را بنوعی فشرد آن مهیب ٭ که بی طاقت و ناتوان شد حبیب

دگر بار بگذشت او را بگفت
زاقرء برو چند آیه بخواند
عجب مضطرب گشتم و بیقرار
بینداخت بر من کسای که من
بگفتا بفضلی که دادت خدا
بسی میکشی بار اهل و عیال
توئی ملجا هر مصیبت زده
در آن وقت علامهٔ حبر و بود
بود جبرئیل آنکه آمد ترا
من آن وقت باشم بجان یار تو
بگفتا بلی هرگز از انبیا
دگر ابن نوفل نماند و بمرد
من استاده بودم که ناگه ظهور
منم جبرئیل و بتو حق مرا

بخوان و جواب گفتنش نشنفت
کلام خدا از خدایش رساند
سوی جفت خود باز گشتم زغار
بر آن می‌بدم آسایش خویشتن
نخواهد خدا کرد ضایع ترا
نمیداری اصلا نگه هیچ مال
ممد مساکین محنت زده
نه کس از نصاری و نی از یهود
بفرمود اقرء بغار حرا
بنصرت مودت مددگار تو
نیاورد مثل تو وحی خدا
سجی پیش از آن واقعه جان سپرد
یکی کرد بر من همه غرق نور
فرستاده و تو رسول خدا
دو قول دگر هم درین قصه است

بهفتم دباره‌ش دگر همچنان
روایت کنند از همیر که گفت
عرق کرد از غایت اضطراب
پس از شرح آن قصه گفتم باو
نیارد کسی از تو هرگز گله
کنی کسب و صرف فقیران کنی
دگر گفت از جفت خود مصطفی
بگفتا زمانی ز حالم شنید
اگر زندگی باشدم آن قدر
بگفتا که آیا کنندم زبون
مخالف شوندش همه اقربا
بقوبیت نقل از شه انبیا
بگفتا ای محمد ترا مژده باد
مرا با وی آنکه بقربت گذشت
که ایرادش از طول صورت نبست

زهم باز بگذاشتن بعد از آن
چو آن شخص غایب شد و فرخ
زمین زلزلی شد و آواز خطاب
خشیت علی نفسی ای نیکخو
نه بیند رحم از تو غیر از صله
ضیافت بهر گونه مهمان کنی
که بنمود با ابن نوفل مرا
ترا حق به پیغمبری برگزید
که بینم که قومت کنندت بدر
بدانسان که بیجا کنندم برون
کمر بسته در قتل او غالبا
بگفتا که بالای کوه حرا
که بر تو در رحمت ایزد گشاد
سوال و جوابی که مذکور گفت

در بیان فتور وحی و بعد از مدت فتور باز آمدن وحی

دلا ظاهرست این بعقل سلیم
پس از بعثت آن رسالت پناه
بصحت رسید آنکه چون جبرئیل
همی داد تسکین او جبرئیل
دگر وحی بروی نیامد سه سال
ولیکن تسلی ز روح الامین
که یکروز بودم براهی روان

که حق فاعل مطلق است و حکیم
فتور یکه در وحی شد چندگاه
رساندست وحیش ز رب جلیل
نیاورد وحی ز رب جلیل
درین مدتش بجد ملال
شدی مانع او ز کار چنین
که بشنیدم آوازی از آسمان

بود فعل او خالی از علتی
بدان حکمتی را ایزد درآن
پس افتاد در وحی ایزد فتور
ولیکن بسی سید المرسلین
همیخواست دیدن دران ملم
روایت کنند از شه انبیا
چو کردم سوی آسمان دیده وا

نبوده تهی لیک از حکمتی
که نبود ترا اطلاعی بر آن
بر و لیک جبریل کردی ظهور
شد از فترت وحی اندوهگین
که اندازد از کوه خود را ز غم
بهنگام فترت بوحی خدا
یکی را بدیدم بروی هوا

بتحقیق میان زمین و فلک / بقینم که بدبخت بود آن ملک
که ظاهر بغار حرا گشته بود / بفرقت مرا شدت آنچه بود
چو در خانهٔ خویش باز آمدم / بخوفی عجب جان گداز آمدم
خدیجه چو حال مرا دید زار / باو زملونی بگفتم سه بار
بچیزی بپوشید لاغر تنم / که آمد قراری از آن در تنم
همان لحظه خود سورهٔ مدثر / فرستاد من وحی را منتظر
دگر وحی پی در پی آمد مدام / ندیدم در و هیچگه انفصام
بسی از خلائق مسلمان شدند / مطیع رسول از دل و جان شدند
درین مختصر کی بود جای آن / که بنویسم ایمان آن مومنان
درین باب باید کتابی دگر / که بنود دران هیچ بابی دگر

در بیان اول کسیکه بشرف ایمان مشرف شده و حدیث دعوت خاتم الانبیا صلی الله علیه وسلم خلق را بحق بر سبیل اخفا و بعده اعلان دعوت بامر خدا و بنابران ایذا از مشرکان مر آن سرور و مومنان را

بتحقیق پیوسته زاهل سیر / که چون گشته مبعوث خیر البشر
بلال از عبید از موالیش زید / که بودی گریزان ز اصحاب صید
ابوبکر آورد روز نخست / ز احبای خود در تصدق درست
از آنجمله عثمان طلحه دگر / زبیر ابن عوام فرخنده فر
دگر عبد رحمن و سعد سعید / بختم الرسل هر یکی گروید
کسی کاو نیاورد ایمان باو / اطاعت نمود از دل و جان بدو
ز نسوان بغیر از خدیجه نبود / که سبقت بایمان حضرت نمود
ز مردان باین دین و دولت حقیق / ز خردان علی و ز کلانان عتیق
بحق دعوت خلق در بدو حال / نهان کرد ای از کافران تا سه سال
پس آنگاه باو گفت از خدا / باعلان دین و طریق هدا
عیان کرد دین را رسالت مآب / که فاصدع بما تومر آمد خطاب
چو اعلان دین کرد ختم الرسل / نمودست اظهار خیر السبل
تطاول نمودند خیل عدو / در ایذای آن سرور و صحب او
چگویم که از ایشان چها مصطفی / کشیدست از انواع جور و جفا
جفاهای کفار بر مسلمین / زاندازه بگذشت در راه دین

در بیان هجرت نمودن یاران حضرت بسوی ملک حبش سال پنجم از بعثت

بسالی که پنجم زبعثت رسید / ز بس ظلم و ایذای قوم طرید
نبی گفت جمعی ز اصحاب را / بفرمود بعضی ز اصحاب را
که هجرت نمائید سوی حبش / که شاه حبش مهربانیست خوش
برفتند سوی حبش از وطن / همه یازده مرد با چار زن
از آنجمله عثمان صاحب قبول / رقیه باو از بنات رسول
دگر جعفر آن داور مرتضی / که بود ابن عم رسول خدا
ولیکن چو یک چند گاهی گذشت / فزون شد از یکدو ماهی گذشت
شنیدند اصحاب هجرت خبر / ز صلح اعادی بخیر البشر
کسان ز آن هجر با دل شاد و خوش / بمکه دگر آمدند از حبش
بمکه رسیدند صلحی نبود / دگر رفتن آنجا مناسب نبود
ز ارباب اسلام جمعی عظیم / برفتند همراه ایشان ز بیم
خبردار گشتند قوم شریر / که هجرت نمودند جمعی کثیر
فرستاده اند از هدایا بسی / ز بهر نجاشی بدست کسی
رفاقت نموده عماره بعمرو / که تلقین کند مکر و چاره بعمرو

براه حبش عمر چندان دوید   که دنبال اصحاب هجرت رسید
به پیش نجاشی چو خود را رساند   باو سجده کرد و بدانجا بماند
نجاشی بپرسید از مدعا   بگفتا بده بندگان را بما
که اینها که کردند از اینجا فرار   ندارند دین ترا اعتبار
در انکار دین تو و دین ما   مقرند بر حق کنند افترا
تو این جمله را باز با ما سپار   که تا ما بر آریم زینها دمار
ندیمان او را ببی رشوه داد   که کردند تائید آن کج نهاد
ولیکن نجاشی نکرد آن قبول   بر ایشان غضبناک گشت و ملول
بگفتا بما هر که آرد پناه   سپردن باعدائش باشد گناه
همان لحظه فرمود خدام را   که آرند ارباب اسلام را
چو رفتند پیش وی اهل هدا   شده جعفر این فرقه را مقتدا
نکردند اهل هدا سجده پس   نکردند الا اسلامی و بس
یکی از حبش گفت سجده چرا   نکردید سلطان این ملک را
جواب وی از جعفر آمد چنین   که مسجود باشد جهان آفرین
بدان جز بحق سجده کردن روا   سزاوار آن نیست کس جز خدا
بفرمود پیغمبر ما چنین   چه پیغمبری خاتم المرسلین
روایت کنند از نجاشی که گفت   که گوشم چو گفتار جعفر شنفت
بلرزید اندامم از هیبتش   ز دل رفت آرام از هیبتش
نجاشی بگفت و بجمع قریش   که هستید از ایشان شما تلخ عیش
بگفتند و گویند در راه دین   نزدیک ما از شما اینچنین
که بر هیچ دینی ندادند تن   نه بر دین ایشان نه بر دین من
بدو گفت جعفر که آئین ما   نبود است جز دین شان اولا
چو اکنون ز ایزد رسولی رسید   ازان دین دل ما بدینش کشید
رسولی که پیداست بر ما نکو   عفاف و فهی و نسبت صدق او
بتوحید پروردگار جهان   کند دعوت و مانع است از بتان
کند امر صوم و صلوة و زکوة   دهد میل تحصیل حسن صفات
بمعروف امرش بود لایزال   کند نهی منکر علی کل حال
کتابی که آورده است از خدا   بتحقیقش معجز آنش گواه
چو بر ما ز ایذای اعدای دین   بسی تنگ گردید آن سر زمین
بفرمود ما را جلای وطن   بملکی که دارد بتو حسن ظن
ز شاهان ترا کرده است انتخاب   بسوی تو فرمود ما را فرار
ز ظلم و جفای عدوی طرید   پناهیدن ما بلطف تو دید
نجاشیش گفت از کتابی که آن   محمد ز حق یافت چیزی بخوان
بحکمش چو او سوره را بخواند   نجاشی سرشک از دو دیده فشاند
دران مجلس احبار هم دیده اند   صحف نیز در پیش بگشوده اند
فشاندند ایشان هم آب نهان   که تر شد صحف هم ز اشک روان
نجاشی گهرهای تصدیق سفت   بایزد تعالی قسم کرد و گفت
که هست این کلام و کلام کلیم   موافق بهم نزد طبع سلیم
یقین هست و اصلا ندارد شکی   که مشکوة آن هر دو آمد یکی
گواهم گواهی دهم بی ریا   که آمد محمد رسول خدا
تعلق بملک اثیوبی مرا   رعایا و لشکر نبودی مرا
ز سر کرده پا بردرش رفتمی   بجاروب مژگان رهش رفتمی

در بیان ایمان آوردن حمزه رضی الله عنه در سال ششم

ز بعثت بسال ششم حمزه را   حق آورده در دین خیر الوری
سبب آنکه یک روز با مصطفی   ابوجهل دشنام کرد و جفا

دران روز حمزه ز بهر شکار — برون رفته بود در مرغزار
همانجا شنیدست کاید تمام — کشید از ابوجهل خیر الانام

رگ نسبتی کز نسب داشت — بجنبید و خشمش برافراشت
غضبناک آمد ازانجا بشهر — بسوی لعین رفت از روی قهر

بدوشش کمان بود و زه بر سرش — شکست آن سر پر ز مغز سرش
بگفتا محمد نه تنهاست تا — توانی برو کرد جور و جفا

منم عم او مثل من خود کسی — که در نصرت و خدمتش بر کسی
پس از نه چرا رفت پیش رسول — بجان کرد اسلام و ایمان قبول

مسلمان همان سال فاروق هم — شدست و برآورد در دین علم
سبب آنکه فاروق روزی شنید — که گفتا ابوجهل شوم طرید

که هر کس که قتل محمد کند — مرا خرم و شاد بیحد کند
دهم صد عدد با وی از اشتران — نباشد بجز موی سرخی بر آن

عمر گفت با وی که ای بو الحکم — بعزی و لات قسم میدهم
که آن اشتران خواهی البته داد — قسم کن بدان تا کنم اعتماد

بگفتا بلات و بعزی که من — چنان اشتران را دهم بی سخن
نه تنها شتر بلکه بخشم هزار — او اوقی هم از نقره خوش عیار

هبل نام بوده بتی معتبر — که در خانه کعبه بودش مقر
بکعبه درون رفت او را و داد — هبل در میانش بی اعتماد

بگفتا عمر قاتل او منم — باین وعده من گردنش بزنم
پس آنگه عمر تیغ و تیر و کمان — گرفته بسوی نبی شد روان

نعیم از بنی زهره دیدش براه — کجا میروی گفتش ای نیکخواه
بگفتا که از بو الحکم این زمان — شدم بهر قتل محمد روان

نعیمش بگفتا که باری بگو — چسان آید از دست تو قتل او
بتقدیر بغرض از تو آید بدان — ز قومش چگونه بیابی امان

باواز تعصب بگفتا عمر — بدینش دلت میل دارد دگر
یقین گر کنم کانچنان میل تست — بفکر تو ناچار باشم نخست

نعیمش بگفتا که آئین و کیش — مرا نیست جز دین آبای خویش
دگر هر دو گشتند با هم روان — بجائیکه البطح بود نام آن

بدیدند جمع آمده مردمان — پی ذبح گوساله در میان
ناگاه گوساله شد حرف زن — بلفظ فصیح آمده در سخن

بگفتا که مردی فصیح اللسان — بگوید شمار الفصیحت کنان
که دارید خوش ابوجهد قبول — بدانید کاید محمد رسول

عمر چون ز گوساله آن را شنود — ز گویائی او تعجب نمود
بگفتا بقتل محمد شتاب — نمائیم ورنه شود دین خراب

مبادا که محکم شود دین او — شود منتشر کیش و آئین او
بکوشیم در قتل او پیش ازان — که ظاهر شود دین او در جهان

همان گفت و رفت اندکی پیشتر — باو سعد واخورد در رهگذر
ازو سعد پرسید گفتار آن — بقتل محمد شدم این زمان

باو سعد گفتا که باری بگو — چگونه امان یابی از قوم او
عمر گفتش اول ترا میکشم — بقتلش دگر تیغ کین بر کشم

باو سعد گفتا که نزدیک تر — ز من خواهرت و شوهرش دگر
که آن هر دو از اهل ایمان شدند — به پیش پیمبر مسلمان شدند

عمر گفت چون دانم این است — نشانی بصدقش دلم خواستست
بگفتست سعد این نشان تو بس — که رو تا ذبیحت کنند آن دو کس

نخواهند هرگز ذبیح تو خورد — نخواهند میل ذبیح تو کرد
عمر چون شنید این ز ره برگشت — بسوی خانهٔ خواهر خود گذشت

در آن وقت طه نموده نزول
عمر چون بنزدیک در زد قدم
چو آورد شد گوسفندی ز رمه
نشانی که از سعد بشنید دید
بیند اختش بر زمین و بزد
دری از ندامت کنون باز کرد
نمائید با من که بینم که چیست
کلامیست دانم که پاکش لبی
دگر خواهرش باند طه به پیش
چو از گریه اش گشت ظاهر ندم
به تهلیل گفتا محمد رسول
بگفتند در خانهٔ حمزه است
سوی خانهٔ حمزه راهی شدند
در خانه بستند اول ولیک
در آمد با خلاص رحمت برا و
نبی رفته در پیش چون پیشواز
بصلح و کنون آمدی بست باز
عمر گفت از روی صدق و صفا
نبی شاد از و گشت و اصحاب هم
بحیرت بگفتند با یکدگر
دگر فرقه از صحابه ز پس
زیکسان اصحاب و کفر و دغا
نزدیک کعبه بسیار و مین

ز پروردگار جهان رسول
نهان سوی او کرد و حباب هم
خودش ذبح کرد دست و بر این
زلت کردنش خواهر افغان کشید
سر و پشت او را لگد بر لگد
تسلی آن هر دو آغاز کرد
توانم نگر یافتن کین ز کیست
نشاید که جز پاک گیرد کسی
عمر نسخه بگرفت در دست خویش
برون آمد از خانه حباب هم
نبی هر چه آورد کردش قبول
صنیا بخش کاشانهٔ حمزه است
موفق بفضل الهی شدند
بگفتند حمزه که این قسمت نیک
هزار آفرین و تحیت بر او
در لطف و احسان بر او کرد باز
زانو دارم و سازمت سرفراز
بدست آمدم ای رسول خدا
نبی گفت تکبیر و اصحاب هم
که گردید با شد مسلمان اگر
ز تکبیر نابوده خالی ز کس
عمر را چو دیدند با مصطفی
کسی را نماندند ز اعدای دین

همان روز تعلیم آن خواهرش
در آمد چو در خانه بنشست زود
بجوز دست و گفتا بخواهر بجوز
دو بیلا ز غضب بر سر شوهرش
ز روی سر هر دو خون شد روان
بگفتا کلامی برون در
بگفتند با او نه از ترس باک
بفرموده اش کرد غسلی درست
نه خواند است در گریه شد زار زار
عمر توبه کرد و شهد بگفت
بگفتا که یار محمد کجاست
بفاروق داماد همراه شد
پیمبر شنیدست کامد عمر
ورا کو عمر گر در آید بجنگ
چو در باز کردند بهر عمر
پیمبر دو بازوی او با کمر
وگرنه بر آرم من از تو دمار
مشرف باسلام و ایمان شدم
صنا دید کفار چون آن زمان
همان دم نبی با عمر شد روان
همه تیغها را کشیده بکف
همه با عمر حمله کردند و او
دو رکعت بکعبه درون مصطفی

گرفتی ز حباب و هم شوهرش
ز خواهر طلب گوسپندی نمود
نه او خورده بخشش ذبح عمر
به پیچید در دست و موی سرش
عمر اندکی منفعل گشت از آن
بگوشم رسیده ندیدم دگر
تو ناپاک این خود کلامیست پاک
تن خویشتن را سراسر بشست
بگفتا یقین است از کردگار
ز حباب کان ایمان شنفت
به پیش و بیم رفتن اکنون سزاست
دگر نیز حباب آگاه شد
بکف تیر و تیغ و کمان در کمر
زنم تیغ او بر سرش بیدرنگ
در آمد عمر پیش خیر البشر
گرفت و بفشرد و گفت ای عمر
فرستم ترا سوی دار القرار
ز افعال سابق پشیمان شدم
شنیدند آواز تکبیرشان
سوی کعبه و همرهش دوستان
پس و پیش شاه رسل صف بصف
بیک حمله زد گردن صد عدو
ادا کرده با خیل اهل صفا

شنیدم که تا آن زمان بیشکی | که از چهل مسلمان فتاده یکی
تمام از عمر گشته آن العزیز | باو گشت مستحکم ارکان دین

در وقایعی که سال هفتم از بعثت آنسرور صلی الله علیه وسلم اند

بسالی که هفتم ز بعثت رسید | لوائی نبوت برفعت کشید
تعصب فزود دست کفار را | حسد در ترقی شد اشرار را
به پیش ابوطالب اهل حسد | همه آمدند و حسد بی عدد
بگفتندش ای ابن اخت عزیز | کند دین ما رد و دین تو نیز
لوزنهار بسیار او را بجا | که سازیم او را هلاک از جفا
وگرنه نصیحت کن او را که چند | کنی هست معبود ما لب ببند
بود بر تو واجب یکی از دو کار | وگرنه بما بایدت کارزار
همین گفته رفتند در پیش او | اگر چه نبودند جز خویش او
نبی را ابوطالب آواز کرد | در گفتگو را برو باز کرد
بگفتش که قوم تو با من سخن | در امر تو کردند خاطر شکن
مزن طعنه در دین آبا خویشان | نگهدار از سب ایشان زبان
خدا را ببخشای بر جان خویش | دل عم خود را مپسند ریش
وگرنه بود از من و تو جدال | باینقوم همبر کردن جدال
بخاطر رسان دست خیر الوری | که در خاطر افتاد عم مرا
که خود جای بر من نماند دگر | ز من خواهد او کرد قطع نظر
بگفتا بعم خود ای عم من | دل از مهر من گر کنی گو بکن
مه و مهر گر بر یسار و یمین | نشانی مرا از آسمان بر زمین
نخواهم از ینکار باز ایستاد | نخواهم من ترک این شیوه داد
همه قول و فعلم بامر خداست | چه غم گر چه صد دشمنم در قفاست
پناهم بلطف خدا است و بس | حمایت نمیخواهم از هیچکس
مراعات تقویت از تو نیست | دلم طالب بیت از تو نیست
ولی گر کنی بر تو نافع بود | نپنداری اصلاً که ضایع بود
نبی اینچنین گفته برخاست | برون رفتن از خانه اش خواست
ولی عم او باز او را نشاند | ز بهر تسلیش در ها فشاند
بگفتش که در قول و فعل و عمل | میندیش از دشمنان دغل
تو در راه خود باش ثابت قدم | چه حد کسی کو زند با تو دم
چگونه کسی تا حیات منست | برنجاند ار چه بود دشمنت

در بیان ایمان آوردن حضرت عمر رضی الله عنه و دشمن شدن اعادی

روایت شنیدم ز اهل سیر | که چون شد مشرف بایمان عمر
بجان عدو آتشی بر فروخت | اگر چه خرمن طاقت او بسوخت
اعادی همه جمع با او شدند | بکنکاش فتنه فراهم شدند
بر آن کرده اند اتفاق آن لئام | که نابود گردد امام انام
ابوطالب این مشورت چون شنید | از ین غصه در تاب رفت و طپید
فتاد دست در اضطراب عجیب | بزد دست اخوان خود در طلب
بنی هاشم عم خورش آمدند | بنی مطلب همبرش آمدند
بایشان خبر کرد زان مشورت | نهادند پا در ره مرحمت
پی بستند حمله کمر در میان | پی حفظ پیغمبر از دشمنان
مکانی پی احتیاط رسول | نیفتاد جز شعب خویشش قبول
بشعب ابوطالب خویش نهاد | درون آمدند اهل صدق و سداد
ابوطالب و سرور انبیا | دگر آل و صحب رسول خدا

دگر هر که بوده باو منتسب / بنی هاشم و هم بنی مطلب
ولی مشرکان قریش اتفاق / نمودند بایکدگر از نفاق
بهم عهد بستند اهل دغا / که آنانکه در شعب گردند جا
بایشان نخواهیم کرد اختلاط / نه هنگام حزن و نه وقت نشاط
چو عهدی بدینسان بهم کرده اند / خط عهدنامه رقم کرده اند
کسی کان خط عهدنامه نوشت / شد آن لحظه شل دست آن بدسرشت
دگر کرده اند اهل آزار را / بآنها همه منع بیع و شرا
قبیل کرده اند اهل شرک از برون / که تا هر که آید برون و درون
بر دولت کنند و عذاب الیم / برون نامدی کس از آنجا بهم
بدینسان بشد تا بدست آنجا سه سال / که تا عاقبت نیک گردید حال
زهیری ابو بختری و هشام / دگر زمعه و مطعم نیکنام
از آن عهدنامه پشیمان شدند / شکست چنان عهد خواهان شدند
بگفتند با سایر مکیان / که باشند از زیر دروادارشان
که باشیم ما در نشاط و نعیم / بنی هاشم اندر عذاب الیم
ابوطالب آمد برون آن زمان / بگفتا باخوان با دوستان
بگفتا محمد که ارضه را / مسلط بر آن عهدنامه خدا
بنوعی که جز نام ایزد سترد / نخورد است آن نامه باقی نخورد
بیارید آن نامه را تا بهم / ببینیم آن را رقم بر رقم
دگر آنچه گفتا محمد در آن / ببینیم او باشد از کاذبان
دگر از حمایت برون آرمش / بدست شما بسته بسپارمش
وگر گفته اش را ببینیم راست / دگر نامه را پاره کردن رواست
پس آن نامه در محفل آورده اند / درو خود بسر نظر کرده اند
بنوعی که گفته پیمبر چنان / در آن نامه بر هر کسی شد عیان
اعادی خجل گشته در هم شدند / نگونسار گردیده ملزم شدند
ابوطالب از ظلم آن ظالمان / در استار کعبه رفت آن زمان
دعا کرد بر ظالمان لعین / دگر رفت پیش شه مرسلین
از ایشان همان لحظه آن بختری / که اسماء شان در رقم کلک آن
دریدند آن عهدنامه دگر / مسلح شد و برکشیدند سر
برفتند با جمله اتباع خویش / بشعب ابوطالب و سینه ریش
بنی و دگر هر که بود اندرون / برآمد بامداد ایشان برون
مسلح ستادند تا هر کدام / نشستند در جای خویش و مقام
همه باز در خانهای قدیم / گرفتند آرام بی وهم و بیم
خلاصی از آن شعب چون رونمود / ز تاریخ بعثت دهم سال بود

در بیان وقائع سال دهم از بعثت و مرض ابوطالب و عیان نمودن او

بسال دهم چون پیمبر برون / ز شعب آمد از شر اعدا مصون
ابوطالب افتاد زار و مریض / مرض در مزاجش طویل و عریض
بگفتند بعضی ز اعدا او / که اکنون ابا برادر خود بگو
که از میوهای بهشت این زمان / بیاور که باشم شفایی بدان
فرستاد ابوطالبش این پیام / بنی ماند خامش علیه السلام
جوابش ابوبکر گفت این چنین / که جنت حرام است بر مشرکین
دگر بار ابوطالب این التماس / نمود از نبی هدایت اساس
پیمبر جوابش در آن مجلسش / بگفت آنچه صدیق گفت و بس
بگفت آن جواب نبی اعدای آن / ببیمار پرسش خود شدند آن
بگفتند ای حقوق تو بر من بسی / ندارم بدیدار جز تو دگر کسی

کفالت نمودی مرا در صغر ... حضانت ادا کردیم در کبر

کنون باید کن یک سخن ... که در حشر باشم شفیع تو من

بگفتا ابوطالبش چیست آن ... که خواهی که میگویمش از زبان

تشهد بهر دو شهادت باو ... بفرمود گفتش همین را بگو

بگفتا بلی این بود گفتنی ... که میدانمت نیکخواه منی

ولی طعنه ات بعد مرگم زنند ... بدینگونه عیب تو مردم کنند

که عمم تو در آخرین نفس ... شد از ترس مردن مسلمان و بس

ندیده نبی حسن انجام او ... امیدش نمانده ز اسلام او

نماندست آنجا و برخاست زود ... ولیکن ازین غصه غمناک بود

زمانی که در خانه بنهاد پا ... درآمد بدنبال او مرتضی

بگفت ای فدای تو نقد حیات ... انّ عمک الآن قد ضال مات

نبی گریه ها کرد و گفتا باو ... که تکفین و تجهیز او کن نکو

علی گفت با شرک رفت آن غبی ... بفرمود اذهب فواره بنی

ولی نزد بعضی چنین وانمود ... که با آن جنازه نبی نیز بود

نبی زین مصیبت نرسته هنوز ... ازین قصه نگذشته بیش از سه روز

که رحلت ز دنیا خدیجه گزید ... گذشت و بخلد برین آرمید

ازین دو مصیبت شه مرسلین ... بسی بود غمناک و اندوهگین

کم از خانه بیرون شدی زین الم ... نمی بود خالی ز اندوه و غم

بدینگونه ازین هموم و محن ... شده نام آن سال عام الحزن

در بیان فوت شدن ابوطالب و وفات یافتن حضرت خدیجه رضی الله عنها و زحمت دیدن حضرت سرور عالم صلی الله علیه وسلم از اعدای دین

دلا گشته الله بر آن قند روان ... که باشد بلا قسمت دوستان

صفات خداوند جل و جلال ... دو قسمست یعنی جلال و جمال

حبیبی که باید ازو تربیت ... بآن هر دو قسمش دهد تقویت

علوم و معارف بود از جمال ... بلا و محن مقتضای جلال

بلائی که بر دوستان میرسد ... پی رفعت شانشان میرسد

پس از فوت بوطالب از اشقیا ... بسی دید محنت شه انبیا

شنیدم که روزی پیمبر رسید ... بجائی که بودند قوم طرید

سفیهی ازان جمع کینه ناک ... سر سرور او را بپاشید خاک

یکی از نباتش ازان وی بسر ... بیفشاند آن خاک با چشم تر

بگفتا که تا عم من زنده بود ... نیامد اذائی چنین در وجود

مکن گریه فرزند من زار زار ... که ما را حمایت کند کردگار

چو ایذائی آن مردک بی ادب ... شنیدست و رنجید و بولهب

بنزدیک او بولهب آمده ... بصد احترام و ادب آمده

بگفت ای محمد تو مشغول کار ... همیباش از هیچکس غم مدار

ابوطالب ار شد ز دنیا بدر ... منم حامی و یاورت غم مخور

قسم میکنم من بعزی و لات ... که داری امان تا منم در حیات

ازو چون شنیدند آنها قریش ... برفتند و گفتند خوبا قریش

که بر دین آبای خود محکمم ... ز تغییر آئین خود بی غمم

ولی حسب عرق ز اخوت ازان ... ز اینها محمد بود در امان

چو من در جوار خود ور در ... حمایت ز جور و جفا کردمش

رعایت نمود خواهرا ... نخواهد کسی کردن او را جفا

گذشته برین مدتی و نگاه ... نکرده برو ظالمی هیچگاه

ابو جهل یک روز با بولهب / حدیث شر انگیز گفتا عجب
بگفتش که القول تو حیله است / بپرس از محمد که قدید چیست
چو پرسید و گفتا که باری بگو / بگفتا که با قوم خویش ست او
ابو جهل بشنید و با بولهب / بگفتا که ای کان علم و ادب
مراد محمد بود زین سخن / که او رست اندر جهنم وطن
چو گفتا دگر بولهب با رسول / که مقصود و انبیست کردن قبول
وزان بولهب شد بسی خشمگین / نبودست کس حمایت گزین
پس او نیز افتاد چون دیگران / در ایذای سلطان پیغمبران
زبس کش بمکه اذا میرسید / دلش سوی طائف بدعوت کشید
و لیکن چو هجرت بطائف نمود / در آنجا ندید از کسی خیر و جود
سفیهان آنجاش از بس که سنگ / زدندی که شدی پای او لعل رنگ
کسی را ندید آن طرف کارساز / وز آنسو سوی مکه برگشت باز

در بیان باز آمدن آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم از طائف و ایمان آوردن هفت کس از جنیان بشنیدن کلام قرآن مجید در بطن نخله

بر آنند اصحاب صدق و قبول / که برگشته آمد ز طائف رسول
چو در بطن نخله بر آمد فرود / شب آنجا نمازی ادا می نمود
بناگاه پیدا شدند از زمان / همه هفت یا نه کس از جنیان
چو قرآن نبی خواند اندر نماز / شنیدند آن را بصدق و نیاز
در ایشان همه طرفه تاثیر کرد / چو تاثیر افزون ز تقریر کرد
چو فارغ پیمبر شدست از نماز / نهادند بر پایش روی نیاز
باخلاص پیشش آمدند آن همه / شدند از محبت مسلمان همه
نبی رخصت بازگشتن چو داد / بقوم از غایت انقیاد
که اخوان خود را مسلمان کنند / دلالت کسان را بر ایمان کنند
چو رفتند با خوان پرداختند / مسلمان بسی را ز خود ساختند

در بیان عزیمت آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم بجانب جنیان

شنیدم که از جنیان بیشمار / مسلمان شدند از ره اختیار
چو از مکه پیغمبر آن را شنید / دل و دیده راشان گزید
چو بگذشته از بطن نخله به ماه / ز جبریل بشنید آن دین پناه
که از جنیان بی شمار آمدند / باسلام امیدوار آمدند
نبی گفت ماموریم امشب که من / روم پیشواز و بگویم سخن
ز مکه برون رو بایشان نمود / بجز ابن مسعود همره نبود
بانگشت خود مندلی بر زمین / کشید و بگفتش که در وی نشین
نیایی که زنهار بیرون از آن / مبادا رسد آفتی ناگهان
بمندل بشعب حجونش گذاشت / ولی خود به پشته علم بر فراشت
بر آن پشته بگذارد اول نماز / نمازی که بگشاده صد گنج راز
پس از فاتحه خواند طه بلند / که گشتند از آن جنیان بهره مند
رسیدند ایشان در او در نماز / از ایشان اعتقاد و نیاز
بیک قول بودند شش هزار / بیک قول دیگر برون از شمار
پیمبر چو فارغ شدست از نماز / بر ایشان در رحمت کرد باز
بایمان و اسلام دعوت نمود / مسلمان شدند آن همه هر که بود
بقولی شنیدیم این قصه را / که گفتند من انت یا مصطفی
بگفتا که هستم رسول خدا / گواهی بجستند بر مدعا
بگفتا گواه منست آن درخت / که بیخش بزیر زمین است سخت

اشارت بآن کرد او شد روان … بایشان بسازند جوی در روان
که آن نزبن بیخ و شاخی که داشت … به پیش آمد و جای اصلی گذشت

به پیش ایشان و رسولش بگفت … که خواهند از تو گواهی شنفت
اگر تو گواهی بگو خود صحیح … بگفتا بلفظ بلیغ و فصیح

گواهم که هستی رسول خدا … گواهی بحق میکنم من ادا
بفرمان خیر البشر بازگشت … چنانچه بیامد دگر بازگشت

پس آن جنیان گروه ایمان قبول … نهادند سر زیر پای رسول
شدند از دل و جان مسلمان همه … به بیعت کشادند دست آنهمه

نبی دوازده کس از ایشان گزید … که خواهند از وی شرائع شنید
پس ایشان رسانند با دیگران … بفرموده ختم پیغمبران

دگر بازگشتند ایشان تمام … نبی نیز برگشت حسب المرام
شنیدم که چون باز خیر البشر … ز طائف بمکه درآمد دگر

خدا در دل مطعم القا نمود … که او از جفایش نگهدار بود
نگهدار گشته در جوار خودش … همیشه بد مشغول کار خودش

در بیان وقائع سال حادی عشر از بعثت آنحضرت صلی الله علیه وسلم

زمانیکه در گشت خیر البشر … ز پیغمبری سال حادی عشر
ز اطراف مکه من کل فج … خلائق رسیدند از بهر حج

بهر فرقه میکرد گفت و شنود … بحق دعوت از بهر حق مینمود
گروهی که بهر فرح آمدند … ز اهل مدینه بحج آمدند

چو در موضع عقبه وقت نزول … مشرف شدند آنهمه با رسول
همانجا بدستش مسلمان شدند … بجان و دل از اهل ایمان شدند

به یثرب چو برگشته رفتند باز … باسلام گشته همه سرفراز
پر از ذکر او شد مدینه تمام … همه کس بیاد شه صبح و شام

در بیان وقائع سال ثانی عشر و معراج آنحضرت صلی الله علیه وسلم

بسالی که بود است ثانی عشر … در ایام بعثت امام البشر
مشرف بمعراج شد مصطفی … دلش یافت از شرح صدرش صفا

بود اصل معراج او بی خلاف … ولیکن بکن عین خود اختلاف
بسی اهل حق راست این معتقد … که بود است معراج او با جسد

چو در رؤیت افگند حق نظر … مشرف بدیدار شد چشم سر
خدایش فرستاد با جبرئیل … براقی که بود است از آن جلیل

فسر گردن آن مرکب اسپ یال … بشر رخ و سینه چو یاقوت لعل
قوائم چو گاو و دو گوشش چو فیل … ز اشتر فزون تر ولی بی عدیل

سوارش شد آن شافع [illegible] … ملائک چو روح الامین در رکاب
به بیت المقدس نهاد آن قدم … که بر داشت از مکه محترم

همانجا گروهی ز خیل ملک … باو پیشواز آمده از فلک
بشارت رسانید از حق پیام … به تعظیم کردند او را سلام

بمسجد رسید است و آورد رود … اذان داد با جبرئیلش فرود
بمسجد درون رفت و دید انبیا … سلامش همه کرده اند و دعا

شدند انبیا و ملک در نماز … امام آمد آن قبله اهل راز
شنیدم که گفت آن امام هدی … پس از رکعتی را که کرده ادا

بزرگان آن انبیای کرام … براندند در حمد باری کلام
خلیل خدا بود چون حق شناس … بگفت آن خدا را ثنا و سپاس

که بر سر نهاد افسر خلتم … ثنا واحدی را بخواند امتم
شد از لطف او همچو دار السلام … مرا آتش خشم و برد و سلام

مرا داد از لطف ملک عظیم
کلیم خدا گشته مدحت سرا
بتوفیق او نعتی از قوم من
که لطفش بملک عظیم نوخت
سلیمان بگفت آن خدا را ثنا
مرا داد ملکی که با کس نداد
که داد از کرم آنچنان حکمتم
من و با درم را ز لطف عمیم
چو فارغ شدند آنهمه از ثنا
بشیر همه عالمم ساخته
انه و امنم گشته خیر الامم
چو از رفع و ز رآیدم بهره مند
چو فارغ شدم زان ثنا همه خلیل
دگر جبرئیلش از آنجا ربود
سواره بدان مرکب باد پای
سماعیل نام قوی شان او
ز تو کیستی و که همراه تست
گشادند در آمد او را ندا
بآدم همانجا ملاقات کرد
بقصر دویم چون از آنجا گذشت
با دریس در قصر چارم رسید
بقصر ششم کرد موسی سلام
چو نامش بپرسید از جبرئیل

بنازم بدان ملک و لطف رحیم
بگفت آن خدا را سپاس و ثنا
شده پیر خلق نی راه زن
بدست من آهن همه موم ساخت
که دیو و پری رام او شد مرا
خیالم دران نیست یوم التناد
که ابرئی اکمه کند همتیم
نگهداشت از شر دیو رجیم
گشادم زبان من بحمد خدا
نذیر جهانی آدمم ساخته
وسط نام او کرده عدل هم
بهر دو جهان کرده نامم بلند
بآن انبیا گفت مهتر خلیل
سوئی موضع صخره اش ره نمود
دران راه روح الامین رهنمای
بسی از ملائک بفرمان او
بفرما اگر فتح خواهی در ست
که نعم المجی مرحبا مرحبا
از وا استماع مناجات کرد
مسیحا و یحیاش همراه گشت
از دم مرحبا و تحیت شنید
بآن سرور انبیا کرام
بگفتا که هذا ابوک الجلیل

چو من بنده ناتوان کلیم
در اهلاک فرعون و فرعونیان
چو داود حمد الهی سرود
مرا کرده است از کرم فتحیاب
مسخر بمن قدرتش کرد باد
مسیحا بگفت آنخدا را سپاس
ز گل ساختم مرغی و جان در آن
مرا کرده جا بر رواق فلک
که آن فیض داده ثنا و سپاس
فرستاد بر من کتابی چنان
دلم ساخت پر نور از شرح صدر
چه اول چه آخر چو من نیست کس
که فضل محمد از ان برشماست
ازان صخره برشد تا آسمان
بر آمد ازان نردبان بر فلک
چو در خواست روح الامین فتح باب
بگفتا که جبرئیلم و همره است
ازان قصرها چون رسول خدا
بهر قصر بوده پی فتح باب
بقصر سیوم یوسفش یار شد
چو بر قصر پنجم گذر کرد و دید
از آنجا که بر قصر هفتم رسید
از آنجا سوی سدرة المنتهی

که کردست با خود ز فضل عظیم
شد از دست من تیغ قهرش روان
بگفتا که خواهم خدای ستود
که حکمت بمن داد و فصل الخطاب
مرا منطق الطیر تعلیم داد
سپاسی که باشد برون از قیاس
دمیدم باذن خداوند جان
ز اوساخ گل تا بسیحون ملک
که پیغمبرم کرد بر جن و ناس
که در وی همه خبر کرده بیان
زمین و زبر برشد افزود قد
چه فاتح چه خاتم مرا خواند رب
نه تنها شما بر همه انبیاست
ز لعل و زمرد یکی نردبان
ولی بود دروازه بان یک ملک
از آنجانب او را رسیدی خطاب
محمد که بشتاب رسول الله
بقصر نخستین نهادست پا
بدستور سابق سوال و جواب
بجان یوسف و را خریدار شد
که هارون بپا بوسی او رسید
یکی را بکرم تر از جمله دید
گذر کرد و یافت عز و بها

چو بالاتر از سدره هم برگذشت / حجابش ظاهر ز رفرف گذشت
ازان پرده بگذشته شد اندرون / ولی ماند ناموس اکبر برون
بسی گفتش از من چرا مانده / پر و بال همت چه افشانده
بگفتا که یکتیک بسوزم اگر / سر انگشت مویی روم پیشتر
عبور انگه از پرده‌ها می‌نمود / که از ظلمت و نور آن جمله بود
براقش همانجا ز رفتار ماند / دگر رفرف سبزش از در رساند
چنان نور رفرف ضیابخش بود / که بر نور خورشید غالب نمود
نشسته بر آن رفرف پر ضیا / گذشتست تا ساق عرش خدا
شنید ادن منی ز حق دمبدم / ترقیش هر دم بصحن قدم
ترقی نموده بجائی نشست / که بر اوج ثم دنی راه یافت
وزانجا باوج تجلی رسید / دگر جائی در قاب قوسین دید
ازانجا چو آمد ترقی نما / به تخت او ادنی گرفتست جا
بدیدار چشمش منور شده / ز رویت مرادش میسر شده
کلام خدائی وسائط شنود / فاوحی الی عبده رو نمود
خرد محرم راز الله نیست / ز اسرار آن شب کس آگاه نیست
نماز یکه مجموعه رازهاست / ز الطاف آن شب باهل ولاست
ولیکن خداوند اهل سجود / نماز یکه فرموده پنجاه بود
بحکم الهی چو آن گنج راز / سوی توده خاک برگشت باز
براهی که رفتست و باز آمدست / سوی اهل صدق و نیاز آمدست
درین ره کلیم خدا دید باز / خبر کرد او راز پنجه نماز
کلیمش بگفت امت تو کجا / توانند آن جمله کردن ادا
برو باز در خواه تا خود دگر / شود کار طولانیت مختصر
چو برگشت و درخواست گشت ده کم / ولی گفت موسی برو باز هم
که بسیار ضعفست در امتت / چهل نیز ضعفست بر امتت
چو برگشت و درخواست باز از آن / ده دیگرش نیز کم گشت از آن
ولیکن تدبیر او باز هم / همی رفت و ده ده همی گشت کم
چو ده ماند و گفتش برو باز گرد / گزین نیز تخفیف خواهند کرد
چو برگشت و درخواست بار دگر / فقد اسقط الله نصف العشر
چو برگشت و بازش بگفتا کلیم / که بر امت تست این هم عظیم
ولی گفت پیغمبر ما باو / که شرم آیدم باز ازین گفتگو
دگر برنگشت بر وی زمین / قدم باز ماند از سپهر برین
ولی آه همه رفتن و آمدن / نبودست جز ساعتی از زمن

در بیان وقائع سال سیزدهم از بعثت و ابتدای هجرت بعضی از صحابه کبار رضی الله عنهم از مکه مبارکه بمدینه و

دلا از حکیم جهان آفرین / بسی خاصیتهاست در هر زمین
ولیکن نه هر جا بهر خاصیت / بهر جا بنوعی دگر خاصیت
نه از خاصه روم در زنگ چیز / نه از خاصه زنگ در روم نیز
عراق و عرب آنچه دارد اثر / عراق و عجم را بود آن دگر
بسی خاصیت گرچه با هر که داد / نه آنها که در خاک یثرب نهاد
نبوت بمکه نصیب حبیب / کمال رسا و اجتش به یثرب نصیب
چو از بعثتش سیزده سال شد / ترقیش در عز و اقبال شد
ز یثرب به حج خیر البلاد / گروه عظیمی قدم در نهاد
شبی رفته در عقبه بستند عهد / به پیغمبری وقت با جد و جهد
که گر سوی یثرب بیاید رسول / کنند اهل آن انقیادش بدل
ازان و بحکم حکیم مجید / سوی یثرب از مکه هجرت گزید
ولی پیش ازو گشته هجرت گزین / ز ام القری جمعی از اهل دین

نخستین کسی کاینچنین کرد سیر
نه تنها عمر بلکه جمعی کثیر
که مشتاب چون هستم امیدوار
همی بود صدیق امیدوار
در آنوقت صدیق در خواب دید
وز آنجا بگردون تصاعد نمود
بمکه فرود آمد آن تمام
دگر آمد آن شهر حرام
ولی در مدینه بیامد فرود
ابوبکر بیدار گشت و گریست
بعثت پیمبر علیه السلام
که آمد درین خواب صدق انتما
چه مکه چه یثرب چه اطراف آن

نبوده است جز مصعب ابن عمیر
رفیق رهش از صغیر و کبیر
که فرمایدم حق سفر زین دیار
بامید آن همی کشید انتظار
که از آسمان مه به بطحا رسید
ولی باز در یثرب آمد فرود
وز آنجا مدینه منور مدام
منور شد اطرافش از روی کام
جز آنجا که صدیقه را حجره بود
که دانست تعبیر خوابش که چیست
که زیر زمین رفت ماه تمام
اشارت باین فرح غم زدا
بگیرند و سازند دار الامان
ز حق بر البیدار آن حبیب [?]

بلال از ره صدق کرد این سفر
ابوبکر هم کرد عزم سفر
رفیقم در آن ره تو باشی و بس
دو جمازه را نیک پرداختی
در آمد بشهر منور تمام
موافق بآن ره شد آشکار
نگر سیصد و شصت خانه در آن
از و نکه روشن گر آن بارکان [?]
وز انجا زمین چاک گشت و در آن
نگر گریه او از آن روی بود
دگر از کمال نشاط و سرور
که پیغمبر و خیل یاران او
شد القصه صدیق امیدوار
که تا مدتی هجرت شود منتسب [?]

دگر سعد عماره کرد و عمر
ولی گفت با او امام البشر
نباشد مرا همرهی جز تو کس
شب و روز فرقه همی ساختی
شد از پرتو آن چه صحن و چه بام
کواکب و هی هوا بشیاره [?]
نگردید روشن بماه چنان
دگر شد بسوی مدینه روان
شده است آخر آن ماه تابان نهان
که این خوابش آخر اشارت نمود
بود گریه شادی آورد او
نه آل وی و دوستداران او
که هجرت کنند جانب آن دیار

در بیان مشورت قریش در باب اخراج یا حبس یا قتل و اخبار کردن جبرئیل علیه السلام آنسرور صلی الله علیه وسلم را از آن مشورت بوحی

چنین گفت راوی که اعدای دین
ز عزت نهند بر سر خویش تاج
پس آن به که اکنون که آنجا شود
همه جمع گشتند در خانه
بدان فرقه شیطان اقبال کرد
اگر خوش نداری ببر سوم
بمجلس اگر باشد این بیرهم

چو دانسته اند این بوجه یقین
بباید از آن ملت و رواج
نمائیم فکری بحالش نکو
که آنجا نماند بیگانه
عیان گشته در صورت پیرمرد
وگرنه کلام شما بشنوم
دهم افشای این بزرگ قوم تنم [?]

که چون در مدینه رود مصطفی
مبادا کشد بر سر ما سپاه
کبار قریش آنهمه اهل کین
نبود از بنی هاشم آنجا کسی
در آمد در آن مجلس و گفت من
چو این معنی آن فرقه را شد یقین
در آنجا نبودند و ... نشستند [?]

کنند اهل یثرب بعهدش وفا
مبادا کنند روزگار سیاه
پی مشورت گشته خلوت گزین
که پرهیز کردند از ایشان همی
ز نجدم مرا هست آنجا وطن
که از نیکیان نیست بیرون سخن
ز اخبار او در آن نیند خفته [?]

بگفتند باهم چه باشد علاج · که دین محمد نیابد رواج
یکی گفت ازان فرقهٔ اهل کین · که بندی بپایش نهیم آهنین
در خانه باید در آورد پش · بود در رو زنی بهر آن خوردنش
نکرد این سخن پیر نجدی قبول · که قومش برآرند زان بند و غول
لئیمی دگر گفت از آن قوم دون · کنیم از میان خود او را برون
نکرد این سخن پیر نجدی پسند · بگفتا که آسان رست زین بند
کلامش که شیرین تر است از شکر · فتد در دل مردمان کارگر
ابوجهل بگشاد لب در سخن · بگفتا چنین ست تدبیر من
گزینیم و تیغی بدستش دهیم · به پهلوی او خنجری بر نهیم
بقتل آید و قوم او را چه حد · که دم در قصاصش توانند زد
قصاصش که هرگز نباید حصول · کنند اهل هاشم دیت را قبول
بر این قول او کرد تحسین همه · هم آن پیر نجدی و هم همه
خبر کرد ازین حال روح الامین · بخیر الوری سید المرسلین
درینخانه امشب نگیری قرار · بخسپی بجائی دگر زینهار
نبی با علی قصه بر گفت گفت · که امشب درین خانه خواهی نخفت
پس از ما تو زنهار اینجا بمان · بهر جا که باشیم و خود در امان
و در شب بفرمود مصطفی · بخسپید در جای و مرتضی
بگفتا که نتوانم و دوستر · بود جان خویشم ز جان دگر
درین باب از کردگار ودود · من الناس من یشتری آمد فرود
سوی خانهٔ مصطفی تاختند · در آنخانه خود را برانداختند
نبی رفت آنروز پیش عتیق · که باشند در راه او را رفیق
دو جمازه صدیق پیش رسول · بیاورد تا او کند خود قبول
بهایش رساند بفرمش رسول · دگر کرد ازان و یکی را قبول

چنان حیله باید اکنون گزید · که نتوانند اصلا به یثرب رسید
که آریم در خانه اش پای بند · ز آهن بود پای او دردمند
نشینند در آنخانه تا جان دهد · بمحنت ز سر پا به هستی نهد
مبادا که جنگ و جدل با شما · کنند و بیابند ازان بدعا
ازینجا برانیم آواره اش · بغربت بسازیم بیچاره اش
بهر جا که او میرود اهل آن · مسخر شوندش ز سحر البیان
فراهم کند مردم از هر طرف · کشند بر شما لشکری صف بصف
که از هر قبیله جوانی دلیر · جوانی که ترسد ز زور شیر
بیکبار آنها همه بی دریغ · بتازند بروی و رانند تیغ
بود قتل چندین قبائل محال · وزان هر یکی اهل جاه و جلال
دیت را توانیم کردن ادا · رود خارخارش ز دلهای ما
پس از قول او کرده اند اختیار · جوانان خونخوار خنجر گذار
دگر گفتش ایزد تعالی نمود · ز رخصت بهجرت الٰهی که زود
ازین شهر فردا مسافر شوی · به یثرب برائی و ظاهر شوی
امانات دادش که با اهل آن · رسانی که فردا شوم من روان
نبی رفت آنشب بجائی دگر · که خواهد ازانجا گزیدن سفر
خدا گفت با جبرئیل آن زمان · توانی فدای کسی کرد جان
خدا گفت بنگر که چون مرتضی · فدا کرد جان در ره مصطفی
صباح آن جوانان شمشیر زن · که کردند قصد رسول زمن
بجائی پیمبر علی دیده اند · علی دیده شرمنده گردیده اند
خبر دادش از هجرت و گشت شاد · ز بس شادیش گریه ها رو بداد
نبی گفت کی گیرمش بی بها · بها گفتش از گفتهٔ مصطفی
شد و رهبر شان براه نهان · مسمی بعبدالله از دیلمان

ولی او با جرت شد راهبر — که بوده ز راه نهان با خبر | بر رهبر سپردند هر دو شتر — که بود از زر اجرتش کیسه پر

بشرطی سپردند کاین اشتران — پس از سه شبانروز با ایشان رسان | دگر گوسپندی پی زاد راه — بگشتند و چرند تا شامگاه

سپردند با عامر ابن زهیر — که بوده بکلی گسسته ز غیر | نقود دیکه در خانه صدیق داشت — که در ملک خویش آن بتحقیق داشت

گرفتند همراه خویش آن تمام — پی توشه راه خیر الانام | همه از سایه نبی و عتیق — قدم بر قدم سایه دارش رفیق

برهنه قدم هر دو رفتند راه — که تا غار ثور آمد آرامگاه | بالهام حق عنکبوتی رسید — که تا بر در غار تاری تنید

بسی بیضه بر در کبوتر نهاد — مغیلان برست و بران سر نهاد | بمعنی همه پرده ها بوده است — که در بر رخ خصم بگشوده است

بیکبار جمعی ز اعدای دین — رسیدند آنجا بشمشیر و کین | چو دیدند آن بیضه و تار را — درخت مغیلان پر خار را

یقین کرده اند آنکه در غار نیست — ولی بیشتر نقش رفتار نیست | یکی قائف زیرک پی شناس — که بشناخت پی را رسید و قیاس

بگفتا که پی تا بثور است و بس — ازین بیش نبود پی هیچکس | از آنجا دگر باز برگشته اند — ازان بیشتر هیچ نگذشته اند

چو برگشته اند آن سیاه اختران — رساندست عبدالله آن اشتران | هم ابن زهیر آمد آنجا رسید — بجان و دلت همرهی برگزید

در ذکر برآمدن آنسرور صلی الله علیه و سلم و صدیق اکبر رض از غار ثور بعد از مراجعت اصحاب تعاقب بجانب یثرب

بتحقیق پیوسته گز راه کین — چو برگشته رفتند اعدای دین | نبی و ابوبکر هر دو ز غار — برون آمدند و ببستند بار

چو بر یک شتر شد پیمبر سوار — ردیفش ابوبکر کرد اختیار | بران اشتر باد پای دگر — بهم عامر و دیلمی راهبر

گرفتند راه سواحل به پیش — شب و روز رفتند چل میل بیش | بسوی قدید آمدند و رسول — گزیدست آن خیمه بهر نزول

که بودست آرامگاه زنی — زنی بی که خوش مرد شیرافگنی | براه قدید پهلوانی عجیب — بحی خودش ام معبد لقب

بیک گوشه خیمه اش مصطفی — بدیدست میشی فتاده ز پا | ضعیف و نحیف و ندید شیر — به تن لاغر و زار و سالش کبیر

برو دست خود چون پیمبر کشید — ز پستان او شیر بیحد چکید | نبی و رفیقان آن کامیاب — همه سیر گشتند زان شیر ناب

ظروفی که در خانه بود آن تمام — از آن پر شد و ام معبد بکام | نبی و رفیقان او بعد زان — شدند آن زده شوق از آنجا روان

سراقه ز پی آمد از راه کین — ولی اسپ او شد فرو در زمین | فرو آمد از اسپ فریاد کرد — نبی را بمدح و ثنا یاد کرد

نمود التماس از رسول خدا — که گردد خلاص اسپ او زان بلا | دعا کرد چون خاتم المرسلین — برون آمدست اسپ او از زمین

پشیمان شد و از تعاقب بماند — فرس را سوی منزل خویش راند | ولیکن امان نامه از رسول — طلب کرد دادش پیمبر قبول

بسر برده عامر ابن زهیر — رقم کرد آن نامه اش را بخیر | پس از فتح مکه سراقه نمود — به پیغمبر آن را بصدقش فرود

بدان نامه دادش پیمبر امان — مشرف باسلام گشت آن زمان | بریده هم از راه کین بود و بد — که تا بالتعصب بحضرت رسید

زنامش بپرسید خیر الانام | بگفتا بریده مراست نام
رسول خدا زین تفاءل بگفت | برد امر تا با او گر گفت
زقومش بپرسید تا اسلم است | درین قوم مانند من کس کم است
نبی را تفاءل که بنمود دست | سلمنا بصدیق فرموده است
بریده چو دید آن کلام لطیف | عبارات شیرین نکات شریف
تعجب نمود از لطف کلام | زختم رسالت بپرسید نام
بگفتش که نامم محمد امین | فرستادهٔ احسن الخالقین
چو نام فرستاده از وی شنید | پس همراهی او بجان برگزید
بعرض رسول خدا ابداد | رسانید از غایت اتحاد
که ای بادشاه همه انبیا | مرو در مدینه بغیر از لوا
دگر بست بر نیزه دستار خویش | لوا ساخت آنجا ز دستار خویش
علم را نگنده همیرفت پیش | براه رضای خداوند خویش

در ذکر مشرف شدن مدینه و اهل آن بقدوم سرور عالم صلی الله علیه وسلم و نزول آنحضرت اولا در قبا و بنا مسجد

بصحت رسید از روات ثقات | که آوازهٔ سرور کائنات
بشهر مدینه فتاد اینچنین | که نزدیک آمد شه مرسلین
همه از اهالی بهر صبحگاه | غزلخوان برون آمدندی براه
همه چشم بر راه شاه عرب | ازان رهنمای جهان حق طلب
زصیت قدوم مشرف لزوم | همه در طرب بر سبیل عموم
بیکروز بر حرهٔ اهل قبول | نشستند بر راه شاه رسول
چو پیدا نشد گشت از آن هر کسی | بمنزل پس از انتظار بسی
چو گشتند از حره اهل قبول | عیان گشت از دور گرد رسول
یکی از یهود اول آن گرد دید | چو دید است سوی محبان دوید
دو دید است و گر دست اخبار او | بهر کس که میخواست دیدار او
زن و مرد شهر از خواص و عوام | برون پیشواز آمدند آن تمام
بشهر مدینه چو حضرت رسید | اطاعت ز اعیان آن شهر دید
ولیکن نکرده دل آن زمان | بسوی قبا گرد صرف عنان
فرود آمد آنجا بامر خدا | سپهر برین بد برشک از قبا
بنا مسجدی کرد تقوی اساس | بقرآن چنین کردش ایزد دین
بتعریف و توصیف اهل قبا | رجال یحبون گفتا خدا
علی هم ز دنبال آنجا رسید | پیاده دران راه محنت کشید
نه آن آبله بود بر پای او | ز شاخ طرب غنچه داد رو
چگویم ز آن آبله وصف حال | حبابی بر آمد ز بحر کمال
علی آمد و شد روان از قبا | بشهر مدینه شه انبیا
بروزیکه در شهر شد جمعه بود | بجی بنی سالم آمد فرود
نمازیکه در جمعه بایست کرد | ادا کرد با خیل مردان مرد
عجب خطبه خواند کاندخت چاک | به تیغ محبت بدلهای چاک
پس آنگاه شد زانمحله روان | بهر جا گرفتش هر کس عنان
که یعنی بفرما همین جا نزول | ولیکن نمیکرد حضرت قبول
بگفتا دعو ناقتی انها | نشستند بهر جا که خواهد خدا
بیکبار زان ناقه زانو نهاد | بجائیکه مرضی ایزد فتاد
نبود است جائیکه ناقه نشست | جز آنجا که منزلگهش بوده است
ز انصار یک نیکبختی عجب | بگفتا که ای بادشاه عرب
بدینجاست نزدیک خانه ام | بنه رخت خود را بکاشانه ام
نبی رخصتش داد آن نیکبخت | بکاشانهٔ خویش بردار رخت
ز انصار با دیگری التماس | نمود است کای سید حق شناس

بود درخت آنجا ولی خود بیار — بکاشانهٔ من ز بهر خدا
برو ظاهر از شاه عالیجناب — شد المر مع رحله در جواب

پی دیدن شاه هر دو جهان — رسیدند از هر طرف مردمان
در آن وقت عبد الله ابن سلام — رسیدست از طلعت و بکلام

چو چشم وی افتاد بر صورتش — شد آن صورتش دلبر سیرتش
بدانست کاین روی کذاب نیست — درو هیچ آثار قلاب نیست

عیان گشته از طلعتش نور حق — زبان وی از حق گرفته سبق
دمی کو به مجلس در آمد رسول — همی گفت وعظی بر اهل قبول

چه وعظی که بود اول آن کلام — که یا ایها الناس افشوا السلام
درو عظ تاثیری آن وعظ کرد — دل سخت بیدردش آمد بدرد

ولیکن بپرسید از آن غیب دان — سه سر دقیق از ره امتحان
رسول الله آن هر سه سر بگفت — گهرها بالماس اعجاز سفت

چو او آن همه از پیمبر شنود — بهر دو شهادت تکلم نمود
مسلمان خود از رهٔ اخلاص گشت — باسرار دین محرم راز گشت

ذکر بنای سرور عالم صلی الله علیه وسلم مسجد و طلبید آنسرور فاطمه زهرا و سوده و ام کلثوم از مکه شریف

شنیدم که در سال هجرت بنا — نبی کرد مسجد بامر خدا
زمینی که زد ناقه زانو بر آن — خریدست سلطان پیغمبران

بهالش ابو بکر کرده ادا — که تا کرد مسجد در آنجا بنا
پی آن بنا میکشیدند خشت — همه مخلصان محبت سرشت

رسول خدا نیز خود میکشید — ز بس غیرت خشت خود میطلبید
علی میکشید و ز خرمی هر دو — نشاط و طرب در زخرمی نمود

بمسجد نبی متصل خانه ساخت — جز آنخانه از بهر خود جا نساخت
در آنخانه اندر زمانی که بود — دری سوی مسجد در آنجا گشود

علی نیز جا ساخت پهلوی آن — در خانه گردست وا سوی آن
ابو بکر و بعضی ز صحب کرام — گرفتند نزدیک مسجد مقام

همانسال ابو رافع و زید را — بمکه فرستاد خیر الوری
که زهرا بیارند آن دو عزیز — دگر سوده و ام کلثوم نیز

عیال ابو بکر و طلحه رفیق — بایشان شدند اندر اعنی طریق
رسیدند آنگاه شام و سحر — عیال مهاجر پی یکدگر

همینسال سلمان مسلمان شدست — موافات یاران بیاراستست
همین سال صدیقه را هم زفاف — میسر شد بهشت نبی بخلاف

همین سال کرده ست اذن ندا — در اوقات حمزه رسول خدا

در ذکر وقائع سال دوم از هجرت و تحویل قبله و تزویج حضرت زهرا با امیر المومنین علی مرتضی و فرضیت رمضان

نبی کامده قبله مقبلان — بنجا که درش روی صاحب دلان
چو مبعوث شد قبله اش در سجود — دگر غیر بیت المقدس نبود

همان قبله اش بود بسیار سال — نگردیدست آن حالی الجمال
ز اعوام هجرت سال عشر — بنا بر تمنای خیر البشر

همین سال فرضیت روزه شد — بماهی رسالی زهر روزه شد
همی کرد سیادت بود در شهور — معین پی روزه شد فی شهور

ز پیغمبر آنسال آمد پدید — تصدق بفطر و نمازش بعید
مشرف همین سال نزد رسول — علی شد بعقد نکاح قبول

در اول ابو بکر کرد آن طلب — که داماد گردد بشاه عرب
نبی گفت او را که ای یار غار — درین باب دارم بوحی انتظار

عمر نیز کرد این سوال و شنید
درین فکر بوده شه انبیا
نکاح بتول آنگهی مصطفی
که زهرا و ذریتش را پناه
دعای نبی دال باشد بر آن
ولیکن نیز دید عقل امام
مگر حل مشکل کنم این چنین
نباشد بدیو رجیم اقتدار
که شیطان دم احتضار کسی
تمثل نموده بخویشان او
معاذ الله از دین در آن کارگر
بگویند دین نصاری ست حق
وگر این سخن هم نکردش اثر
وگر نبی هم هفتاد بار
از اعنت که در لا تزغ او فتاد
نباشد ز شیاطین در دهر کردگار
در ایذای این مرد هرگز مکوش
در ایذایش ایذای پروردگار
بایذا و تعدیش اصلا مرو
نمودند شدت بر و معتدیان
ولی بود زهرا ز خشم گین
ابو بکر صدیق پاکیزه کیش
غبار ی بخاطر ز ان قوم

جوابی که از وی ابوبکر دید
که جبریلش آورد حکم خدا
بصد خرمی کرد با مر تقی
ز اغوای شیطان بود پاک آن
که مامون ز دیو و ز اولاد آن
بسی مشکل افتاد ست این کلام
کزین قوم سادات دنیا و دین
در اغوای او در دم احتضار
بگوشد در اغوایش از دین بسی
باغوا بکوشید در شان او
مخلد و لکن اسفل النار گرد
کنون باید از حق بگیری سبق
بیایند زان فرقه فوجی دگر
بیایند افواج خذلان شعار
دران وقت تنگ تنگ باشند مرد
مراین مره را در دم احتضار
بجان این نصیحت کن از بنده گوش
بود دوزخی مؤذی کردگار
ز فضل الخطاب این حکایت شنو
بزندانش انداخت حاکم از آن
بصدیق گفت کای خوش گزین
تو امنع نمودست ز اندازه بیش
روا دار ایذای او دین کیم

علی هم ازو کرد این آرزو
که دارد علی و ولی با قبول
بپاشید آب کی بر بتول
دگر بر علی نیز پاشید آب
تصرف بر اولاد ایشان ز دیو
که بعضی از ینقوم صعب المآب
کسی گر بلوث ... بنجر می شود
که در ربنا لا تزغ گفته اند
بگوید بعضی افواج خویش
بر و مذهب شرک تلقین کنید
در و گر نگشت آن سخن کارگر
اگر بر سر آن رود در پی او
بدین بیهودش کنند اهتمام
ببطلان همه عنب و راو هند
توان گفت آدم نبی فاطمه
بهر حال اولاد خیر الانام
در ایذای اینقوم عالیمقام
کسی گر از ایشان خطائی کند
کز ایشان یکی صدیق کرد
همین شب امیر حکومت آب
روا داری آیا که فرزند من
بگفتا که ای نور چشم رسول
در آمد زخواب آنگهی آن امیر

نبی مرحبا گفت اهلا و
بزوجیت نور دیده بتول
دعا این چنین کرد او رسول
دعا همچنان کرد ش آن نکاح
نباید اگر چه کنند مکر و ریو
گهی از مناهی کنند ارتکاب
در آخر ز دنیا بتوبه رود
کسانیکه در یقین سفته اند
که از بهر اغوای آن پاک کیش
و را این توحید نفرین کنید
بدانسان بیایند فوج دگر
مخلد بدوزخ شود جای او
اگر کرد ازین یافت دوزخ تمام
که تا رخت او در جهنم نهند
بمیرند بر خوبی خاتمه
بدنیا و دین اند عالیمقام
بود عین ایذای خیر الانام
وگر بر تو گاهی جفائی کند
عیان شد بحاکم چو تحقیق کرد
ابو بکر دیدست زهرا بخواب
ز بهر تو دارد بزندان وطن
ز فرزند تو هستم من ملول
ز زندان برآورد و دوران آمیار

سر از روی زاری بپایش نهاد ... باخلاص بر پای او بوسه داد
بسی داب تعظیم و داشت پاس ... ازو عفو تقصیر کرد التماس
در آخر که باشند اهل فلاح ... بود زان دعائی نبی در نکاح
نبی گفتش این گریه از بهر چیست ... نمیدانی آیا که شوی تو کیست
در آنشب که سعدین شدند قران ... بهم ماه و خورشید را اقتران
خنا از شفق بست بر پا سپهر ... صبوحی نمودست از شفق بزم مهر
برسم ولیمه مهیا کباب ... ز انور وحمل ز آتش آفتاب

بپوشاند او را عجب خلعتی ... که فوق العدد داشته قیمتی
غرض زین کلام طویل البیان ... که این زمره پاک عالیمکان
چو بسپرد زهرا بحیدر رسول ... شدند از لحاظ از غصه گریان بتول
ترا شوهر آن سید حیدر است ... که در دنیی و آخرت رهبر است
فلک رقص خوشحالی آغاز کرد ... رباب طرب زهره هم ساز کرد
ثریا که عقد لآلی نمود ... مرادی بغیر از نیازش نبود
فلک گفت ایزد مبارک نهاد ... ملک گفت در آل شان خیر باد

در بیان آنکه در سال دوم از هجرت سرور عالم صلی الله و آله وسلم مامور بجهاد شدند و اول غزوه بوقوع آمده که غزوه ابوا بوده که اسم موضع است

بر آنند اهل سیر کلهم ... که در سال مذکور یعنی دوم
دو قسم جهاد آمده در سیر ... یکی غزوه است و سریه دگر
بود غزوه اش نام و سریه دگر ... خود آنجا نبوده است خیر البشر
حساب غزااتش راوی نمود ... زیاده ز لفظ زیاده نمود
ولی جز بنه غزوه با اهل حرب ... نکرده است شاه رسل حرب و ضرب
نبی سعد را در مدینه گذاشت ... برسم خلافت در آنجا گذاشت
در ابوا چو زد خیمه عز و جاه ... بفضل ودی آورد دشمن پناه
دران غزوه نشد هیچ جنگ ... نکرد است حضرت در آنجا درنگ

بحکم خدا از پئی جهاد ... نبی کرد با اهل شرک و عناد
جهادی که خود بوده حاضر در آن ... رسول خدا شاه پیغمبران
سریه بلقب آمدش بعث هم ... بود هر دو نامش بعالم علم
نبرد خرد بوده وقت حسیب ... سرایه موافق بلفظ نهیب
در ابوا نخستین غزوات بود ... در آن غزوه صلح از عدو رو نمود
برون آمد آن شه بخیل و حشم ... بقصد قریش و بنی ضمره هم
در صلح و فحشای ضمری کشود ... که سردار قوم بنی ضمره بود
بشهر مدینه دگر باز گشت ... مدینه بپایش سرافراز گشت

در ذکر سریه که عبیده بن حارث سردار آن قوم بود و سعد بن ابی وقاص و پنجاه نه صحابه همراه داشت مسطح بن اثاثه علمدار بود

شنیدم که آن شاه فرخنده فر ... ز ابوا بسوی مدینه دگر
که جمعی از ایشان ز مکه برون ... شدند از برای مهمی کنون
دگر هم بهش ساخت شمشیر زن ... ز خیل مهاجر همه شصت تن
در اسلام با لشکر مسلمین ... لوائی نخستین نبوده چنین

چو برگشته آمد شنید از قریش ... بسمع شریفش رسید از قریش
بفرمود تا شد عبیده روان ... بپرخاش و تاراج آنکار دان
برنگ سفید این سپه را لوا ... کرم کرد شاهنشه انبیا
عبیده که سردارشان با قبول ... علمدار او ساخت مسطح رسول

بقولی برآن فرقه اهل حرب / نبودست سردار جز بوعبید
دو لشکر بهم چون مقابل شدند / اعادی خود از ترس بیدل شدند
بیک تیر او جهل کافر شکست / اگر در دل کفر تیری نشست
دعا صیدگاه از پی تیر او / در فتح اقبال نخچیر او
بشمشیر و خنجر نیفتاد کار / نمودند اصحاب بطلان فرار
بشهر مدینه رسید و رسول / نمودست آنچه منش را قبول
بیک قول دیگر صراحت نمود / که پور ابوجهل سردار بود
درآن شصت تن سعد هم بوده است / که اول در فتح بگشوده است
خدنگش همای بباغ قتال / گل او ظفر میوه عز و جلال
بدان غیر سعد سعادت مصیر / درین در کسی کاول انداخت تیر
عبیده بفتح ظفر بازگشت / تعاقب نکردند زان کوه و دشت
هدف سعد را بود عز و شرف / فتادست آن تیر او بر هدف

در ذکر سریه که امیر المومنین حمزه بن عبد المطلب رضی الله عنه سردار بود

زمانی گذشته عبیده روان / خبر در مدینه فتاد آن زمان
سوی مکه از شام برگشته اند / هنوز از فلان قلعه نگذشته اند
باو نیز داده لوای سفید / نکرده لطف خودش ناامید
سپه داداش با لوای ظفر / زخیل مهاجر همه سی نفر
چو بوجهل نزدیک دریا رسید / بدنبال او حمزه آنجا رسید
حلیف الفریقین مجدی جهنی بود / در صلح و خیریت آن گشود
بمکه ابوجهل با کاروان / گذشته درآمد بدار الامان
/ بشهر مدینه نهادند سر
که جمعی ز سوداگران قریش / باموال با اشتران قریش
شه انبیا حمزه را حکم کرد / که ریزد بران فرقه ره نورد
ابومرثد او را علمدار ساخت / بسی از مهاجر باو یار ساخت
ابوجهل سردار آن فرقه بود / که حمزه برایشان تعاقب نمود
بجنگ و جدل هر دو لشکر دلیر / ولی گر به رائی بود تاب شیر
ز بس اهتمامش بدفع قتال / فرو بست ابواب جنگ و جدل
دگر حمزه با جمله اصحاب خویش / بره بازگشتن گرفتند پیش
بخاک قدم گاه خیر البشر /

در ذکر سریه که سعد بن ابی وقاص سردار آن بود و مقداد بن اسود علمدار بود

دگر سعد را نیز با بیست تن / فرستاد شاه زمین و زمن
لوای سفیدش عنایت نمود / بحکمش علمدار مقداد بود
ولی پیش از آن کو بدانجا رسید / وزآنجا بمقصود خود وارسید
/ ولی سعد همچون بدانجا رسید
پی کاروانی دگر از قریش / که بودند با سیم و زر از قریش
نبی گفت با سعد پاکیزه کیش / که سردی خرار زنهار بیش
ابوجهل آنجا رسید و گذشت / خلاص از دم تیغ اسلام گشت
توقف در آنجا مناسب ندید / فرار ساخت

در ذکر غزوه بواط که سرور عالم صلی الله علیه وسلم با دویست کس بر سر اعدا توجه نمودند و سعد ابی وقاص علمدار

دمی کامده سعد برگشته باز / یکی از محبان اهل نیاز
فلان جا عجب کاروانی رسید / که تا این زمان آنچنان کس ندید
بسمع شریف شه انبیا / رسانیدست کز اهل شرک و صفا
شترهای پربار چندین قطار / همه غالبا پانصد و ده هزار

شه انبیا با دو صد کس روان   خود اکنون شد از بهر آن کاروان
لوائی سفید دگر باز ساخت   بسعدش سپردست و او را نواخت
بیک قول ثابت بیک قول سعد   کز ایشان توانند شدن نحس سعد
بشهر مدینه از آن تاجور   نهاد دست تاج خلافت بسر
رسید آن جهانگیر چون در بواط   بتفتیش اعدا نمود احتیاط
کسی را ندیدست از آن کاروان   از آنجا چو برگشت شاهجهان
مدینه که زو داشته زیب و فر   بشد سنت از قدومش مشرف دگر

در ذکر غزوه ذو العشر و سبب این غزوه آن بود که بسمع شریف رسید که ابوسفیان بن حرب با جمعی کثیر از قریش برسم تجارت بجانب شام میرود پس حمزه بن عبد المطلب رض علمدار ساخت

همین سال شه خیر الانام   که در رسم سوداگری سوی شام
برون آمد از مکه جمعی کثیر   که الجمع را بو حرب ست امیر
پی رزم آن فرقه خود عزم کرد   توجه در اسباب آن رزم کرد
علم راست کرد و بحمزه سپرد   خلافت به ابن ابو سلمه کرد
دو صد گز بدیدست همراه خویش   ز یاران قتال پاکیزه کیش
شه انبیا تا به عشیره شتافت   ولیکن از آنها کسی را نیافت
در اطراف آنجا که آمد نمود   کسی کرت بنی مدلج افتاده بود
باو کرد سلطان درین صلح و عهد   بسوی مدینه نمودست جهد
درین غزوه شد مرتضی کامیاب   که کنیت نهادست بنی بوتراب
برون از طریق محبت مرو   ز عمار یاسر روایت شنو
که روزه درین غزوه با مصطفی   بهم زیر نخلی من و مرتضی
فتادیم در خواب شیرین و بس   نگشتیم بیدار از هیچکس
اگر پادشاه رسالت مآب   که کردست بیدار ما را از خواب
چو بود آن زمین پر ز ریگ و غبار   وزان با علی بود گرد و غبار
باو وقت بیدار کردن ز خواب   بگفتا که برخیز ای بوتراب
دگر گفت با تو بگویم خبر   که از مردمان کیست بدبخت‌تر
بفرمای گفتا باو مرتضی   بفرمود با مرتضی مصطفی
یکی آن ستمگار و بس کالح ست   که او عاقر ناقه صالح ست
دوم آنکه رنگین به تیغ جفا   ز خونت کنند روی و ریش ترا
همیگفت در رهبر نفس پست   بروی و سرش میکشیدست دست
درین کنیت آمد بروضه چنین   ولی در صحیح بخاری ببین
که از سهل مرویست کاندر رسول   بخلوتگه نور دیده بتول
نبودست آنجا علی و لے   بفرمود این ابن عمی علی
نشان داد در مسجد از و بتول   ز بهر وی آمد بمسجد رسول
ردا دید افتاده از پشت او   غبارش نشستست بر پشت او
چو کردست بیدار او را ز خواب   بفرمود بنشین ابا بوتراب
زهی بوترابی که باد صبا   ربودست گرد رهش بر هوا
که تا سرمه چشم اختر بود   وزان آبروی مه و خور بود
سر از خدمت بوتراب ار کشی   ترا خاک بر فرق آن سرکشی

در ذکر توجه نمودن حضرت صلی الله علیه وسلم بذات شریف بر کرز ابن جابر که شتر خاص حضرت صلی الله علیه وسلم که در دشت بود دربود و علی مرتضی رضی الله عنه را علمدار ساختن

همانسال کرز ابن جابر ربود — شترهای حضرت که در دشت بود
لوائی که از بهر خود ساختش — بدست علی داد و بنواختش
سپاه صحابه باو همعنان — کمر بسته در خدمت او بجان
عدو را ندید آن شهنشاه دهر — ازآنجای برگشته آمد بشهر
مر این غزوه را زان سبب در عرب — شد غزوهٔ بدر اولی لقب
باو کرد همراه جمعی کثیر — ز اصحاب خود از صغیر و کبیر
لقب آن زمان شاه دنیا و دین — امیرش بفرمود بر مؤمنین
ولیکن پس از یکدو روزی کتاب — بخوان و عمل کن نوشته تمام
پس از تسمیه بود مضمون آن — که در بطن نخله بسازی مکان
باکراه همراه کسی را مبر — اگر باز گردد کسی غم مخور
بناگاه زان هر دو گم شد شتر — پیاده شدند آنکهی ره سپر
سوی بطن نخله امیر سپاه — همی رفت منزل بمنزل براه
بناگاه پیدا شد از کاروان — که فرمود حضرت اشاره بدان
چو دیدند آن فوج اسلام را — ندیدند با خویش آرام را
که اینجا نکو نیست کردن مقام — مبادا که ایشان کشند انتقام
فریبی که بنمود آن نامور — که مقصود اسلامیان زین سفر
تسلی بدلهای خود داده اند — شترها بصحرا فرستاده اند
بقول صحیح و حساب درست — ز ماه رجب بود روز نخست
بناگاه بر کاروان ریختند — باصحاب عدوان در آویختند
چو یم چنان جانستان تیر بود — که جان بدو رح رسانید
زر و مال آن کاروان بالتمام — فتاد است در دست صحب کرام
نبی هم ازین واسطه شد ملول — نکرد آن غنایم ازیشان قبول
خراب و خجل اهل عسکر شدند — شکسته دل و خوار و ابتر شدند

چو حضرت شنید این خبر کرد عزم — که خود بر سر او رود بهر رزم
قدم از مدینه چو بیرون نهاد — خلافت بزید اندران شهر داد
بصفوان رسید و همانجا شنود — که کرز ابن جابر گذشتست زود
چو صفوان ز بدر است ملحق بدان — بر و بدر اطلاق کردن توان
همین سال عبد الله جحش را — نبی ساخت سردار و دادش لوا
چو سعد و عکاشه اکابر بسی — دران لشکر و تابعش هر کسی
کتابی باو داد و گفتش مخوان — بکن هیچگاهی نگاهی در آن
چو بگشاد بعد از دو روزی بخواند — بیاران مضمون آن در فشاند
همانجا فرود آی و آنجا بدار — پی کاروانی قریش انتظار
درین ره بیک اشتر آن هر دو یار — بنوبت شدی سعد و عتبه سوار
ولی در طلبگاریش هر دو یار — تخلف نمودند در کارزار
بدانجا رسیده همانجا نزول — نمودست بر حسب حکم رسول
دران کاروان بود عمرو حکم — دگر نوفل از قوم مخزوم هم
بدیدار اصحاب خیر البشر — بگفتند از ترس با یکدگر
عکاشه که از خیل اسلام بود — فریبی و مکری بایشان نمود
بود عمره و از پی اغتنام — برآهیند با ما ندارند کار
دران ماه روز یکه این کرده ام — ملاقی شدند آن دو فرقه بهم
نمود اهل اسلام را خود یقین — که هست این رجب یا مهی غیر ازین
رسیدست بر عمرو تیری و مرد — بیک تیر بدکیش جان را سپرد
گرفتار عثمان شدست و حکم — نکشتند آن هر دو را از کرم
ولیکن چو بودست ماه حرام — برانند در طعنه اعدا کلام
بیاران خود گفت خیر الانام — نفرموده ام جنگ ماه حرام
بیکبار از خالق العالمین — بیاورد پیغام روح الامین

رساند آیتی مشتمل بر سوال ز ماه حرام و در آن ماه قتال
بعبدالله وجحش و یاران او نشاط از چنین آیتی داد رو
گرفتند خمس غنایم رسول ز عبدالله افتاد قسمت قبول
که او خمس بهر پیمبر گذاشت دگر داد با همرهان هرچه داشت
چو عثمان گرفتار بود و حکم بهر دو پی فدیه آمد درم
ولی زود دیگر نشد شادمنی به یثرب نگهداشت شادانی
بفرمود با عافیت باز اگر به بینیم رخ سعد و عتبه دگر
بیایند اسیران خلاصی من وگرنه سر هر دو خواهیم زدن
خلاص آمدند و محبوس گشته زنند شنیدند از اهل اسلام پند
حکم شد بمکه مسلمان و رفت ره مکه پیمود عثمان و رفت

در ذکر غزوهٔ بدر کبری که آن را بدر قتال نیز گویند و در آن قتال سردار کافران ابوسفیان نیز بود

همین سال این گشت ارجمند شد از غزوهٔ بدر کبری بلند
مر این غزوه را نام ز اهل جدال شده بدر کبری و بدر قتال
شنیدم ز راوی که آن کاروان که شد تا عشیره نبی بهر آن
ز جبریل بشنید خیر الانام که برگشت بر عزم مکه ز شام
در آن کاروان بود بوحرب نبود از نبی بیخبر بوحرب
بمکه فرستاد کس با قریش که در راهم از ترس آن تلخ عیش
که بر ما محمد مبادا فتد ز زر و مال زان رو بیغما برد
پی حفظ مال خود آیند زود که خواهد ز تاراج محفوظ بود
ولی پیش از آن روزگان کس رسید بمکه با علام اهل حسد
شبی عاتکه عمهٔ مصطفی که بود دست در طینت اصفیا
بخواب آنکه آنچنان دید اشتر سوار یکی آمد و گشت نکته گزار
در ابطح ستاده ببانگ بلند بگفت ای قریش فراغت پسند
شتابید زود و شتابید زود در اینجا نشستن شما را چه سود
پس آنگه شتر را بمسجد براند بسی خلق را جانب خود بخواند
دگر شد سوی بام کعبه روان همی گفت بر بام هم همچنان
روان شد از آن بام زی بوقبیس از و غلغل افتاد در بوقبیس
همان گفت بالای آن کوه نیز بمردم غم انداخت اندوه نیز
بگرداند سنگی و بر پای کوه فتادست خلقی از و در ستوه
بعید پاره هر جانب افتاد سنگ بهر خانه پاره شدی بیدرنگ
چو بیدار از خواب شد عاتکه از آنخواب در تاب شد عاتکه
بعباس اظهار آن کرد و گفت مبادا کسی از تو خواهد شنفت
نگویی تو آن را بکس زینهار اگرچه بود آن کس دوستدار
اگر این حکایت بتو بگذرد بتحقیق رازم ز دو بگذرد
شنیدم که رازی که از دو گذشت باندک زمان شهرهٔ شهر گشت
ولی عاتکه بود از آن بیخبر که آن دو بود این دو لب ای دگر
چو آن راز او از دو لب در گذشت همان لحظه در مکه مشهور گشت
ولید ابن عتبه که بود یار بعباس و عباس را دوستدار
با و گفت و عباس آخر شنید ابوجهل از عتبه او از ولید
ابوجهل از عتبهٔ تیره رای شنید و ابوالفضل عباس را
بگفت این نه ننگ هم پیمبر شده است که از وحی بر دو پیمبر شدست
ابوالفضل گفتا که روشن بگو کدام ست زنان نام آن زن بگو
بگفت آن بود عاتکه خواهرت که او جهر بانست چون بادرت
همین بس که مردان قوم شما ز پیغمبری میکنند ادعا
چه لازم که البته دعوای آن زنان شما میکنند این زمان

ابوالفضل انکار آن خواب کرد / بدو گفتگوها درین باب کرد
گر آن تا ر آن خواب ظاهر گشت / دگر از سر صبر خواهم گذشت
همه قول ایشان دروغست و بس / نخواهند از راستی زد نفس
بعباس گفتند نسوان قوم / که او طعنه میزد بمردان قوم
ابوالفضل گفت ای برد طعنه باز / ز تیغش زنم آتش جانگداز
ابوجهل را دید در اضطراب / ز بس اضطرابش نه طاقت نه تاب
که آمد کسی از سوی کوه رب / که خواهد محمد بما حرب و ضرب
پی کارزار شه مرسلین / شد از اهل مکه مقرر چنین
مگر بولهب کو تخلف نمود / ولی در عوض عاص را داده بود
که فرمود شاهنشه انبیاء / امیه شود کشته در دست ما
ابوجهل نزدیک او رفت و گفت / که قول منت باید کنون شنفت
کسی همره جنگجویان کنون / نباید ازین وادی اصلا برون
شنیدم که عتبه و ابن کش / بیاور دمجمر از بوی خوش
بهر حال او هم بر آمد برون / ولیکن دل از گفته سعد خون
پی آنکه تحقیق آن کاروان / کنند و بپرسند نام و نشان
بکاشانه باری از دوستان / ز اغیار ماندند هر دو نهان
ببدر آمده پور حرب و خبر / بپرسید از حال خیر البشر
ندانم کجا آن بوده اند و کس / همینک خبر دارم آنجا و بس
چو انداخته دید از اشتران / نشان یافت از تمر یثرب در آن
برآمد سوی بدر سلطان دین / کمینه برآمد ز دین تیغ کین
دو آن گشت اصحاب در صحبتش / مهاجر و انصار در خدمتش
برون از مدینه بیک میل راه / زده خیمه سلطان انجم سپاه
اگر بعض از صحبتش کوتهی / تخلف نمودند از همرهی

ولی گفت بوجهل تا سه روز / کنم صبر و چیزی نگویم هنوز
نویسیم بهر سو که باشد فروغ / بنزد بنی هاشم آید دروغ
ابوجهل چون کرد این گفتگو / شنیدند نسوان سخنهای او
کنون طعن نسوان هم آغاز کرد / ترا دل نیاید ز طعنش بدرد
چو عباس کرد دست و زد دگر / سوی مسجد کعبة الله گذر
چو پرسید کین اضطراب از چیست / بگفتند امروز باید گریست
پی حفظ اموال خود زودتر / بیائید ورنه رود مال و زر
که از هر دو کس آنکه آید بکار / برآید برون بهر آن کارزار
امیه کزین پیش وزی شنید / ز سعد آن مدینی و عقبی شنید
تخلف نشکر از آن ترس خواست / بهانه در آن پیری آورد راست
که در وادی خود توئی پیشوا / اگر تو تخلف نمائی زما
بگفتش درین باب چند آنکه گفت / بدان رضی و از تخلف گذشت
برزن بودنش گوئی اشعار بود / تخلف که از قوم خواهد نمود
شد انبیا کرده دست اختیار / یکی طلحه دیگر سعید آن دو یار
برفتند آن هر دو تا منزلی / که نامش بحشار آمد ولی
چو آنجا گذشت آن کاروان / شدند از همانجا به یثرب روان
یکی گفت او را دو اشتر سوار / فلان جای روزی کشادند بار
خود آنجا یکه رفت و تحقیق کرد / به تحقیق آن قصه تدقیق کرد
ولی پیش از آن کان دو صاحب راز / شوند از لقای نبی سرفراز
مدینه سپرده بعمرو و دران / شده سوی بدر از پی کاروان
همین غزوه بود اولین از غزا / که بودند انصار با مصطفی
چو در قصد او را که آن کاروان / برآمد شهنشاه گیتی ستان
بدانها تخلف خطا کی بود / ملامت بر ایشان ز وی کی بود

دگر هشت تن هم ز صحب کرام
از آنجمله عثمان که معذور بود
در آنوقت رنجور و بیمار بود
دگر آمد و یار رفیع المکان
نبی داشت معذور آن هر دو را
بر سهم خلافت هم او را نواخت
دگر حارث آن کش شه دلنواز
نبی دید در راه آن هر دو را
چو دیدست شان سپاه پادشاه
مهاجر از آنجمله هشتاد کس
جمل را چو آنوقت بشمرد کس
ز رشتش عدد بود شمشیر هشت
شتر دار اشتر بگاه عدد
فرستاد با اهل مکه پیام
ولیکن ابوجهل بنهاد گوش
بر آورد با لشکر اهل عناد
خواص صحابه ز اهل قبول
نواند که نبود گریز از قتال
دعاهای خیر آمد از مصطفی
بفرموده حق تو خود کارکن
بهر جا که ما را رسی همرهیم
چو در بیعة العقبه گشت این کلام
بجائیکه شد منزل لشکریش

نرفتند همراه خیر الانام
دران غزوه نه آنکه تخلف نمود
تن از ضعف بیماریش زار بود
که کردند جاسوسی کاروان
که دیدست رنجور آن هر دو را
از آنکه تبه عمر و را عزل ساخت
ز ره وجانکاری فرستاد باز
ز راه باز گردانده آن هر دو را
ز روی عدد کم نمودش سپاه
دگر بود از آنجمله انصار و بس
صحیحش جمل بود و کس سر فرس
دگر جز کمانها میسر نگشت
فرس نیمه باقیش در عدد
که از خوف رستیم حسب المرام
بقول وی کرد جوش و خروش
مغنی همه از ذکور و نسار
همه جمع گشتند نزد رسول
بگوئید چیزی مناسب بحال
پی هر یکی زان دو صاحب صفا
بوحی خدا کار زنهار کن
کمر بسته در خدمتت سر نهیم
ز انصار ظاهر بخیر الانام
رسیدست در خاطر انورش

ز انصار پنج از مهاجر سه کس
رقیه ز اولاد خیر البشر
به بیمارداریش عثمان بماند
چو محنت کشیدند آن هر دو تن
دگر بولبابه که او را رسول
دگر عاصم از زمرهٔ عالیه
دگر ابن صمه که ابن ضبیر
پس از فتح آنشاه عالی نژاد
همه از صحابه باو همرکاب
درین جنگ پر طیش انجم حشم
درین ره بنوبت ز صحب کبار
سپاه اعادی بوقت شمار
گذشتست با کاروان بو حبیب
نیائید بیرون شما زینهار
بر آمد بسوی بدر با آن سپاه
شه انبیا این خبر را شنود
با انجمع فرمود سلطان دین
سخنهای دلخواه صدیق گفت
دگر گفت مقداد کندی چنین
بحق خداوند ارض و سما
چو بشنید از وی کلام چنین
که نصرت ز یثرب ترا میکنیم
که افتادم از یثرب اکنون برون

که معذور بودند این هشت و بس
که بودست در عقد آن نامور
باذن شهنشاه دوران بماند
دران گاه از رفتن و آمدن
ز راه باز گرداند با صد قبول
که کردش نبی حاکم عالیه
که در راه گشتند عاجز اسیر
ز مغنم باین هشت کس حصه داد
موافق بلفظ شه انجم جناب
مراکب ز اسپ و شتر بود کم
شدی هر سه کس یک شتر را سوار
نبوده کم از خالد ابن نباب
ز جاهای پر خوف بحر و بر
بمانید و در جای خود با قرار
که ترتیب داده است آن سپاه
بوادی صفرا چو آمد فرود
که بیرون شدند از حرم مشرکین
عمر هم گهرهای اخلاص سفت
که ای سرور خاتم المرسلین
سر از خدمتت بر نتابیم ما
بخیریش دعا کرد سلطان دین
باعدا اینت اینجا غزا میکنم
مددگاری آیا کنندم زبن

با یشان سخنهای دلجوی گفت
ز انصار سعد معاذ آن زمان
بدریا اگر میروی میرویم
چو از وی شنید این سخن مصطفی
که هر گه بدین سو شدم ره نورد
بایزد که گشتنگه اهل شتر
چو نزدیک بدر آمد آنشه فرود
ز یاران یکی بود در خدمتش
بآن شخص گفتا که اینجا اگر
بگفتا بگوئیم ولی بعد از آن
بگفتا ز محمد شنیدم چنان
بگفتست جایی که آن روز جا
فلان روز بیرون شدند اگر
دگر پیر گفتا که اکنون شما
کلام نبی بود ذو المعنیین
یکی آنکه از نطفه هستیم ما
بآن معنی دیگرش رفت پیر
شبانگاه آنشاه خورشید سیر
زمانیکه فرستد آنسروران
بگرد دو غلامی که گشتند اسیر
چو در پایه تخت گردون نظیر
تملق بود گفتند کاینان کنون
بپرسید اشتر بهر روز چند

ولیکن اشتر وا از وی گفت
بگفت ای شهنشاه هر دو جهان
بفرمان از جان و دل گرویم
بسی شادمان گشت کردش دعا
یکی از دو چیزم خدا وعده کرد
نهادند گو یا مراد در نظر
توجه به تفتیش اعدا نمود
بخدمت گرفتش پی ها دو تنش
بود از قریش و محمد خبیر
که از خود بگوئید با من نشان
که شد در فلان روز از جا روان
گرفتست آنجا شه انبیا
مطابق بواقع بود این خبر
بگوئید خود آمدید از کجا
دم صنعت آن نطفه را زیب و زین
دوم آنکه ما را عراقست جا
همان معنیش گشت خاطر پذیر
علی را فرستاد سعد و زبیر
رسیدند بر آبکش اشتران
یکی نوجوان دیگری کهنه پیر
رسیدند آن بندگان خورد و پیر
گرفتند در زیر این تل سکون
شود کشته در فوج ما خون پسند

که واضح شود در ضمیر منیر
مراد تو یابیم زین قیل و قال
باعدا اگر حاجت افتد بجنگ
بگفتا شما را بشارت دهم
بدست آید آن کاروان با ظفر
از آن منزل آنشاه خورشید قدر
خود از بهر تفتیش آن شد سوار
توجه بهر جانبی کرد و دید
بما آن خبر گو تو بهر خدا
بفرمود او را شه انبیا
اگر این خبر راستست خواهد نمود
دگر گفت با من رسید از قریش
فلان منزل امروز خواهند بود
نبی دم سخن من الماء سفت
ز بسیاری آب نزد عرب
نبی معنی اولش خواستست
از آن پیر شاه رسل درگذشت
که تا از قریش شقاوت اثر
کسانیکه با اشتران بوده اند
شنیدند این قصه چون قریش
از ایشان بپرسید شاه جهان
بگفتند افرادشان بیشتر
بگفتند گاهی نه و گاه ده

که انصار را چیست با فی الضمیر
نتابیم رو از تو در هیچ حال
نخواهیم کردن بجنگش درنگ
بفضل الهی بشارت دهم
بیائیم بر دشمن کینه ور
روان کوچ در کوچ شد سوی بدر
دران کوه و صحرا یمین و یسار
بناگاه پیری بسویش دوید
که از تو خبر نیست مطلوب ما
نگوئیم تا تو نگوئی بما
فلان منزل امروز آیند و د
که از مکه با حشمت جاه و جیش
نخواهند از آنجا تجاوز نمود
جوابش باین در شهوار گفت
بمرد عراق اهل آنند لقب
بلی هر که میگوید آن راستست
سوی منزل خویشتن باز گشت
بگیرند آن نامداران خبر
فرار از ره ترس بنموده اند
ازین قصه گشتند محزون قریش
کجا اند خیل قریش این زمان
بود زین سپاه مصاحب ظفر
شتر کشته گردد دران جایگاه

بفرمود افرادشان در شمار
بگفتند ابوجهل و نضر لئیم
شه انبیا رو باصحاب کرد
شنیدم که در جحفه خیل قریش
که مردی بر اسپی سواره رسید
که کشته امیه شد و بوالحکم
روان گشت خون در خیام قریش

زهفصد فزون و کم اندر هزار
دگر عتبه و شیبه است و حکیم
روان از دو بعل این و زان کرد
چو منزل گرفتند با عیش و جیش
با واشتری نیز همراه دید
دگر جمعی و عتبه و شیبه هم
از آن تلخ گردید کام قریش
یکی از بنی المطلب بد او

پرسید دیگر که همراه جیش
امیه هم آنجاست حارث دگر
که مکه جگر گوشهای که داشت
جهیم ابن صلت ابن عبد مناف
ببالا بلندی عجب آن سوار
دگر کاردی بر گلوی شتر
ابوجهل اینخواب را چون شنید
بدعوای پیغمبری رست گو

کیانند از مهتران قریش
فلان و فلان هم همه کینه ور
فرستاد پیش شما و گذشت
شبی دید در خواب خوش بی گزاف
همیگفت این قصه آشکار
زد و شد ز خونش همه دست تر
بگفت آن کس دیگر آمد پدید

در ذکر گذرانیدن ابوسفیان بن حرب قافله را از محل بمخاطره و فرستادن او کسی را بقریش که شما بجهت محافظت کاروان از مکه بیرون آمده بودید و کاروان سالم شد میباید که شما باز گردید و متعرض محمد نشوید اما ابوجهل بن هشام سخن او را قبول نکرد و با لشکری که جمع کرده بود به بدر آمد

شنیدم که هرگه که بو هشام
کنون در محمد فتادن بدست
نکردست گوش آن سخن را گرفت
که تا مشتهر شوکت ما شود
شد از مکه وا قوم گویا روان
نصیحت بسی کرد و نشنید کس
سپاه امام رسالت مآب
که خصم است سیراب ما تشنه لب
ز باران بمنزلگه خود غنیم
نه لای گل آنجا نی سنگلاخ
بفرمود آنجا شه مرسلین
نبی گفت کاین اجتهاد و رای

شنیدست از بو حرب این پیام
در جنگ و غوغا گشادن بدست
که یکچند خواهیم در بدر خفت
در اطراف آوازه پیدا شود
در بیابان و احسنت بر زبان
نزد بعد از آن در نصیحت نفس
فرود آمدند اندکی دور از آب
ز فضل خداوندیست این عجب
بلای گل اندر عذاب الیم
زمستی و سختی زمین فراخ
که منزل بود بهر اولین
ندانی که گفتم بامر خدای

که چون حمله اموال ما و شما
بگردید از ره سوی مکه باز
نباشیم جز با سرود و شراب
شنیدست چون بو حرب آنکه گونه
که تا گشت ملحق بآن قوم خونریز
چو نزدیک بدر آمدند اهل شرک
بدلهای بعضی ز خیل و سپاه
خدا کرد در دار این اهل درد
ولیکن بلشکرگه مسلمین
از آنجا دگر کوچ کرده نزول
جناب ابن منذر بگفت ای رسول
پس آنگاه گفت ار نه امر خداست

سلامت رسید ابام القری
وگر نه شود فتنه دور دراز
صراحی بود یار ما و رباب
نکردست بوجهل آن گفتگوش
که راه تقاتل گرفتند پیش
لب آب خیمه زدند اهل شرک
چنین یافت وسواس ابلیس راه
که باران فرستاد و سیراب کرد
ز باران بسی معتدل شد زمین
نمودست در بدر خیل رسول
بوحی است یا ز اجتهاد نزول
کنار چه آخرین جایی ماست

موافق بقولش ز روح الامین
چو در پیش پیغمبر مصطفی
پس از فتح ظاهر شد آنجا نشان
عریشی ز بهر تو سازیم راست
اگر فتح کردیم فهو المراد
همه اهل یثرب صغار و کبار
بناگاه کفار پیدا شدند
که اینها همه کافرند
چو نصرت ز فضل تو ام وعده بود
چو کفار آنجا فرود آمدند
ازان نوع مسلمین مشرکین
شنیدم که از مشرکان بر کرت آب
لئیمی از آن قوم شیطان بدو
برین قصه این کش سرنگون
لساق وی از حمزه تیغی رسید
بزخم دگر زین جهانش براند
بگردید با شجاعت از
عجب لشکری دیده ام جان ستان
حکیم خرام این سخن چون شنود
بفرموده عتبه رفته حکیم
بشدت قسم کرد کز دست تیغ
صفوف صحابه همی کرد راست
رسیده است آن چوب بر سینه اش

شنیدست سلطان دنیا و دین
همی گشت با صحب صاحب صفا
که فرموده بودست شاه جهان
که آنجا نگهبانی از ما سزاست
وگر صورت منعکس روی داد
ترا مخلصند و ترا دوستدار
جماعت جماعت هویدا شدند
رسول ترا دشمن و منکراند
کنون باید ایفای وعده نمود
بنزدیک آن حوض زود آمدند
ولی گفت شاه زمان و زمین
ازین حوض نوشید گشته خراب
بنام اسود پور عبد الاسد
ز لشکرگه خویش آمد برون
که افگندش از پا و ساقش برید
تگ و دو رخش راند برانشاند
بجست و بجای خود آمد دگر
ز تیغ و سنان همه خون روان
ره باز گشتن بعتبه نمود
دمی کان سخن گفت با آن لئیم
نمیمانم و میزنم بیدریغ
گه از راست بر چپ گه از چپ براست
اثر اندکی کرد در سینه اش

دگر با سپاه خود آن کامیاب
همی گفت جائیکه میماند دست
شنیدم ز راوی که سعد معاذ
رکابت هم آنجا بود همرهت
تو با این رکوبت به یثرب روی
چو کرد آن سخن را پیمبر قبول
پس از غیرت دین رسول خدا
برین دشمنان قهر خود برگمار
همانجا یکی حوض پر آب بود
همه قصد ایشان که خطی برند
گذارید تا آب ازینجا خورند
دران جنگ اسود که گشته باسپیر
قسم کرد بالله کز آن حوض آب
چو آمد برون حمزه از اهل حق
ولی جانب حوض آن سرنگون
عمر ابن وهب از سپاه عدو
بیاران خود گفت کز رزمگاه
شترهای ایشان همه زیر بار
ولی عتبه گفتش که پور هشام
کلامش ابوجهل ناکرده گوش
روایت کنند آنکه سلطان دین
بکف داشت چوبی و زد بر سواد
سواد تنش گفت که رسول خدا

فرود آمد آنجا که گفتش خباب
که اینجا شود گشته یک بت پرست
بعرضش رسانید گفت ای بلاد
نباشد جدا یکدم از درگهت
که فرحت ده اهل یثرب شوی
عریشی شد آماده بهر رسول
بخالق برآورد دست دعا
وزین بدسگالان برآور دمار
که تعمیرش از سعی اصحاب بود
ز حوض مسلمان و آبش خورند
بهر جا که خواهند آنجا برند
بغیر حکیم آن سعادت مصیر
بیاشامم و مازهم آز اخر آب
که در رزم بر روی زنم شتشق
بپهلو و سینه روان شد کنون
سوی خیل اسلام آورد رو
بخیل محمد چو کردم نگاه
شترها بدیگو نه چندین قطار
بگو این کلام نشان این پیام
بگفت ای حکیمک خمش شو خموش
امام الوری خاتم المرسلین
که او منحرف از صف خود فتاد
فرستاد ایزد بصدق و صفا

قصاصم بده زانکه از زخم چوب
بسی هولم افتاد در سینه کوب

رسول خدا جامهٔ خویش دور
فکندست از سینهٔ پر نور

بفرمودش آنگه بیا کن قصاص
کن از دعوی خویشتنم آخر خلاص

شده منفعل زو که خود را سواد
بر آن سینه بهر تبرک نهاد

بر آن بوسه‌ها داد از خرمی
دران یافته دولت محرمی

بفرمود او را شه مرسلین
تو خود گو چرا کرده‌ای اینچنین

بگفتا که امروز روزی عجیب
به پیش آمده جان رسیده بلب

زمردن نیم ایمن امروز من
نماند اعتمادم برین زیستن

مرادم همین دولت امروز بود
بحمد الله آخر مرا رو نمود

دعای نکو کرد او را رسول
کز افتادش آن عرضه او قبول

دگر سوی یاران نبی کرد رو
در آداب خاتش شد پندگو

بفرمود کای دوستان در قتال
بتعجیل خویشتن نیست کردن جدال

وقارت بود زیب روز نبرد
نباید به پیکار تعجیل کرد

چو نزد دیگر خصم خواهد رسید
به تیر و کمان دست باید کشید

وله صرفه در تیر باید نمود
نباید تمام آن همه هرز زود

بگفت این و بنشست آن محترم
درون عریش و ابابکر هم

ز انصار جمعی و سعد معاذ
برون عریش ایزد آن ملاذ

ز هر حربه است مسلح تمام
بروز وغا هستی هر کدام

سه کس اول از لشکر مشرکین
بمیدان کشیدند شمشیر کین

ولید و دوم عتبه و شیبه هم
همه در ره کینه پر استلم

بصد لاف در رزم بر خاستند
مبارز ز خیل نبی خواستند

سه کس ز اهل اسلام قتیبه تیز
ولی هر سه ز انصار پاکیزه کیش

چو معلوم کفار شد کین سه کس
ز انصار پاکیزه هستند و بس

مهاجر طلب گشته در کارزار
با انصار گفتند با را چکار

بحکم نبی از مهاجر سه تن
در ان عرصه گشتند شمشیر زن

علی و عبیده دگر حمزه هم
درین کار هر یک بعالم علم

علی تیغ بر روی شیبه کشید
عبیده شد آنجا غنیم ولید

کشید از نیام ظفر حمزه تیغ
به تعجیل بر عتبه زد بی دریغ

ببر خاستن این شش کس آیه گواست
که هر زان خصمان قتیل خداست

لوای ظفر مرتضی بر فراشت
که او سخت خون عتبه را داشت

ز شمشیر حمزه عتبیش ترست
بیک زخم او در جهنم نشست

ولید از عبید عبیده از و
شده زخمی اما نگردانده رو

دگر حمزه و مرتضی بر ولید
فتادند تا سوی دوزخ دوید

عبیده ازان زخمها شد شهید
ولیکن پس از فتح روشن پدید

پس از فتح شد سوی شرب آن
بوادی صفرا سپرد است جان

معاذ و معوذ که این دو پسر
ز انصار بودند عفرا پدر

بقصد ابوجهل در جنگ‌گاه
فکندند آن هر دو هر سو نگاه

بناگاه جولان کنان آن بعقر
بر آمد بر آهیخته تیغ کین

معاذ و معوذ بر و تاختند
ز جا زه بر خاکش انداختند

معاذ اولش تیغ انداخته
بیک ضرب ساقش بر انداخته

معوذ هم انداخت تیغی برو
ولی یکنفس ماند از جانی برو

ابوجهل را بود آن عکرمه
چو دید است افتاده در خون همه

بسوی معاذ ابن عفرا دوید
بیک ضرب دستش ز دوشش برید

ولیکن معاذ دست و آن تا بل
با آن زخم خود زیست بسیار سال

معوذ از همان زخم آخر شهید
شد اما همه روز آنجا دوید

معاذ و معوذش بعهد رسول
رسانند و قتل ظلوم جهول

غرض یکی هر که کشتم منش / بدوزخ درآن ساختم مسکنش
نبی فوج کفار دید بیش / بسی دید کم فوج اصحاب خویش
ز لطف خداوند معبود خویش / همیخواست انجاز معبود خویش
گرفتش بصدق و صفا در بغل / بگفتش پس ای شاه دین و دول
پیمبر دعا را ادا چون نمود / سبک خوابگی یکدم او را ربود
نگه کاست خود را گرفته عنان / ستاده دست روح الامین در میان
قسم کرده فرمود کاینجا کسی / که در جنگ اعدا بکوشد بسی
عمیر جام آن چو از وی شنید / بکف تیغ بر صف اعدا دوید
غزا کرد چندانکه آخر شهید / شد و جای فردوس اعلی گزید
دگر مشتی از سنگریزه گرفت / پی اهل کین و ستیزه گرفت
بفرمود حمله کنید ای غزات / بکوشید و ورزید صبر و ثبات
که در بدر آواز ای آسمان / شنیدم که بس زمین آنچنان
بصحت رسید از علی و ولی / که بر کوشد و بر همه منجلی
هزار دگر با سرافیل هم / بیکال از ان هم نبود کم
سواره بر اسپان همه سبز زار / ولیکن همه اسپ ابلق سوار
چو بر کافری مسلمی میدوید / سرش خواستی از تن او برید
بحمد الله از فیض فضل ازل / مظفر شد آن شاه دین و دول
بحکم نبی در همه رزمگاه / فتادند در جستجویش سپاه
نشست بر سینه عبدالله اش / ز اقبال اسلام کرد آگهش
گرفت ریش وی آن پاک دین / طپانچه بریش زد از دست کین
کشید ست تیغ ابوجهل را / همان تیغ بر سرش زد آن بطل
سرش بر در پیش شه مرسلین / شه از شکر بنهاد سر بر زمین
بود سجده شکر زان سخن / در امثال این واقعات از سخن

بگشتند هر دو بگفت آنملاذ / ولی داد از وی ملک با معاذ
دعا کرد از پس که زاری نمود / ردای وی از دوش افتاده بود
ابوبکر صدیق عالی نژاد / ردائش گرفته بدوشش نهاد
دعای ترا ایزد آمد مجیب / بموعود خود میرسی عنقریب
چو بیدار شد گفت با یار غار / که نصرت بود اینک از کردگار
برون از عریش آنشه دین پناه / برآمد پی اهتمام سپاه
اگر کشته گردد به تیغ عدو / بجنت بود جا و دوان جای او
به تیغش سه چار از اعدای دین / بدوزخ گرفتند جا خالدین
برون از عریش آمد مصطفی / بسیهم بگفتا بوحی خدا
سوی فوج خصم از انتقام / بپاشید آن سنگریزه تمام
باسناد عالی روات عظام / روایت کنند از حکیم خرام
که چون سنگریزه بلطف شتی درون / فتند آید از وی صدای و
که از بهر امداد اسلام یار / بجبریل بود از ملائک هزار
لباس ملائک بالوان نمود / که هم سرخ هم زرد هم سبز بود
ندیدی کسی اسپان و آوازشان / شنیدی ندی اصحاب کی از ان
ولی دیدی آن مسلمش از قفا / سرش زخم ناخورده از تن جدا
پس از فتح فرمود خیر الوری / که یاران بجوئید ابوجهل را
بصد خواریش ابن مسعود دید / بمردن رسید و می بکشید
بگفتش ابوجهل خود گوی / سیه روزگار سیه رو توی
چو میخواست از تن سرش را برید / در و کار گر تیغ خود را ندید
به تیغش سرش را برید از تنش / بدوزخ شد این تیغ خود مسکنش
پس از سجده شکر سلطان دین / ستاده دست نزد سر آن لعین
مخاطب خود آمده ساخته / بحمد الهی بپیر احنته

بگفت ست چند آن عدد را که او
ترا خوار مقهور کرد ای عدو

کسی گفت با مرده گفتن چه سود
نبی گفتش او نیز خواهد شنود

بلالش بدید و به بانگ بلند
بگفتا اینک آن کافر ناپسند

نگشته رها آن سر مشرکین
بقتل آمد از تیغ اصحاب دین

شد از اهل حق چارده کس شهید
نهی چارده تن شهید سعید

تلف گشته شد مشرکان را دگیر
که هفتاد شد کشته هفتاد اسیر

چو عباس را بود بندی گران
بشبها از آن کرد آه و فغان

کسی بند او را سبک ساخته
برای رسولش بپرداخته

یکی را ظفر بود آن حق پسند
همه بندیان را سبک ساز بند

بحکم شه انبیاء و کرام
بچاهی در انداختند آن تمام

بقلای آنچاه کرده خطاب
فتادند ست از خود شان در تاب

قسم کرده گفتش رسول خدا
که در سامعه کم نیند از شما

همی رفت منزل بمنزل بسی
بصفرا فرود آمده بر لبی

باصحاب ره با تن هشت کس
که در طیبه با نه است دادست و بس

دگر داد از آن یا علی ذوالفقار
خودش کرد از بهر و اختیار

بحکم نبی از اسیران دو کس
بقتل آمدند اندر آن ره و بس

شنیدند چون اهل یثرب خبر
از آن قتل و زان فتح و زان ظفر

همه اهل شان پیشواز آمدند
بخدمت ز روی نیاز آمدند

که نا خورده زخمی ز ما در غزا
سر کافران بیشد از تن جدا

بام القری بولهب مانده بود
که چون قصه فتح حضرت شنود

باخوان با بولهب بی درنگ
چنین کرد تقریر آن فتح و جنگ

همه خشک ماندیم بر جای خویش
ندیدیم جنبش در اعضای خویش

شده بسته بر شانه ما را دو دست
عیانی که بستند آن که بست

بحمد الله فرعون وقتی بمرد
بقهر خدا جان خود را سپرد

امیه در آن عرصه پر خوف
پناهید با عبدرحمن عوف

بروی ش نبرد از نبرد ابن عوف
حمایت نیارست کرد این عوف

پسر داشت همراه خود آن عدو
پسر نیز شد کشته همراه او

از آن چارده تن که شد گور گشت
مهاجر همه شش تن انصار هشت

اسیران که رسوا شدند و ذلیل
وز آنجمله عباس بود و عقیل

تسلی نبی ناله اش را و خواب
نمی آمد او را از آن اضطراب

چو نشنید شب ناله اش مصطفی
شکر خواب در زرگستش کرد جا

ز قتلای کفار بدر و نکار
چنان دید شان بسته بودند چار

قدم ماند بالای چه آن رسول
دمی بر سر چاه کرده و لی

عمر گفتش ای بهترین انام
با اجساد بیجان کنی این کلام

ظفر بر عدو چون نبی یافتست
بسوی مدینه عنان تافتست

غنایم که بر دست افتاده بود
به تقسیم آنها توجه نمود

ابوجهل را اشتری خاص بود
بخود اختیار آن شتر را نمود

امیه که او پور حجاج بود
از آن وی آن تیغ و تاج بود

یکی نضر بدکار و عقبه دگر
که کردند ایذای خیر البشر

تعجب نمودند زان قتل و بند
ولی زان خبر شان بسیرت پسند

شنیدند اهل غزا آفرین
بگفتند بر ماجرا آفرین

شنید این سخن شاه هر دو جهان
بفرمود کار ملک بود آن

بحیرت فرو مانده دم در کشید
دگر پور حارث همانندم رسید

که تا با سپاه محمد تمام
مقابل شدیم از ره انتقام

سلاح از بر ما کسی می کشود
نمی گشت ظاهر که آنکس که بود

میان زمین و فلک آشکار
شدند حریفان ابلق سوار

لباس همه جامهای سفید / ز دیدارشان بالبرزه چو بید

ابو رافع آن بندهٔ عباس را / غلامی نکوروی و فرخنده رای

بگفتا ملک نگر بوده اند / که در صورت انس بنموده اند

زده مشت بر روی بولهب / نشسته بر سینه اش از غضب

خبردار گشته از آن ام فضل / عصا بر سرش زد چنان ام فضل

که زخم عصائش سرش را شکست / ابو رافع از دست قهرش برست

پس از هفته بوالعجب زحمتی / چه زحمت عدسه اجل علتی

بجان بولهب را رسید از قضا / بعید خواریش جان شد از تن جدا

پس از مردن آن جهنم فرو / نگشته است گردش کسی تا سه روز

پس از چند روزی اجیری چار / گرفتند و بردند ز خویش و تبار

که چون جیفهٔ مرده برداشتند / بیک حفرهٔ تیره بگذاشتند

بحال اسیران ز صحب کرام / نمود استشاره امام همام

ابوبکر گفت ای رسول خدا / همان به که گیریم از اینها فدا

عجب نیست کاخر مسلمان شوند / ز دنیا باسلام و ایمان روند

عمر گفت گردن زدن بهتر است / بترویج دین قول من رهبر است

ابوبکر همچون خلیل و عمر / چو نوح است فرمود خیر البشر

بقول خلیل الله من با کریم / عصانی فانک غفور رحیم

چو کفار کردند آزار نوح / در آن لا تذر بود گفتار نوح

به تخلیص در قتل آن بندیان / چو فاروق این گفت صدیق آن

در آن با بتشاه رسل اختیار / نها دست در دست صحب کبار

بقول ابوبکر در اجتهاد / موافق همه قول یاران فتاد

همه فدیه را کرده اند اختیار / نبی هم در آن داده آخر قرار

ولی هر که بود است مفلس ها / شد از بندیان داده چیزی خدا

مسلمان شدند آخر ایشان همه / مشرف باسلام و ایمان همه

بصحت رسید آنکه چون فدیها / ادا کرده گشتند اسیران رها

از آنجمله عباس را فدیه خواست / نمودند و گفتا که مارا کجاست

عمت را نخواهی تو ای مصطفی / گدا هم نماید بشاه و گدا

بمعجز بیان زبان رسول / بعباس شد در فشان از قبول

که آنچه سپردی بزن در نهان / از آن وه فدای خود وارها

بگفتا چه دادم بزن از نقود / دو همیان بگفتار رسولش بزود

بگفتا که کردیا محمد خبر / که کس را نبوده بر آنجا نظر

رسولش بگفتا که دانای راز / حق است و بمن کرد الهام باز

نبی گفت گر خواهی با عم ما / همه را از آنجا بصانع ادا

پس آنگاه عباس گفت یا رسول / که هست حقت و تمام قبول

بهر دو شهادت زبان را کشاد / بسر تاج اسلام را بر نهاد

بحکم خدا جبرئیل امین / رسید است نزد شه مرسلین

کلامی رسانیده است ذو الجلال / که برگشتن بندیان بود دل

ولی فدیه را چون نمودند ادا / نبود است قتل اسیران روا

روایت کنند آنکه روز احد / شکستی که بر اهل اسلام شد

از آن رنج گردان معصیت نزول / که در بدر کردند فدیه قبول

در فضیلت اصحاب بدر رضوان الله علیهم و علی سائر احبابه اجمعین

به تحقیق پیوسته اصحاب بدر / فزونند با صحاب دیگر بقدر

پس از انبیا افضل عالمند / بر تبت اجل بنی آدمند

بدنیا و دین هستند عالیمکان / بکرم بقدر و معظم نشان

خداوند نبی مدح ایشان چو کرد / چه باشم من اینراه در نورد

چه حدم که من مدح ایشان کنم | درین عرصه تنگ جولان کنم
که گفتست جبریل با مصطفی | چسان اهل بدر اند نزد شما
حسن آنکه در بدر بود امام | امام همه اولیای کرام
مبارز ز دوران بود شیر خدا | ملائک مددگار اهل غزا
لقد تم ما قال ذاک الامام | بر او باد صد رحمت و صد سلام
که شاه رسل در مدینه دگر | بحمد الله آید بفتح و ظفر
از آن فتح گشته مسرت پدید | به بدر آنچه بوده پست و بلند
بر اعدا از این شور و غوغا بد | شده عرصه حشر صحرای بد
ز آیینه تیغ شان جلوه گر | بهر سو جمال عروس ظفر
بهر جا نبی تیغ آن صف زنان | دران معرکه شعله زن آنچنان
بلائی که بود اندر آن سوی آن | همه بر منیان ز گردش تیز دار
چگویم دگر وصف آغاز کن | ز توصیف این غزوه دیگر بیان
خصوصا باصحاب بدر الهی | همه ملت شرع و دین را پناه
لوای محمد برافراشته | مهمات دنیا و دین ساخته
الهی کنی این دعا مستجاب

روایت شنیدم ز اهل وثوق | همه در روایت امین و صدوق
جوابش بگفتا شه مرسلین | که فاضلترین همه اهل دین
بگفتا چنین است کامران لشکری | که بودش چو شاه رسل سروری
جهاد همه طاعت کردگار | رضای الهی برایشان نثار
چو برگشت از آنسو شه انبیا | زن و مرد گشتند نغمه سرا
شد از مقدم آن جهانگیر باز | تنیات کوه احد سرفراز
بود تا که باشد زمین و زمن | تل ریگش از خرمی طبل زن
براه شجاعت چو صحب کبار | نه رستم نه گیو و نه اسفندیار
بر آن تیغ هر کس که خون دید گفت | خوش آیینه رو که گلگل شگفت
که نار جهنم از آن بر فروخت | چه ناری که جز بر تن کافران نسوخت
شررها بصورت شرر عز نیک | بحالی از سرعت سیر نیک
الهی به پیغمبر و آل او | باصحاب فرخنده اعمال او
که پیوسته این زمره منصور بود | اعادی دین خوار و مقهور بود
ابوجهل من کان ابن نفس شوم | به تیغ نخست قتیل آن ظلوم
بنام غزات ظفر انتساب

در بیان کشتن عمر بن عدی عصما نام عورتی را که سب اهل اسلام میداد

شنیدم که بدطینت و بدکلام | یهودی زنی بود عصما بنام
چو لشکر از بدر برگشت خیر البشر | بشهر مدینه بفتح و ظفر
شبی عمر و رفت از پی قتل او | بجائیکه بود آن زشت خو
از او دور انداخت آن شیرخوار | بسینه زدش خنجر آبدار
شتابان نمک کشته در بامداد | رسید و از مصطفی گشت شاد
بر او باد بر جمله صحب کرام

به تغییر اسلام و هجو رسول | زبان برگشاد آن زن ناقبول
بعمر و ابن عدی فرشته رسول | بفرمود قتل زن ناقبول
بگرد زن طفلکان صغیر | از آنجمله طفلی همی خورد شیر
چسان زن در آن سینه آن نامور | که از پشتش آن خنجر آمد بدر
بعرض نبی قتل او را رساند | پیمبر بر او در تحسین گشاد
هزاران تحیت هزاران سلام

در ذکر غزوه بنی قینقاع که آن هم در سال دوم از هجرت بود

روایت کنند آنکه خیر الوری | در ایام هجرت زمام الوری
بر بیعت پیمان ترک نزاع | بقوم یهود بنی قینقاع

با او عهد کردند کاصلا بدو
ولیکن پس از فتح بدر آن یهود
که جمعی ز اصحاب جنگ و جدل
اگر افتد او را بما کارزار
که معصومه آمد ز یهودیان
ز دست قضا دامنش چاک گشت
بناگاه مسلمانی آنجا رسید
ز یاران مقتول جمعی رسید
با یشان بفرمود کز کردگار
بگفتند آن فرقه بیخبر
بقومی ز بیعت رسید ضرب
همین گفته برخاستند و دوان
رساندست از حق بخیر الانام
بشهر مدینه خلیفه نساخت
گروه یهود از ره اضطرار
اطاعت نمودند لیکن کار زار
که بر پشت این طایفه دستها
چو دیدست عبدالله پر نفاق
همی خواست عبدالله خود شدید
روان گشت عبدالله ابن سلول
چو از حد برون رفت ابرام او
دعای که لعنت بر او پر کرد
از آن ضعف گشته ابن سلول

نخواهیم کردن باهل حسد
عداوت نمودند ترک عهود
که کرده محمد بایشان قتال
بدانند که چون باشد انکار زو
بسوق بنی قینقاع از زنان
عیان عورتش هر کس از خلق گشت
بدانسان چو چاک بدامانش دید
شد آن قاتل از تیغ ایشان شهید
تبر شد ز نهار ضد زینهار
جواب نبی کای محمد مگر
که بیگانه بودند از علم حرب
بهر جانبی هر یکی شد دوان
وَاِمَّا تَخَافَنَّ آیت تمام
بجز بو لبابه که او را نوحت
پناهی ندیدند غیر از حصار
فرود آمدند آنهمه از حصار
به بند و نکرد هیچکس را رها
بر و آنچنان بستن افتاد تنگ
که بگشاید آن بستگان از بند
ز بهر شفاعت به پیش رسول
بر آمد ز شاه رسل کام او
ز حق جمله را دور مردود کرد
شفاعت همی خواست در رسول

باین شرط ترک تعرض رسول
از آن فتح و نصرت آشفته اند
بسی سست بودند در کار جنگ
شنیدم که گفتند اهل سیر
بدو کان شخصی نشست و کسی
شدست آن عفیفه از آن بیقرار
بخون یهودی کشیدست تیغ
چو واقف از آن گشت غیر الوری
وگر زشما اکنده تلخ عیش
تو پنداری این قوم ما را چنان
بما گر در افتی بدانی که کیست
همان دم رسیدست روح الامین
پس آن سرور دین و دنیا بجد
علم داد با حمزه و شد دوان
همه پانزده روز کرده قبل
ابن منذر که او بوده است اسبلی
بجان کرد فرمان او را قبول
که بودند آن فرقه او را حلیف
با و گفت منذر قسم کرده باد
دران باب گستاخی ام کرد
بفرمود خلوتیم آخر رسول
ولی کرد حکم جلای وطن
نبی بود در خانه و بر درش

نمودست با آن گروه جهول
بیاران و اخوان خود گفته اند
نبودند واقف ز اطوار جنگ
درین طایفه باعث شور و شر
از آن قوم گردش تمسخر
بنالید از جور او زار زار
زد آن تیغ بر گردنش بیدریغ
طلب کرد او اشرف آن فرقه را
بلایی که شد خصم جان قریش
که دیدند از قوم خود بیکران
شجاع و دلیر و رزم بیکار چیست
زایزد بنزد شه مرسلین
شد از بهر پیکار آن مستعد
سوی آن گروه ضلالت نشان
ظفر یافت سلطان دین و دول
بفرمود پیغمبر از محرمی
عمل کرد منذر بحکم رسول
دلش سوخت آمد حلیفش ضعیف
ز زخم تیغ بر هر که خواهد گشاد
برون از حد الحاح و ابرام کرد
ولیکن بر ایشان ز ابن سلول
نماندست کس را چه مرد و چه زن
عویم ابن ساعد بخدمت درش

درون در شدن خواست این ابلهی / نمود این سباع از آن منع وی
رخش وقت منع عوام از درون / بدیوار خورد و روان گشت خون
بجایگه ایشان بر وثوق رسید / از اینگونه شخصیت ایذا رسید
نگفتند او را بنی قینقاع / که تا چند خواهی تو کردن نزاع
همان به که آنجا نباشیم ما / در آزار و ایذا نباشیم ما
بجاده که از لطف منظور شد / باخراج آنفرقه مأمور شد
زجاهای خود کرد اخراج شان / ولیکن نکردست تاراج شان
رساندست آنفرقه را تا اذ با / همه خسته و خوار و زار و خراب
گذشتند زآنجا بسر حد شام / ز قهر الهی همه تلخ کام
شدند آنهمه فرقه غضبناک / باندک زمانی بیکبار هلاک
سلاحی و مالی که خود داشتند / غنیمت باصحاب بگذاشتند
از آنجمله کرد آن شه دین مدار / سه حلقه کمان بهر خود اختیار
لقب زان کمانها یکی را کتوم / مبارک بر احباب و بر خصم شوم
دویم زان میان شد در روحا لقب / سوم را از آنجمله بیضا لقب
دو زره و سه نیزه سه شمشیر هم / گرفت آن شهنشاه عالی حشم
باصحاب داد دست اموال شان / ولی خمس کرده جدا از میان
درین غزوه هرکس که برگشت باز / ادا کرد در عید قربان نماز
دگر کرد قربانی آنشاه دین / همان بود قربانی اولین

در ذکر غزوهٔ سویق که آنهم در سال دوم از هجرت واقع شده و درین واقعه سردار مشرکان ابوسفیان بن حرب بود

همانسال بوده غزای سویق / بشاه رسل فتح و نصرت رفیق
چو در غزوهٔ بدر خیر البشر / زفضل خدا یافت فتح و ظفر
غم و غصه شد حاصل بوحرب / زاندوه پر خون دل بوحرب
زخود عهد کرد آن زغم مضطرب / که از روغن و زن بود مجتنب
ز روغن بسر مالد آن کم زمان / نه خلوت کند با زن خویشتن
بود مجتنب از رهین اللیام / که تا از پیمبر کشد انتقام
برآمد باین قصد دل پر ز خون / ز مکه بسوی مدینه برون
با واز سواران دو صد بود و بیش / ولیکن بقولی همه شیعت کیش
بنزدیک شهر مدینه بمیل / رسیدست آن کینه خواهی ذلیل
یکی دید ز انصار در کشت زار / اجیرنش همراه از بهر کار
بکشتست آن هر دو تن را باز / از آنسوی برگشت سوی حجاز
بزعم وی آن بود کز جد و جهد / نموده بدینگونه ایفای عهد
بشهر مدینه فتاد این خبر / تعاقب خودش کرد خیر البشر
چو بشنید آن گمره زان / که آمد نبی خود بدنبال من
نه طاقت در ماندنش در پناه / به تعجیل و سرعت بریدند راه
سویقی که در توشه دان داشتند / بر مضطرب گشته بگذاشتند
نبی کرد تجویز آن بر سپاه / که برداشتند آن در اثنای راه
بود نزد اهل سیر زان سبب / غزای سویق آن غزا را لقب
بجائیکه بشنید خیر الوری / که شد خصم داخل بام القری
از آنجا سوی طیبه برگشت باز / شدند اهل طیبه همه سرفراز

در ذکر غزوهٔ قرقرة الکدر این هم در سال دوم از هجرت واقع شده

همانسال بعد از غزای سویق / شنید آن ظفر نصرت رفیق
که قوم سلیم و غطفانیان / همه جمع گشتند در قصد آن
که شوری زسر تازه پیدا کنند / دگر فتنه تازه برپا کنند
نبی خود عنان سوی ایشان بتافت / خلافت بشهر ابن مکتوم یافت

بجیش لوا داده همراه خویش دو صد زد اصحاب پاکیزه کیش
چو در وادی آنجماعت رسید کسی را از آن فتنه جویان ندید
شتابان از اشتران صد قطار گرفته غلامی و نامش یسار
از آن وادی اهل آن در گذشت بسوی مدینه دگر باز گشت
بجائیکه بودست نامش حرار چو آمد فرود آن بلند اقتدا
جدا کرد خمس غنائم تمام بر اهل غزا یافت است انقسام
فتادست در سهم حضرت یسار ولی کرد آزادش آن نابدا
همه پانزده روز و شب آن نفر کشیده ست و شد ختم آن با ظفر

در ذکر وقائع سال سوم از هجرت و شرح غزوه غطفان که درینسال بود

بسال سوم آنچه اند وقعات بصحت رسیدست نقل از ثقات
از انجمله آن غزوه بوالعجب که ذی امر و انمار دارد لقب
شنو شرح آن غزوه کامد خبر به پیغمبر از بعض اصحاب بر
بذی امر گشتند غوغا کنان بنی ثعلبه جمع در قصد آن
که جمعی بر آنند از اعادی دهر شبیخون زنند از حوالی شهر
نبودست باعث بدان ازدحام جز آنکس که او داشت دعثور نام
نبی خود توجه بدانسو نمود که فتح و ظفر عاقبت رو نمود
تنی چند کو داشته هم رکاب موافق بلفظ تن اندر جواب
بجائیکه ذی القصه اش نام بود رسیدند آنجا یکی رو نمود
که آن شخص را بود جبار نام ز جبار بشنید خیر الانام
که آنانکه جمعیتی کرده اند بسرهای کوه التجا برده اند
مشرف شد آن شخص جبار نام باسلام بر دست خیر الانام
از و چون نبی دید حسن خصال مصاحب شد از امر او با بلال
چو پیغمبر آمد بدان کوهسار که کردند اعدا بد آنجا فرار
بباریدباران و تر شد تمام لباس پیمبر علیه السلام
نبی خود بخفته تا شود خشک رخت کشید از بر و باز زیر درخت
خود آنجا پی استراحت غنود بیکساعتی استراحت نمود
چو خفته بدیدندش اعدای دین بدعثور گفتند حالی چنین
همه اشجع قوم و سردار بود باین قصد از کوه آمد فرود
که تنها چو خفته است آن امام تو گر زو توانی کشید انتقام
کشیده بکف تیغی آن بد نهاد ببالین شاه رسل ایستاد
و من یمنعک منی الیوم گفت جواب از نبی حسبی الله شنفت
چنان جبرئیلش بسینه زد است که افتاد شمشیر او را ز دست
چو شمشیرش افتاد خود هم فتاد بدست نبی تیغش آمد فتاد
نبی هم از آن با غم و غصه جفت و من یمنعک منی الیوم گفت
هماندم بایمان مشرف شد است تشهد بگفت و مسلمان شد است
نبی بادی آن تیغ را باز داد در لطف و احسان برویش گشاد
چو او جانب قوم خود باز گشت بایشان بیان کرد آن سرگذشت
بدستش مسلمان شدند آنهمه مشرف باسلام و ایمان همه
نبی نیز برگشته آمد بشهر باقبال و فتح و ظفر گشته شهر

در ذکر سریه قرده که زید بن حارثه سردار بود و در سال سوم از هجرت واقع شده

همین سال بود آن سریه که تیز دران بود زید سعادت مصیر
شنو با عقش آنکه بعضی ثقات بگفتند با سرور کائنات
که بگرفته ره مسلوک [illegible] سوی شام تجار ام القری
ز راه عراق این زمان رفته اند ز ترس شما تاجران رفته اند

نبی آن شهنشاه هر دو جهان
پی قتل و تاراج آن کاروان

فرستاد قومی ز اصحاب خویش
امیر همه زید پاکیزه کیش

بآن کاروان چون رسیدست زید
لوای ظفر بر کشیدست زید

بزرگان آن کاروان رو فرار
نمودند بی زحمت کارزار

بقایای آن کاروان را تمام
رسانید نزدیک خیر الانام

جدا کرد آنرا همه آنچه بود
باهل سریه چو قسمت نمود

در ذکر حکم سرور عالم صلی الله علیه و آله وسلم بقتل کعب بن اشرف یهودی که همین سال بود

بدانسال شد حکم خیر البشر
بقتل خبیثی ز اصحاب شر

مسمی بکعب ابن اشرف که بود
ز اعیان و اشراف قوم یهود

بشعرش زبان بود دائم روان
ولی هجو پیغمبرش بر زبان

چو بشنید در بدر فتح رسول
بسی شد غمین و بسی شد ملول

بمکه پی پرسش مشرکان
برفت و بسی آه کرد و فغان

دل مشرکان را که تطییب کرد
بجنگ نبی باز ترغیب کرد

قصائد بگفت آن کج اللسان
بهجو نبی و همه مومنان

نیفتاد ترغیب او کارگر
بیثرب بجای خود آمد دگر

چو بشنید این قصه را مصطفی
بفرمود قتلش باهل صفا

محمد بن مسلمه کرد عرض
که ای شاه اهل سما و ارض

مرا اذن ده تا شوم حیله جو
بقتل چنان دشمن یاوه گو

چو ماذون شد آمد پی مشورت
بنزدیک سعد ملائک صفت

بابو سعد گفتا که افلاس خویش
کن اظهار در پیش آن زشت کیش

پس از وی بکن التماس تمام
نه از زر و بخشایشش یا که وام

برآور بدین حیله اش از حصار
دگر تیغ خود را بفرمای کار

محمد درین کار امداد گر
ابو نایله یافت حارث دگر

ابو عیس عباد هم یار او
شدند و فتادند در کار او

محمد که با او نبودش نزاع
باو نسبتی داشته در رضاع

در اول ابو نایله شد روان
بدانجا که بودست آن بد زبان

ضیافت باو کرد و اشعار خواند
سخن از رسول خدا هم براند

بظاهر بسی کرد ابو نایله
ز شاه نبوت بپیشش گله

باو گشت راضی چو او را ملول
شکایت کنان دیدش از رسول

ملایم چو دیدش ابو نایله
ز بس کرد [illegible] بپیشش گله

طعامی از او خواست اما بوام
قبولش نمودست قرض طعام

ابو نایله گفتش ای لطف کیش
روم تا بیارم رفیقان خویش

باذنش سوی شهر چون باز گشت
بشاه رسل گفت آن سرگذشت

چو رخصت شد از شاه پیغمبران
بخود همره آورد آن یاوران

کمر بسته رفتند هر پنج [illegible]
بجائی که بودست [illegible]

چو آواز کردندش آمد بدر
معطر تن و جامه و موی سر

چو بودست آنشب شب ماهتاب
بگفتند او را که تا چند خواب

بیا تا بهم سیر صحرا کنیم
مه چار ده را تماشا کنیم

بمکر و بهانه بهم گشته یار
کشیدند او را برون از حصار

ابو نایله گفتش ای نیک خو
که از چیست مویت چنین مشکبو

بگفتا گرفتم زنی بس جمیل
عن الخلق قلبی الیها تمیل

بمالید او عطرها بر سرم
پر از مشک کرد و پر از عنبرم

ابو نایله مویش از بهر بو
طلب کرد در دست او داد او

ابو نایله موی او را چو یافت
گرفت و بدست خود آنرا بتافت

بیاران خود گفت آن زودتر
بتیغ از تن او [illegible]

سرش را برید و بر داشتند   تنش بر سر راه بگذاشتند
چو بردند سر را بنزد رسول   نبی کرد انکار ایشان قبول
بگفتند با مصطفی قوم کعب   که بر ما غزا ایش فتاد صعب
همو بود در قوم ما پیشوا   نبوست قتلش بدینسان روا
بدینسان بفرمود سلطان دین   که او هجو ما کردی مسلمین
بحال اعادی بپرداختی   دلیر از پئے جنگ ما ساختی
پس آن فرقه از ترس شاه زمن   بگفتند در بابش اصلاح سخن

در بیان کشتن ابو رافع حجازی را که دشمن حضرت علیه السلام بود

رقم خامهٔ راوی باز زد   که غیر از بنی خزرج و اوس بد
بگفتند با هم که چون اوسیان   بگفتند یک خصم شاه جهان
عدوی دگر نیز ما کشتیم   ولی بهترست آنکه دم در کشیم
بغیر از ابو رافع دشمنے   ندیدند فی الحال کس کشتنی
ابو رافع آن دشمن حیله ساز   که بود است از تاجران حجاز
بجنگ نبی مشرکان را تمام   بد دین نمود از پئے انتقام
بنزدیک خیبر حصارش بود   که دائم سکونت در آن می‌نمود
بقتل وی از خزرج ابن عتیک   موفق شد از کردگار ملیک
با واز همان قوم عالی تبار   سه چار دگر نیز گشتند یار
پئے رخصت آن پنج تن رفته اند   به پیغمبر آن مدعا گفته اند
بپیغمبر ما گفت و رخصت نمود   ز بس خوش شد از بهر یکی را شنود
باذن رسول اله آن پنج یار   نهادند پا در ره آن حصار
رسیدند از غایت اهتمام   بدروازهٔ قلعه اش وقت شام
جدا گشته از همرهان لاشریک   بدروازه اش رفت ابن عتیک
برون از در قلعه آنجا بهمت   بسر بر زده دامن خود نشست
بدانسان نشست آن زمان حیله ساز   که گویا نشست از برای نماز
شبانگه که نعره دروازه بان   که دروازه خواهیم بست این زمان
برون هر که باشد درون در آی   درون آمدن سر گو نمای
درون رفت ابن عتیک آنچنان   که نشناختش هیچ دروازه بان
درون رفت یک گوشه پنهان نشست   که بواب زد قفل دروازه بست
چو بواب خفتند مست و خراب   کلیدش گرفت از پئی فتح باب
در قلعه بگشاده شد در حصار   بقصد ابو رافع تیره کار
عدو بود در خانهٔ بس بلند   بر آمد در آنخانه آنجی بلند
چنان تیره و بس تاریک کاشانه بود   که گویا دل صاحب خانه بود
ز تاریکی خانه معلوم او   نشد موضع اضطجاع عدو
با واز قهر از پئے مدعا   بگفتا کجائی ابو رافعا
ابو رافع از خواب بیدار گشت   کدامی کس بر زبانش گرفت
صحابی ز آوازه و بر دوید   بجائی که بودست خسپیده وے
جوابش نگفت و بسوئش دوید   بیک زخم تیغ اشکمش را درید
سر از تن بریدش بخنجر دگر   وز آن خانه فی الحال آمد بدر
ولی وقت برگشتن از نردبان   فتاد و ز ساقش شکست استخوان
ز دروازهٔ قلعه آمد برون   برون آمد از تیغ او بس خون
بیاران رسید و چنین قصه گفت   ز بس خرمی هر کدامی شگفت
طربناک برگشته رفتند باز   بدرگاه سلطان مسکین نواز
نبی دست بر پای ابن عتیک   نهاد و شفا داده او را ملیک

در ذکر غزوهٔ احد که آن هم در سال سوم از هجرت بوقوع آمده است

غزائی احد هم درین سال بود
درین غزوه امری عجب رو نمود

بصحت رسانید ثقات عدول
که از بدر افروده قدر رسول

بزرگان مکه ازان روز باز
همه ز آتش هیبتش در گداز

ز شام آنچه آورده بود این حرب
بیکجای بسپرده بود این حرب

بغیبوبت بعضی از اهل مال
نکردند تقسیم آن هیچ حال

بگفتند اشراف با ابن حرب
که جز با محمد نخواهیم حرب

دگر باره با او قتالی کنیم
نمائیم جهد و جدالی کنیم

تو مالی که آورده بودی ز شام
ازان ربع خواهیم دادن تمام

بدان مالها تجهیز لشکر کنیم
قتال محمد مکرر کنیم

ز یثرب برآریم سر در نبرد
بود کین زمان فتح خواهیم کرد

چو گفتار ایشان شنید ابن حرب
براوج فلک سر کشید ابن حرب

بسی شاد و خرم شد از نیک فال
بگفت اولا من و هم ربع مال

ز مالها همه ربع کرده جدا
بتجهیز لشکر فشردند پا

پس از عرض لشکر همه سه هزار
برآمد ز گردان شنیخ گداز

از آنجمله هفصد زره پوش بود
قفس آهنین بر زغن مینمود

دو صد اسپ بودست باقی شتر
همه خلق از مهر و از کینه پر

در آنوقت عباس عم رسول
بام القری بود از آن بد ملول

نوشت این خبر را بخیر البشر
ولی فاش در طیبه گشت این خبر

ز ام القری لشکر مشرکین
روان سوی طیبه شد از راه کین

بجحفه چو کردند ایشان نزول
رسانند جمعی بعرض رسول

که در گشت از عریضش او فتاد
شترها و اسپان اهل فساد

خباب ابن منذر بامر رسول
نمودست جاسوسی شان قبول

بلشکر گه خصم رفت و تمام
خبردار شد زان گروه لئام

چو برگشته آمد بعرض رسول
رسانید احوال قوم جهول

رسول خدا آنچه از وی شنید
موافق بمکتوب عباس دید

بگفت آن مؤید ز رب جلیل
بجز حسبی الله نعم الوکیل

پی مشورت سرور انبیا
نشستست با اهل صدق و صفا

خود اول بفرمود سلطان دهر
که ما خود نیائیم بیرون ز شهر

ز اصحاب گشتند جمعی دران
موافق بسلطان پیغمبران

بگفتند جمعی ز شهر از برون
نیائیم داند ما را زبون

شوند آن زمان بر سر ما دلیر
چه سازیم روبه شما را چو شیر

ز طیبه برون آمدن آن زمان
نمیخواست سلطان پیغمبران

ولیکن بالحاح بعضی قبول
نمودست بیرون شدن را رسول

بخانه شد و ناگهان از درون
مسلح زره پوش آمد برون

بسر مانده خود دگر بست چست
نشستست اسپ و نیز بدست

روان گشت اصحاب همراه همه
درین راه فی الله و لله همه

ز طیبه برون گوش لشکر زدند
بجائی مناسب فرود آمدند

بفرمود شاهنشه انبیا
ز یاران که امشب کند پاس ما

بگفت از ایشان که من با رسول
بجان پاس تو دارم است قبول

نبی گفت من انت او در جواب
بگفتا که ذکوانم ای کامیاب

دگر بار هم مصطفی لب گشود
که امشب کی خواهد حراست نمود

یکی گفت این خدمت آید ز من
دگر گفت من کنت شاه زمن

بگفتا ابوسیفم ای دین پناه
من و روی خدمت برین خاکراه

همان گفت بار سوم هم رسول
یکی گفت من دارم آن از قبول

با دیر من انت گفتا نبی ‌‌ بگفتا من ابن فلان یا نبی
گمان برد کین برد شاه جهان ‌‌ بگفتا شما هر یکی خیزدان
ولی غیر ذکوان کسی بر نخواست ‌‌ قد خود بخدمت نمود کز راست
باو گفت سلطان سزد و برای ‌‌ که آن باشد از ان دیگر بجای
بگفتا که من بودم اینجا و بس ‌‌ جواب تو جز من نداد ست کس
بگفتم جواب تو من هر یکی ‌‌ بده حصتم تا در آیم بکار
نبی گفت با دا خدا یار تو ‌‌ بر و با دایزد نگهدار تو
زره پوش ذکوان شتر تمام ‌‌ بگرد سپه گشت ذو الانام
شه انبیا استراحت نمود ‌‌ ز چشم دلش دید سر غنود
سحرگه چو از خواب بیدار شد ‌‌ دلیلی در این ره طلبگار شد
دلیلی پسندیده با خرد ‌‌ که از راه نیکش بجایی برد
که بودست لشکرگه مسلمین ‌‌ مقام سپاه اعادی یکی
ابو حیثمه شد دلیل رهش ‌‌ ز راه احد ساخته آگهش
براه احد رهبر او چو شد ‌‌ دمیدست صبحش نکو بود
فرود آمد آنجا نبی واذن ‌‌ بامر تش گفتا بلال آن زمان
رسول خدا با جماعت نماز ‌‌ ادا کرد در مسجدگاه نیاز
بهر یک زره در نشست شاه جهان ‌‌ دگر نیز پوشید بالای آن
دگر گشت بر اسپ خویش سوار ‌‌ سپاه صحابه بسی بیش و بسیار
از آنجا چو برگشت ابن سلول ‌‌ تخلف نمود از سپاه رسول
نه تنها که سیصد کس از قوم خویش ‌‌ بسی خوبمرد همراه آن زشت کیش
خود و سیصد منافق بکی راست ‌‌ نموده سپاهی آن ناکس خواست
مدینه بپیش و احد در قفا ‌‌ گرفتست سلطان اهل صفا
دگر کوه عینین بد در یسار ‌‌ بماندست جمعی ز مردان کار
ز اصحاب جمعی که لائق نبرد ‌‌ نشاندست بر تنگنایی که بود
بر آن ساخت سردار ابن جبیر ‌‌ عبید اللهش نام از اهل خیر
با ایشان بفرمود گر ناگهان ‌‌ بپایید از این تنگنا گهان
گمنید آن زمان تیغ ایشان تیر ‌‌ در آن وقت ز تیر بود گیر
چو پیغمبر آراست صف بخیر ‌‌ علم داد با مصعب ابن عمیر
ابو عامر فاسق و قوم او ‌‌ شدند اول اصحاب را روبرو
ببیند آن چند این اعادی بجنگ ‌‌ بروی سلمان چه تیر و چه سنگ
زنان نیز همراه اصحاب غدر ‌‌ رجز خوان شدند گاه قتال بدر
بیک حمله اهل اسلام رو ‌‌ بگرداند ابو عامر و قوم او
علمدار کفار طلحه لاف ‌‌ برآمد برآهخته تیغ مصاف
برو تیغ اندست شیر خدا ‌‌ بزخمی در افگند او را ز پا
سر از تن جدا خواست کردن علی ‌‌ ولی عورت طلحه شد منجلی
علی شرم از آن داشت و نیز دگر ‌‌ قسم کز سرم بگذر ای پاک زاد
گذشت از سرش آن شه اهل خیر ‌‌ ولی سر زدش مصعب ابن عمیر
ز قتلش نبی شادمانی نمود ‌‌ تکبیر لعل در افشان گشود
پس از قتل او رایت آن طرید ‌‌ بپود ابو طلحه عثمان رسید
چو عثمان گرفت آن علم را بدست ‌‌ برو تاخت حمزه دادش شکست
چنان زخمی او را که تیغش رسید ‌‌ که یکدست با شانه اش بر برید
تنش او هم آمد برون دگر ‌‌ گذشت از سرش حمزه نامور
پس از وی ابو سعد آن علم ‌‌ رسیدست و شد کشته او نیز هم
ز سعدش رسیدست تیر دولت ‌‌ ببرهانش گرز ایشان مرغ جان
پس از وی گرفت آن شنافع علم ‌‌ شد او نیز کشته بهانر زخم
بیک تیر عاصم و انش پرید ‌‌ دگر یا لی حمزه خیر چشم زید

منافع چو سوی جهنم برفت
چو حارث بدوزخ گرفتار شد
چو او هم ز دنیا بدوزخ گذشت
علمدار ارطات شد بعد از آن
بشمشیر اسلام او نیز جان
پس از وی غلامی گرفت آن علم
بقول دگر آمد ابن ابی
دگر رایت کفر را کس نخواند
بدست نبی بود تیغی عجب
که حقش ادا کردن آید ازو
بپرسید از سید المرسلین
بگفتا بده با منش تا زنم
نبی رفتنش با تبختر چو دید
برآهخته آن تیغ در هر طرف
ز تیغش بسی کشته بر یکدگر
همی تاختی رسیف و عدو
ولی همت او کرد آن قبول
ز لشکرگه خویش در کوهسار
ولی لشکر منهزم راز پس
چو خود مرتضی مصطفی این نبود
بحکم نبی بود ابن جبیر
با بیتان سلطان دنیا و دین
ولیکن بحکم نبی استوار

علم حارث ابن ابی طلحه یافت
کلاب بن طلحه علمدار شد
جلاس ابن طلحه علمدار گشت
به تیغ علی داد او نیز جان
همانجا سپردست او با بیان
بقتل ارطات آن علمدار هم
بقول بیست فرمان فرخنده پی
نگونسار بر خاک افتاده ماند
بدستش گرفته بحسن ادب
که تا کار او هم کشاید ازو
که حقش بگو چیست بر اهل دین
بر اعدا نتاخت تا جان دهم
لسان الملک بیان این گهر سفت
که کردست حمله بسا صف بصف
فتادست بسته بل بیشتر
شدی غالب آن صف جنگجو
که این خون بریزد به تیغ سمو
نمودند اصحاب عدوان فرار
ز رفتت از اهل اسلام کس
عجب صعب زنی عاقبت بنمود
با دو فرقه هم ز اصحاب خیر
نبودست حکم دگر غیر ازین
بماندند تا آخر کار زار

به تیر همان روز او نیز جان
زبیر ابن عوام او را بکشت
زده طلحه ابن عبید اللهش
بدوزخ چو ارطات بگذشته شد
بکردست او یکی خویش سخت
بیک قول سعد آمده قاتلش
از آنجا اقوال قول اخیر
علمدار کفار کس بعد ازین
دران روز فرمود خیر الوری
بجز بود خانه با اصحاب کس
بفرمود تا هست جان در بدن
پس آنرا باو داد شاه جهان
که این شیوه مبغوض حق است لیک
ز خیل عدو آنچنان سخت خون
ایی شیبه ظاهر شد از کشته تا شر
بناگاه بر فرقه از زنان
بیکبار حمله همه مسلمین
زنان نیز دفها فگنده ز دست
نظر بر تعاقب ببند افگنند
پی حفظ آن تنگنای تنگ
به تیر افگنی آنهمه بی بدل
که دارند آن تنگنا نگاه
چو اصحاب دیگر بتاراج مال

سپردست شان سوی دوزخ روان
ولیکن خدا آن عدو را بکشت
سنان وی بدوزخ نموده رهش
شریح ابن فارض علمدار شد
که پیوند جان و تنش واگسیخت
بدوزخ همو ساخته منزلش
نبزد دو دوست رجحان بدیر
نمانده بماند آن علم زیر زین
دهم با کسی اینچنین تیغ را
دران مجلس اصلا نزد خود در
بروی عدو باید آنرا زدن
گرفت و درآمد تبختر کنان
بود در چنین مورد خاص نیک
که سنگ احد شد همه لعل گون
چو کوه احد هر یک از پشتبانش
رسیدست و آنها همه دو زنان
چو کردند بر لشکر اهل کین
گریزان و افغان کنان بشکست
بتاراج و غارت بر افتند
که بوده بکوه احد بی خلاف
دراو رده ابن علم بهر عمل
بجنبند از آنجا سوی هیچگاه
نمودند آنجا فرقه هم استعمال

نگر اندکی کاندند استوار
دو یدست با جمعی از مشرکین
فتادند اندر پی مسلمین
بحطام دنیا نمودند میل
شده منهزم فوج اهل صفا
در آنوقت میکال و روح الامین
ندیدم من آن شاه را درمیان
بگفتم غضبگر و برباخدا
بدین عزم بر دشمنان تاختم
بگرد سرش گشتم از خوشدلی
بگفتم مرا با تو خویش نسبت است
در اثنای این گفتگو ناگهان
همه جازم قتل او آمدند
چو در پیش شد شاه دلدل سوار
همان لحظه جبریل با مصطفی
معیت نمودست جبریل هم
همه سنگ بر مصطفی میزدند
دو دندان او هر یکی گوهری
بناگاه ابی بن خلف دررسید
که از اسپ افتاد و فریاد کرد
دران معرکه حمزه بسیار تاخت
شکم پاره اش کرد وحشی دگر
بخورد آن زنک جگرپارهٔ خام

عبید الله و همرهش چند یار
همه پهلوان دربره شیرگیر
بپاشید ز و هم صف اهل کین
بتاراج دنیا شدند خیل خیل
ولی بود ثابت قدم مصطفی
سپی عنظ او آمده بر زمین
نه در رزمگان و نه در کشتگان
ببر وش بعرش از زمین غالبا
بسی را سر از گردن انداختم
بفرمود من انت گفتم علی
وزان بشنیدم لیس فوقی سوی
بیکبار جمعی ازان گمرهان
بقتلش همه جنگجو آمدند
نشد کس خلاص از دم ذوالفقار
بگفت از جوانمردی مرتضی
که گفتت مرا از شما نیز هم
که از پیش که از قفا میزدند
شکسته از سنگ بدگوهری
سوار اسپ و پیویش دوید
دوان رفت نالان برو از نبرد
جهنم همه پر زکفار ساخت
برآورد ندان و ده اش با جگر
بگفتا کشیدم از و انتقام

ز خیل عدو خالد ابن ولید
عبید الله و همرهش هر که بود
چو حکم نبی را علیه السلام
نسیم صبا را فتاده فتور
خود انداختی تیر بر دشمنان
علی گفت غائب ز چشمم رسول
یقینم که ننماید اصلا فرار
پس آن به که چندان کنم کارزار
چو باشید از هم صف مشرکین
بگفتم با خوان خود از چه رو
که یار دگر را که در صحبت است
بشدت سوی مصطفی آمدند
نبی کرد اشارت بشیر خدا
مهم همه ساخته بازگشت
پیمبر بدحش در ناب سفت
دگر چند از سنگدل مشرکان
جبین و رخ او ز خون ارزان
ز عقد در ناب غم جهان
شه انبیا حربه را درمیان
دم بازگشتن برد آن لعین
ز وحشی رسید آخرش حربه
ز دست وی آن زنی در ربود
زنانیکه بودند از مشرکان

شکافی جبان را چو خالد بدید
تجرع ز جام شهادت نمود
نکردند اطاعت بوجه تمام
وزیدن گرفتت باد دگور
خود از تیر و تیغ عدو در امان
شد آنجا و گشتم از آن دو ملول
یقینم که عاجز نیاید بکار
که یابم شهادت سرانجام کار
بیکبار دیدم رخ شاه دین
بگشتی تو همراه و جنبش بگو
نه آن نسبت و نشان نیائی سوی
بقتلش همه کینه خواه آمدند
پی دفع آن فرقه پر دغا
بدوزخ در انداخته بازگشت
که او از من است و من از وی بگفت
بدانند نیکان و جهنم مکان
مه و مهر انور شفق گون از آن
در و در گرانمایه شد رایگان
گرفت از زبیر و بروز جهان
بدوزخ ابوجهل را همنشین
دران حربه خورد شکمش ضربه
که حمزه به بدش بدر کشته بود
شهیدان فتادند در دستشان

شهیدان جنت بکار اکنون
سوار و گلوبند از آن ساختند
یکی تیری انداخت سوی نبی
زکفار جمعی بر تیر افگنی
بهمیر نبی جمعی ز اهل وداد
مرادش بود از آن غیر از زین
از آن رفت او از همه بیشتر
بگفتند بعضی ز اهل جدل
بگفتند اکثر فتح این زمان
بفتح و ظفر آن زمان سرفراز
شه انبیا این خبر چون شنید
رسول خدا رفت در رزمگاه
بسی گریه بر عم خود حمزه کرد
کنم مثله هفتاد تن را تمام
کلامی رسانیدش از ذوالجلال
دگر مغفرت خواست هفتاد بار
چو دیدش چنان رحمة الله علیه
شنیدش بگریه شد اکنون بتول
چرا چشم اختر نشد سیل بار
بشارت شما را که روح الامین
که شیر خدا است و شیر رسول
دگر غسل تا داده آنحق شناس
نشسته بدن پیرهن پر ز خون

همه مثله کردند و خوردند خون
بتزئین خود را بپرداختند
که بود آن زمان و بروز همی
سوی اهل اسلام از دشمنی
سوی شعب کوه احد رو نهاد
که گیرد سر را سلطان دین
که دشمن بگیرد سر رهگذر
که باره دگر نیز بهتر قتال
بیاره و موست از آسمان
سوی مکه بهتر که گردیم باز
بسجر نکث آنجا مناسب ندید
که تا خود کند بر شهیدان نگاه
شد از گریه اش ظاهر اندوه و درد
در اندوه حمزه کشم انتقام
که بر صبر خیزد اوست دل
پی حمزه از رحمت کردگار
ببالین او گفت انا الیه
وزان گریه در گریه آمد رسول
چرا روز روشن نگردید تار
همین دم ز حمزه بگفت اینچنین
بدین وصف کردند او را قبول
بقبر اندر افتاد خونین لباس
گرفته منزل بقبر اندرون

زنان بینی و گوش اهل جناب
دگر مشرکان حمله کرده اند
ولی طلحه نزدیک بود از محل
مقابل بآن فرقه سعد و نبی
بقصد بهان شعب شد پور حرب
ولی از همه رفت فاروق پیش
پس اصحاب عدوان بکنکاش گاه
محمد چرا زنده آید بدر
چو دور فلک نیست بر یک قرار
سوی مکه برگشتن آخر قرار
از آنجا اعادی چو برگشته اند
شهیدان که دید پر خون سول
قسم یاد کرد ست سلطان دین
قسم خورد و گفت اینچنین مصطفی
نبی داد کفارت آن قسم
صفیه که او خواهر حمزه بود
ولی بعد از آن گریه آغاز کرد
مه و مهر و زهره ستاره فشان
در آن تنهائی آن گریه ور سول
که هر قوم در اهل هفت آسمان نوشته
پس آنگاه فرمود سلطان دین
جزا و هر قتیلی دگر که بود
ز گل لاله نشان [illegible]

بریده شنیدند درسیمان
بر اصحاب زود رهی بیاورده اند
بدستش گرفت شد و آمدست شل
همی گفتش ام فداک و ابی
ولی شد ز راه احد پور حرب
بدان شعب با لشکر قوم خویش
نشستند تا چه بر گیرد قرار
بود گشته گرد دبجنگ دگر
مبادا شود منعکس کار زو
گرفتست بهر اصحاب بار
بام القری باز برگشته اند
از آن مثله کردن بسی شد ملول
که گردست یابیم بر مشرکین
ولی جبرئیل آمدش از خدا
بماندست بر صبر ثابت قدم
بناگاه رسید اینخبر چون شنید
دگر بربط ناله را ساز کرد
چرا اختر افشان نشد آسمان
بفرمود با عمه و بتول
شد آسمان فضل خدای جهان
که آن گنج مدفون شود در زمین
که گوئی شهادت ز میدان ربود
بصحرای محشر برآید بسر

بیک قول کرده رسول خدا
نماز جنازه برایشان ادا

بقول دگر آنکه حضرت نماز
بکردست آن زمرهٔ پاکباز

کسانیکه بودند بایکدگر
زیاران دیگر بسی بیشتر

بیک قبر مدفون شدند آنکسان
بحکم شهنشاه هر دو جهان

از انجمله بنهاد خیر الوری
بیک قبر عبد الله و حمزه را

دگر آخر روز سلطان دهر
روان شد ز کوه احد سوی شهر

در ان راه با صحبتش هر که دید
بهر کس که بابا سلامت رسید

ازان صحبت و عافیت گشته شاد
بشکر الهی زبان برگشاد

بشهر مدینه بدولت رسول
چو فرمود در دولت خود نزول

شب آواز گریه بهر جا شنود
مگر خانهٔ حمزه کانجا نبود

بفرمود از غصه پیمبر که کس
نبوده که گرید بر او یک نفس

پس انصار اخیار نسوان خویش
فرستاده اند آنهمه سینه ریش

که در خانهٔ حمزه گریند زار
بر آن زبدهٔ اولیای کبار

چو آواز آن گریه را مصطفی
شنیدست کرد از رضا این دعا

که راضی ابا نسوه مهربان
خدا از شما باد و اولادتان

خوشش آمد آن گریه‌ها چون شنود
ولی منع از نوحه کردن نمود

دگر گفت آن پیشوای هدا
که ارواح این کشتگان از خدا

در اجواف خوشرنگ سازند مقام
بصورت چو مرغان که سبز فام

بود سیر و پرواز شان در بهشت
بگلزارهای لطافت سرشت

ولی بعد ازان سیر و آرامگاه
ندارند جز زیر عرش اله

چو بینند آن عیش و ناز نعیم
بدانگونه جا زیر عرش عظیم

بگویند باشد کسی کاین خبر
رساند باخوان خود سر بسر

بفرماید ایزد ز محض کرم
ز اولادتان اینخبر من برم

پس از حق بیاورد روح الامین
کلام و لا تحسبن الذین

ز فاروق مرویست کاندر احد
شکستی که واقع بر اصحاب شد

بود فدیهٔ بدر آن را سبب
خدا کرد برما از ان این غضب

روایت کنند آنکه روز احد
نبی گفت چون فتح کفار شد

که هرگز دگر هیچگه مشرکین
نیایند بر ما ظفر این چنین

شود فتح لکن میسر مرا
همیدارد ایزد مظفر مرا

بدانسان که فرمودست آنچنان
شد اظهار از فضل ذوالامتنان

در ذکر غزوهٔ حمراء الاسد و کیفیت آن

روایت کنند آنکه کفار را
بد اندیشگان و بد آثار را

بنا بر شکستی که روز احد
مقدر بر اصحاب اسلام شد

یقین شد که بسیار زار و زبون
شدند اهل دین محمد کنون

همیخواستند آنکه برگشته باز
بیایند پرخاش را کرده ساز

ازان معنی آگاه شد مصطفی
بغیرت در آمد شه انبیا

زغیرت پی دفع آن اعتقاد
بر آمد دگر سوی اهل عناد

بروز دگر بعد روز احد
سواره دگر جانب کر شد

جراحات بر جای خود را هنوز
نگشته بمرهم کسی چاکدوز

صحابه همه پیش او آمدند
مسلح بجنگ عدو آمدند

بجای مسمی بحمراء الاسد
نبی با همه فوج خود خیمه زد

بحکم شه انبیا هر کسی
برافروختند آتش آنجا بسی

همه پانصد آتش افروختند
جگرهای کفار را سوختند

همانجا بناگاه معبد رسید
رسول خدا را بتعظیم دید

رسولی که افتاده در تعزیت
که بود او در اقدام آن معصیت

ادا کرد ظاهر تاسف نمود / اگرچه هنوز او مسلمان نبود

ز قوم خزاعه چو او داشت رو / نبود دست از آن با نبی جنگجو

خزاعه حلیف نبی بوده اند / تحالف بآن سوگند نموده اند

دگر رفت معبد بام القری / مرخص شده از امام الوری

دران راه وا خورد با بوحرب / بپرسید از مصطفی بوحرب

بگفتش که از یثرب آید برون / سپه آنچه زین پیش دیدی فزون

بدین سو برآید که تا انتقام / کشند از شما و سپه خودکام

بصحرای حمرا رسید دیدمش / بسی از قبائل مدد دیدمش

چو بشنید زو این سخن بوحرب / به پیچید بر خویشتن بوحرب

درو رعب در لشکرش او فتاد / نمودند سر عزمت بخیر البلاد

به تعجیل رفتند در مکه باز / ازان عیب جانها نهانی گداز

ازآنچه گزشت ست آنجا خبر / فرستاد معبد بخیر البشر

پیمبر از آن روز آنجا که بود / توجه بسوی مدینه نمود

ز جائیکه برگشت سلطان دین / دو کس را گرفتند از مشرکین

ازآن هر دو بومغیره / که بودست او کشتنی بیشکی

دگر زان دو بدکار ... / ابوغزه و آن شاعر تلخ گوی

ازآنجا به یثرب چو برگشته اند / بحکم نبی هر دو را کشته اند

ابوغزه بود از اساری بدر / گرفتار گشته بغوغای بدر

ز افلاس فدیه نبد داشت / رسول خدایش بلا نسبی گذاشت

ولیکن بشرطی که بار دگر / نگردد مددگار اصحاب شر

چو آن شرط را هیچ مرعی نداشت / درانداد اعدا علم برفراشت

سزاوار کشتن شد آن بدسگال / بهر دو سرایش عذاب و نکال

بزاری بگفتا بخیر البشر / ز خون من این بار هم درگذر

شه انبیا گفت مومن دو بار / گزیده نگردد ز سوراخ مار

بود حاصل معنی این حدیث / که مومن بود بر حذر زان خبیث

که یکبار آزار ازو گر کشید / چه آزار گویا که ماری گزید

حذر کردن از غایت او سزد / مبادا که بار دگر هم گزد

ترا چون رسد از کسی کلفتی / نگیری باو بعد ازان الفتی

همان آتش در کاسه باشد اگر / لب از شوربا بش کنی باز تر

غرض کز ابوغزه آن عذر گو / نکرد التماس ترحم قبول

بفرمود تا کشته شد خوار زار / گرفتند منزل بدار البوار

در ذکر شرارت ابوسفیان و شهادت عاصم بن ثابت و حبیب بن عدی انتبه

همین سال سفیان خالد گزر / بام القری بود از کوه و در

بتقریب فتح احد تهنیت / رسانید با قوم شیطان صفت

باو بود همراه جمعی دگر / همه اهل شور و همه اهل شر

فغانها شنیدند از خانه ای / پر از ماتم و نوحه کاشانه ای

زنی بود آنجا سلافه بنام / دو صد دیو را زاده یک شکم

پسر کشته چار و آن هر چهار / بدوزخ برفتند در کارزار

عزا پرسیش کرد سفیان و داد / تسلیش گفتا چه داری مراد

ز تنگ گفت خواهم دل خویش خوش / بجوید بری خون فرزندکش

بگفتش که کشتست اولاد تو / بگو تا ستانم ازو داد تو

بگفت ار زده را عاصم نام کشت / سیوم را ز پیران ...

چهارم از شمشیر طلحه قتیل / نمی جویم آن گنهگار از عدت

سر عاصم آن کس که آرد بمن / دهم صد شتر با وی این ...

به آن کاسهٔ سر شوم کامیاب / دمادم کشم کاسه کاسه شراب
با او گفت سفیان که احکام دین / بیارم ز بهر تو ای نیک نشان

ولیکن بشرطیکه صد اشترم / دهی و من از وعده‌ات برخورم
سلافه بتاکید سوگند خورد / که خواهم ادا وعدهٔ خویش کرد

عثمان بعد ازان بوز الدیانات / زبک بسوی مدینه شتافت
بعاصم شد و طلحه هم آشنا / نگردید هرگز از ایشان جدا

توسل بحضرت بد ایشان نمود / بدرگاه عالی رخ خویش سود
مشرف شد و باشه انبیا / بعرضش رساند و نفاق و دغا

که مومن شده آمدم پیش تو / باخلاص و حقیقت بر کیش تو
باخلاص من نیز اخوان من / همه مومن تو چو ایمان من

کسی را ز اصحاب با من روان / بکن سوی اخوان من این زمان
که تعلیم احکام این دین کنند / باخوانم این جمله تعیین کنند

بکن عاصم و طلحه دیگر زبیر / روان همره من بدانسوی خیر
از آنجمله عاصم بدانسو روان / شد از حکم آن شاه پیغمبران

دگر نه کسش نیز همراه داد / همه ده صحابه عالی نژاد
بسفیان شد یاران چو هفت کس / در آن راه بود آنزمان همنفس

چو کردند نزدیک عسفان مقام / بر آبی که آنرا رجیع است نام
ازان هفت تن برد یک کس خبر / ز عاصم بکفار آن کوه و در

دو صد کس ز لحیانیان آمدند / همه همچو خوک دمان آمدند
بیاران خود گفت عاصم که داد / بما دوستی کردگار جواد

شهادت بود دولتی بس عظیم / شهیدان بعرش الهی مقیم
بسی گفت عاصم بدینسان سخن / بیارانش تاثیر کرد این سخن

مهیای جنگ آنهمه گشته‌اند / ز جان و سر خویش بگذشته‌اند
در اول گرفتست عاصم کمان / به تیر از بسی کس ستاند است جان

نماند است تیر و گرفتست تیغ / زدی تیغ را بر عدو بیدریغ
ز هر سو عدو تیر باران برو / ز هر تیر پیکان شکسته درو

بسی تیر بشکسته بالای هم / ولی او در آن بود ثابت قدم
باو گفت سفیان که خود را مکش / امانت دهیم و دگر باش خوش

بگفت این زمان باز اندازم قبول / من از جان گذشتم براه رسول
زبس تیر چون شد بسی ناتوان / بعرشش پرید از قفس مرغ جان

همیخواست سفیان که بردارد سرش / که تا او دهد با زن کافرش
سلافه سیاه رنگی و جامه کبود / که پرنده را صد شتر گفته بود

سیاهی ز زنبور حق بر گماشت / بر آن سر که محفوظش از خصم داشت
ز بس خیل زنبور ازان کافران / نیارست کس گرد گشتن بر آن

چو تخفیف انبوه زنبور شد / ز نظارهٔ خلق مستور شد
شد از خلق غایب بسی پر فتوح / مگر بر فلک رفت مانند روح

درینجا بگفتند اهل سیر / که گفتند کفار با یکدگر
که زنبور شب گرد داری و جدا / پس آنرا بآتش رسانیم ما

ولی سیلی آمد شبا ناگهان / که بردند آن سر پاک را آنچنان
که پیدا نشد بعد ازان هیچ جا / پس پردهٔ خویش بردش خدا

نه دست سلافه بر آن سر رسید / نه آزاری از هیچ مشرک کشید
بعاصم ازان ده نفر شش نفر / رفاقت نمودند و دادند سپر

به تیر و به نیزه به شمشیر هم / بجنگ عدو ماند ثابت قدم
گذشتند آخر بخلد برین / سپردند جان را بجان آفرین

که کس را ز کفار ازان دو صد تن / قبول او وفا داد بی حفظ جان
چو گشتند ملحق بامدادی این / شکستند پیمان خود مشرکین

به بستند آن هر سه کس را ولی
ازان سنگباران شد آخر شهید
بآن دار همت چو بگماشتند
چو بر دار رفتست بالا خبیب
سعید ابن عامر که در حمص امیر
بفرمود فاروق روزی باو
دعای که کرده بران ظالمان
ازان بیهشی جانم آید بلب
چو بر دار بالا بر آمد خبیب
چو شد جلوه گر ثم وجه اللهش
کسی باشد آیا که اکنون سلام
نبی در جوابش علیک السلام
دگر زید هم با خبیب اقتدا
نکرده قبول آنچنان بند شد
غلام محمد رسول الله ام
ز طوقش تهی گر بود گردنم
بسمع نبی چون رسید این خبر
ز بیرش بگفتا که من آورم
شبا شب برفتند آن هر دو یار
تر و تازه و طرفه خوشبوی بود
موکل ز هر حرست چهل
بایشان رسیدند چون اهل کین
ولی بر زمینش نهادند باز

ازانجمله بر جستن صاحبی
بجلد برین رحمت همت کشید
لوائی شهادت برافراشتند
دعای عجب کرد آنجا خبیب
بعهد عمر شد براه منیر
که اسباب این بیهشی را بگو
خبیب شهادت آب از زبان
همین است این بیهشی را سبب
بذکر الهی بر آمد خبیب
دگر هر طرف گشته قبله گهش
رساند زبنده بخیر الانام
بفرمود و گفتا بصحب کرام
نمود دست بر دار چون ساختند جا
که تیغ زبان عدو کند شد
در اقلیم اخلاص شاهنشهم
سزا و اصد طوق لعنت منم
باصحاب فرمود خیر البشر
چو مقداد باشد دران با درم
به تنعیم آخر کشادند کار
که از بوئی او مرده جان میفزود
ولیکن بخواب آنهمه مشتغل
نهادند آن کشته را بر زمین
ندیدند اثر زان تن سرفراز

گرفتست شمشیر از ایشان بجنگ
دو کس را کشیدند آخر بدار
یکی زید دیگر خبیب آن دو یار
در آخر ازان فرقه بر هر کسی
شدی گه گه از هوش مصروع وار
بگفتا خبیب سعید شهید دیوانه
مرا گه گهی آید اکنون بیاد
ز یادش چنان هوم افتد بجان
نبودش سوی کعبه رو در دعا
دعا کرد بر دار نالان خبیب
همان لحظه روح الامین با رسول
که مسکین خبیب این زمان کشته شد
به بندش چو کفار برخاستند
بگفتا اگر رفت یکجان پاک
اگر جز هوائیش بود در سرم
خبیب آنگهی ماند بالای دار
ازان دار اگر کس خبیب آورد
فرستاد او را و مقداد را
شب آنجا رسیدند او را و اهل
ربودند او را و آگه کسی
دویدند دنبال ایشان صباح
نهادند ازان رو که خود را آن
خبیب فلک قدر را زان سبب

ولیکن ز دورش فگندند سنگ
ازان دار عالیمکان هر دو یار
که رفتند بر عرش اعظم ز دار
رسید از دعایش بلاها بسی
نه صرع بیش نه رنج دیگر بکار
چو بر دار شد بود حاضر سعید
وزان باد خواهم من از باد فتاک
که نی هوش ماند نه تاب و توان
بیاد آمدش آیت آینما
که ای عالم حمله اسیر عیب
سلامتش رساند و فتادش قبول
سر دار از خونش آغشته شد
رجوعش ز اسلام در خواستند
که خواهم عوض فتد یا صد جان پاک
همه خاک نکبت خود ریز د بر سرم
بحکم عدو این چنین آشتهار
از و در عوض باغ رضوان دهد
که آرند مقتول بیداد را
ازان دار کردند او مشکسا
نشد گرچه بودند آنجا بسی
بسی از هنر بران اهل صلاح
باعدا فگندند آن دو جرار
ببلیع زمین در نهان تا عقب

عجب نعره زد زبیر زمان
که در شترکان لرزه افتاد ازان
تعاقب نکردند اعدا دگر
نمودند از نعره او حذر

سوئی که برگشته رفتند باز
در اندوه زان نعره جانگداز
ز بیر و رفیقش بفتح و ظفر
بپای پیمبر نهادند سر

نبی باز بیر و بمقداد هم
دعا کرد و گفت آفرین باد هم
بخیم نبوت شه مرسلین
بگفتا همان لحظه روح الامین

که هم بر زمینند هم بر فلک
مباهی باین هر دو یار ملک

در ذکر سریه ابو سلمه رضی الله عنه

همین سال وی در بسمع رسول
رساندند بعضی ز اهل قبول
که گردند تخریب اصحاب کین
پی کارزار شه مرسلین

دو پور خویلد ز خیل لیام
یکی طلیحه و آن دگر سلمه نام
بجیدند در غایت اشتران
شترهای سلطان پیغمبران

دگر جمع کردند اصحاب جنگ
مهیا نهادند اصحاب جنگ
نبی ساخته لشکری رو براه
ابوسلمه را کرد میر سپاه

همه وعده سپاهی بنجا بکس
پیمبر باو کرده همراه و بس
ابوسلمه چون سر آن لیام
روان گشت از پیش خیر الانام

نبرد از او گشته اعدا فزار
نمودند بر قلعه کوهسار
چو او در سراهای ایشان رسید
از ایشان کسی را در انجا ندید

بسی اشتر و گوسفندش بدست
فتادست چوپانشان هم بدست
نبودست چوپان بجز دو غلام
بسی لائق خدمت آن کرام

چو زانجا بدرگاه خیر البشر
ابوسلمه برگشته آمد دگر
غلامان و خمس غنائم تمام
گرفتست از انجمله خیر الانام

در ذکر سریه عبد الله ابن انیس در سال چهارم از هجرت بود

همین سال از بهر قتل یکی
که او گشتنی آمده بیشکی
در ستاد عبد الله را رسول
که ابن انیس است ز اهل قبول

چه رانم در ان گشتنی بر کلام
که سفیان بن خالدش هست نام
بپرسید عبد الله از شاه دین
نشانهای آن اخبث المشرکین

نبی حلیه و صورتش گفت و گفت
که وسواسی از دیو خواهی نهفت
چو او را ببینم بترسی از و
ظفر یابی آخر بر آن زشت خو

چو عبد الله از وی نشانها شنید
روان گشت تا بطن عرنه رسید
شنیدست کانجاست سفیان مقیم
چو دیدندش از هیبتش دل دونیم

بنوعی که پیغمبرش گفته بود
برو رعبی از دیدنش رو نمود
ازین وسوسه چون شد اندکی زبون
کلامی نبی یادش آمد کنون

همان حلیه و صورتش نیز دید
نبی هر چه گفتش همه نیز دید
بدل گفت خیر الوری قد صدق
نبی هر چه فرمود خوبست و حق

بصدق تمام و یقین درست
بنزدیک او رفت چالاک و چست
چو سفیان که خواهند بر وی گریست
در و دید گفتا که این مرد کیست

باو گفت عبد الله ای نامور
منم از خزاعه ز قوم دگر
شنیدم دلت مائل لشکر است
قتال محمد ترا در سر است

از ادای پیش تو آمدم من که یار
نزا باشم اندر جهان کار زار
خوش آمد بسی گفتمش تا بقین
شدا و اراکه هستم من از مخلصین

بگفتا نکو آمدی مرحبا
رسانند ستا صدقت با غالبا
یکی لشکری جمع خواهیم کرد
که تا از محمد بر آریم گرد

رسیدی تو هم پیش مادر محل
که داری باو عزم جنگ و جدل

پراگنده گشتند چون مردمش
برفتند از آنجا بران مردمش

درون و برون مردمش همچو آب
پی کشتنش تیغ من در شتاب

سرش را گرفته شدم در زمان
بسوی مدینه شبانه روان

بدنبال من مشرکان آمدند
بجمازهای دوان آمدند

بحکم خداوندگار مجید
بروی درش عنکبوتی تنید

زمن یافته یاس دشمن گداز
از آنجا برگشته رفتند باز

بهژده شبانروز بود این سفر
که گشتم مشرف بخیر البشر

سر آن لعین چون نهادم به پیش
بسی زو رضی شد آن لطف کیش

کلامی که بودست مضمون آن
قریب تختصر بها فی الجنان

وصیت چنان کرد کاندر لحد
نهند آن عصایش که باشد مدد

دگر رفت در خیمه خویشتن
شبانگاه رفتم در آن خیمه من

من آنجا بیک گوشه افتاده ام
ولی بهر قتل من آماده ام

ببالین او رفته در گردنش
زدم تیغ و سر شد جدا از تنش

همه شب همیکردمی قطع راه
ولی مختفی بشدم صبحگاه

بغاری درون رفته گشتم نهان
بدانجا رسیدند هم مشرکان

شد آن تار پرده عقل شان
ندیدند در غار از من نشان

چو برگشته رفتند بیرون شدم
روان در ره از خصم ایمن شدم

چو پیشش رسیدم بسی شادمان
شد از دیدنم شاد شاه جهان

عصایی بمن از کرم داد و گفت
کلامی گران گوهر را بسفت

شنیدم که تا وقت مرگ آن عصا
نهد پشت آن صدر اهل صفا

دگر آن عصا را بقبرش درون
نهادند چون شد ز دنیا روان

در ذکر سریه بیر معونه و بیان آن

همین سال هم عامر فتنه گر
بیثرب بعذر آمد و بدسیر

که بودست مالک مر او را پدر
بخاک قدمگاه خیر البشر

چو دعوت باسلام کرد رسول
اگر چه نکرد دست ایمان قبول

چو قومم بزرگست از اهل نجد
بنی عامر آنجمله با عز و مجد

ولیکن ز اصحاب خود چند تن
روان کن سوی نجد همراه من

بفرمود او را که ابن الرشاد
مرا نیست بر نجدیان اعتماد

بقول اصح بر دو هفتاد تن
ز صحب نبی همره خویشتن

شه انبیا صد اهل کمال
شرفنامه واجب الامتثال

رسیدند اصحاب عالیمقام
بجائیکه بیر معونه است نام

حرام ابن ملحان کز اصحاب بود
ز هفتاد پاکیزه آداب بود

گرفته شرفنامه را گر دلیل
سوی صحبت عامر ابن الطفیل

رئیس بنی عامر او بود و بس
ابو بست در بارهٔ ایشان بکس

بدیدار شاه زمین و زمان
مشرف شد و گشت بسی شادمان

ولی گفت دانم شریف و عزیز
بود دین تو حکم دانم تو نیز

با ایشان کنم اتفاق و بهم
براه تو خواهیم ماندن قدم

که تعلیم قرآن و احکام دین
بگویید با اهل آن سرزمین

بعرضش رسانید گر من جوار
چو باشند ز اصحاب خود غم مدار

بر آن فوج خاص شهادت مصیر
بحکم نبی گشت منذر امیر

فرستاد مصحوب آن اهل مجد
ز بهر بنی عامر و اهل نجد

چو منزل در آن جایگه کرده اند
بمرعی دو کس اشتران برده اند

شرفنامه مصطفی را گرفت
خط کلک صدق و صفا را گرفت

دو یار دگر را که همراه خویش
گرفتند آن یار پاکیزه کیش

چو نزدیک عامر رسید خرام — باستاد در خارج آن مقام

بایشان بگفت ار شدم من شهید — شمارا باصحاب باید رسید

در رفت و گفت الامان تا شما — بخوانید خط رسول خدا

ازان عامر دیگر اصلا جوا — نکرد دست سوی بصحبت کبار

دگر سوی بیر معونه روان — شد از بهر پرخاش اسلامیان

درین فکر ایشان و ناگه رسید — سپاهی و برگرد حلقه کشید

همان لحظه جبریل با مصطفی ص — رسانید از ایشان سلام و دعا

بپرخاش کفار برخاستند — رضای خداوند در خواستند

شدند آنجماعت یکایک شهید — گرفتند جا زیر عرش مجید

هلاکت بر آن اهل عدو و قتال — بوقت دعا کرد از حق سوال

در آخر بهر یک بلای عظیم — رسیدست جای همه شد جحیم

دو یار دگر را که همراه داشت — درون خفیه در بست و بیرون گذاشت

اگر خود امان یافتیم من بجان — شما هم بیابید امان آن زمان

بیامد عامر یکی از قفا — زدش تیر انداخت او را ز پا

مدد چون طلب کرد ابن طفیل — رسیدش ز هر جانبی خیل خیل

صحابه دران فکر مانده تمام — که یارب چرا دیر کرده خرام

بگفتند اصحاب آیا سلام — رساند کس از ما بخیر الانام

بهم باز گفتند اصحاب دین — که اینست اسباب خلد برین

چو خلد برین داشتند انتظار — همه مائل آن دران روزگار

بشاه رسل چون رسید این خبر — تاسف بسی کرد زین بگذر

بیک ماه یا چل صباح از خدا — طلب کرد اهلاک شان در دعا

در ذکر غزوهٔ بدر موعد و بیان آن

همین سال در بدر موعد گذر — ز راه وفا کرد خیر البشر

همین وقت در بدر سال دگر — کنیم وز میعاد نبود گذر

نبی گفت چون سال دیگر رسید — که لشکر سوی بدر باید کشید

نمودی اصحاب جنگ اشتغال — ولیکن نمیخواست آن بدسگال

ولیکن تخلف نه وقت دعا — همیخواست از جانب مصطفی

که از شرح افواج و اسباب او — تبرسند اصحاب را آن عدو

دران باب اغراق بسیار کرد — به بعضی سخنهای او کار کرد

صحابه سراسر برون آمدند — نه از گفتهٔ او زبون آمدند

باوازهٔ مصطفی بو حرب — برون با سپاه آمد از بهر حرب

بدل طرفه رعبش افتاده بود — بهانه دران قحط با او نمود

از انجمله نفعی ز عثمان بود — ز دینار دینار کرد دست سود

سبب آنکه روز احد بو حرب — بار باب حق گفته بود آنکه حرب

بحکم نبی یار ثابت قدم — عمر در جوابش بگفتا نعم

بمکه هم از روی کین بو حرب — بگفتا رسیدست میعاد حرب

چو در مکه وگرد آن قحط بود — بلشکر کشیدن حیل مینمود

نعیم ابن مسعود را آن زمان — به یثرب فرستاد از بهر آن

به یثرب نعیم آمد و شرح کرد — سپاه عدو را ز بهر نبرد

چو آن گشت معلوم خیر البشر — ز یثرب سوی بدر آمد بدر

معسکر نبی بدر را ساخت — بهر جانب آوازه انداخت

ولیکن ز ره باز گشته رفت — بخیل و سپاه باز گشته رفت

بنفع تجارت باموال خویش — رسیدند اصحاب اندازه بیش

ز خورشید خورشید پیدا که دید — اگر دید دید انجم و مه بدید

یعنی عثمان تجارت کرده

شه انبیا مدت هشت روز — در آنجایگاه بود گیتی فروز
رسول خدا شاه دشمن گداز — از آنجا سوی شهر یثرب گشت باز
به یثرب نمودند از آن مسلمین — توجه همه سالکین غانمین

در وقایع سال پنجم از هجرت و غزوهٔ مریسیع که آن را غزوهٔ بنی المصطلق نیز گویند

بسالی که پنجم شهنشاه دین — نبود دست آنسال جز پنجمین
ازان حارث جنگجوی حسین — که بوده بنی مصطلق را رئیس
رسیده بسلطان دنیا و دین — که دارد سر جنگ با مسلمین
ز کفار جمع آمدش لشکری — ازان هر یکی بدتر از دیگری
بریده ز یاران که بود اسلمی — بسی داشت با مصطفی محرمی
روان شد ز جا سوی آن سپاه — که شد جمع با حارث روسیاه
چو نزدیک حارث بریده رسید — باو گفت چون در پی جنگ دید
اگر با محمد کند کارزار — منست نیز با شمر بدکار و یار
چو اخلاص بنمود با آن عدو — دران بنیاد کید بسیار ازو
چو برگشته آمد بنزد رسول — بیان کرد تا گیرد آن نا قبول
برآمد برون سرور انبیا — پی جنگ آن اخبث الاشقیا
چو لشکر بیاراست خیر البشر — بفرمان او پیشرو شد عمر
بجاگاه خود هر یکی را نهان — بدست علی رایت خاصه داد
چو با آن سپاه از شریف و وضیع — رسیدست در موضع مریسیع
گرفتند از آن ها یکی را عمر — که بودست جاسوس اصحاب شر
بر و عرض اسلام کرد و قبول — نکرد و بکشتش بحکم رسول
سپاه عدو را چو رفت این خبر — که کشتست جاسوس ایشان عمر
بدلهای ایشان فتاد اضطراب — بنوعی که ماندند در ارتقاب
در آخر اجل را بوقت قتال — نیامد ترحم بر اهل نکال
صف مسلمین و صف مشرکین — بهم جمع گشتند آخر بدین
خدنگ مسلمان که رفت از کمان — ز تیر اجل بود پیکان آن
بحکم نبی بر صف مشرکین — بیکبارگی ریختند اهل دین
هزیمت بر اصحاب کفر اوفتاد — ظفر اهل اسلام را دست داد
نگردید جز یک مسلمان شهید — که او جا بفردوس اعلی گزید
ز کفار جمعی بقتل آمدند — که از قعر دوزخ همه سر زدند
کسی گر نشد کشته از مشرکین — فتاد دست زخمی صف اهل دین
کنون دختر حارث افتاد اسیر — برخ غیرت مهر و ماه منیر
جویریه نام آن بت غمزه زن — بغمزه بلای دل مرد و زن
بزلفش ملک همچو مرغی بدام — با برواش از خال دانه بدام
بگوش بشر طره حلقه کش — پری مانده در بند از حلقه اش
شکرها بلبهای او در سخن — ازان پسته قند او راه زن
رخش عائشه دید و صد آفرین — از و کرد بر صنع خلق آفرین
بگفت ار شه انبیا بیندش — بعقد خود البته بگزیندش
همانساعت آمد شه انبیا — چو دیدش بپرسید از و ماجرا
بگفتا که من دختر حارثم — به بستان جان نو بر حارثم
مسلمان شده آمد این زمان — بدین تو آورده ایمان بجان
ولی در سپاه سعادت مصیر — بغارت شد اموال و گشتم اسیر
فتادم بسهم یکی از کرام — که او هست ثابت بن قیس نام
مکاتب اگر دو من عاجزم — کنون نیست فلسی کف هر کرم
بلطف تو امیدوار آمدم — اگرچه بسی شرمسار آمدم

شه انبیا گلگل از وی شگفت / باواز کمال عنایت بگفت
ادا مال تو در کتابت کنم / خزائن همه فتح بابت کنم
دگر صحبت گفتا جزین با رسول / بعقد خودت گفت دارم قبول
بگفتا زهی دولت من زهی / کرا افتد کنیز قبول شهی
پس آنگه ثبات رسول خدا / همه کرد مال کتابت ادا
دگر بعد اعتاق و سرفراز / بعقد خودش کرده بنده نواز
جویریه گفتا که من پیش از آن / که این حادثه آید اندر میان
شبی خواب دیدم که ماهی عیان / شد از یثرب و شد بسویم روان
چنان صحبت آنم دست داد / که خود آمده در کنارم فتاد
نگفتم بکس لیک تعبیر آن / دلم کرد عقد رسول آن زمان
بآن منتظر بود دائم دلم / که تا شد فراتش نبی حاصلم
چو آزاد گشت و بعقد رسول / مشرف شد آنماه اوج قبول
نبی حکم فرمود از محض جود / بآزادی هر اسیری که بود
شنیدم که گر هست شاه جهان / بوجه صداق و اعتاق شان
درین غزوه از افک صدیقه جا / گرفتت غم و درد دل مصطفی
ولیکن بپاکیش آمد گواه / خدائی که بنمود چندی سوه
رسول خدا شد بسی شادمان / بشکر خدا گشت رطب اللسان
بمسجد خرامید اصحاب را / طلب کرد اصحاب و احباب را
گهرها که لعلش بر ایشان فشاند / بصد شادی آیات پاکیش خواند
تیمم که نتوان از آن در گذشت / بقولی درین غزوه مشروع گشت
سبب آنکه چون گرد رو رسول / بجای مسمی بفصل نزول
قلاده ز صدیقه گم گشت شب / توقف نمودند بهر طلب
ولیکن در آنجا نبو دست آب / در اهل طهارت فتاد اضطراب
همانجا ز ایزد کلام مجید / به پیغمبر اندر تیمم رسید
تیمم که در وی سهولت بسی ست / ز حق رحمت عام بر هر کسی ست
چو صدیقه گردید آن را سبب / ز ایزد بر او خلق رضوان طلب
ز صدیق و آل وی اندر جهان / همه شاکر و راضی مدح خوان

در ذکر غزوهٔ خندق که آن را غزوهٔ احزاب نیز گویند درین سال بود

همین سال هم غزوهٔ خندق است / درین غزوه هم نصرتش از حق است
سبب آنکه شد حکم سلطان دین / شه انبیا سید المرسلین
باخراج جمعی ز قوم یهود / زیثرب بهر جا که خواهند بود
سوی مکه گشتند بعضی از آن / چو بو عامر و ابن اخطب روان
بکفار مکه شده متحد / شدند از پی جنگ حضرت مجد
ولی بو حرب و همه مشرکان / بگشتند از ایشان بسی شادمان
ز احزاب دیگر مدد خواستند / سپاهی ز احزاب آراستند
اعادی دین از پی کارزار / همه جمع گشتند با ده هزار
بشهر مدینه رسید این خبر / بسمع شریف امام البشر
طریق تدبر نداده ز دست / پی مشورت با صحابه نشست
چو اصحاب را بهر کنکاش خواند / از آنجمله سلمان بعرضش رساند
که دستور اهل عجم آن بود / چو دشمن بزور و فراوان بود
که جائیکه باشند خیمه زنند / بگردش چنان خندقی بر کنند
که نتواند اصلا گذشتن کسی / بخندق بمانند عاجز بسی
پسندید ازو این سخن را رسول / فتادست اصحاب را هم قبول
سپاه نبی جمع شد سه هزار / برون با سپاه آمد آن شهسوار

ز شهر مدینه برون جستجو   نمودست جائیکه باشد نکو
توان خندقی گرد باید زدن   درون رفتن و هم برون آمدن

همه هم در آنجا فرود آمدند   بحکم نبی خیمه‌ها را زدند
نه خیمه که آن غنچه بوده است   که از گلشن فتح بنموده است

نو بینی که خیمه در آنجا زدند   بخندق زدن گرد او آمدند
بخندق زدن قسمت اهل دین   بهر ده کس افتاد چهل گز زمین

بسنگی فتادند یاران بسی   نیارست آن را شکستن کسی
پیمبر بنفس نفیس خودش   توجه نمودست و زخمی زدش

درخشید از آن برقی و او شگفت   چو بشگفت گلگل باصحاب گفت
بزخم دگر هم که شد کارگر   جدا کرد از آن پاره هم دگر

که دادند بر من مفاتیح فارس   شود روشن از من مصابیح فارس
بزخم دگر ختم آن کار کرد   شکستست آن سنگ را خرد خرد

که دادند مفتاحهای یمن   ز درگاه ایزد تعالی بمن
بوصف قصور مدائن تمام   گهرباش شد از لب لعل فام

فقال اشهد انک المرسل   امام النبیین و الافضل
کنوزی که از کسری و قیصرست   نخواهند ز انفاق اسلام رست

شد القصه از سعی خیر الانام

فضایی که لشکر بگنجد در آن   نباشد دگر هیچ مشرک بر آن
پس از جستجو گوشه را گزید   که یکسوش شهر و عقب کوه دید

بدولت شه انبیای کرام   زد از بهر خود خیمه سرخ فام
نسیم آگهی وزیده برو   که از گلشن فتح بنمود رو

بحکم شهنشاه پیغمبران   زمین رفت یا قسمت بی خبران
کشیدند اصحاب از آن خاک و سنگ   بدم می نمودی نبی بیدرنگ

ز سختی نمیرفت متین در آن   بسی سخت‌تر از دل مشرکان
بیک زخم یکپاره اش را فکند   در آنوقت تکبیر گفتا بلند

که دادند بر من مفاتیح شام   بچشمم قصورش درآمد تمام
درخشید برقی و تکبیر گفت   لب لعل او این دُر ناب سفت

قصور سپید مدائن عیان   همه گشت بر دیده‌ام این زمان
دگر گفت تکبیر و برقی عیان   شد و لعل او شد چنین درفشان

بایزد تعالی که گشت این زمان   بچشمم من ابواب صنعا عیان
گشاد دست سلمان بتصدیق آن   زبانیکه شد در شهادت روان

نبی گفت کآخر تمام این بلاد   پس از من بگیرند اهل وداد
کنند اهل اسلام انفاق آن   براه خداوند هر دو جهان

بشش روز خندق مهیا تمام

در ذکر نقض قریظه و ملحق شدن ایشان باحزاب و فرستادن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بعضی از صحابه به نصیحت و ابای ایشان از قبول نصیحت

نصیحت رسید آنکه چون بوحرب   سوی یثرب آمد پی حرب و ضرب
که چون با محمد بصد عهد   یهود قریظه دارند عهد

پس از نقض عهدش بدرگاه ما   شوند و بکوشند در کار ما
از آنجا که صد گونه تلبیس کرد   در ایشان تصرف چو ابلیس کرد

درین راه با ابن اخطب بگفت   که باید ترا این نصیحت شنفت
روی و شوی باعث آن یهود   که پیمان شکن گشته آیند زود

بفرمودش ابن اخطب برفت   سوی آن جماعت شتابان برفت
همه قول او را نموده قبول   فتادند در نقض عهد رسول

مواشی و اموال را در حصون
نهادند کردند عزم برون

که ملحق بکفار کی شوند
بجنگ رسول خدا گروند

ز افواه مردم رسید این خبر
بسمع شریف امام البشر

بفرمود خواهد کسی کو رود
که این قصه را واقعی بشنود

تتبع نموده ز ران بود تر
به تحقیق آرد بما این خبر

ز جمعی صحابه بگفتا زبیر
که انجه دست آید ز من نیز غیر

رسول خدا گشته خوشنود ازو
سوی آن قبیله نهاد است رو

چو آنجا رسید است تحقیق حال
چنان کس دکان بود بر نقض دل

چو برگشته آمد بگفت آنچه دید
بعرض نبی نقض ایشان رسید

زمانیکه شد نقض ایشان یقین
بفرموده خاتم المرسلین

اسید و دو سعد از پی پندشان
شدند از جناب نبوت روان

بسی پند گفتند و سودی نداد
نکردند آن پند را انقیاد

چو برگشته باز آن سه یار آمدند
بدرگاه عالم مدار آمدند

پیمبر شنید آنکه سودی نداد
نصیحت در آن قوم ظلمت نهاد

با صحاب گفت آنحضرت از خلیل غم
که الله حسبی و نعم الوکیل

در ذکر آمدن احزاب بمدینه مبارکه و محاصره کردن ایشان خندق را و کشتن امیر المومنین علی مرتضی رضی الله عنه عمرو بن عبدود را که اشجع لشکر بود

یهود قریظه بد سگال
چو کردند محکم مواشی و مال

شکستند و پیمان و نزد آمدند
بنزدیک اعدا فرود آمدند

به یثرب که احزاب بشتافتند
ازین فرقه هم قوتی یافتند

چو بالای خندق رسید انبیا
ز خندق گذشتن ندیدند راه

همه از تعجب ستاده بر آن
بماندند از عجز حیران در آن

قبل کرده آنجا فرود آمدند
بصد شور و غوغا فرود آمدند

بخندق در و گه گهی پیشدند
ز خندق بگرد رهی پیشدند

رسید بران قوم نار سعیر
ز فوج مسلمان چه سنگ و چه تیر

از آنجا زبر گشته می آمدند
بد انسوی بگذشته می آمدند

روان نیزه و تیر از هر دو صف
جراحات اعضا بهر دو طرف

شنیدم که روزی پی حرب و ضرب
یلان صف دشمن بود چرب

ببالای خندق همه آمدند
پی جنگ با حق همه آمدند

چو عمرو ابن عبدود مردانه گر
نبود است و بود اشجع قوم بر

بمیدان ز اعدا برون آمده
بصد لاف تنها برون آمده

مبارز طلب از صف اهل دین
بمیدان بی تاختی رخش کین

بارباب اخلاص و یاران خویش
با صحاب و یاد و ستداران خویش

نبی گفت آیا کسی از شما
بود کو کند دفع شرش ز ما

بغیر از علی دم نزد هیچکس
همو دم زد از دوستداران و بس

بگفتا که هستم مبارز منش
بیک حمله ام جان رود از تنش

تغافل نبی کرد حرف نخست
دگر باره فرمود و فعلش نخست

کسی دم نزد جز علی بی
همان حرف را باز گفتا علی

تغافل دگر باره هم مصطفی
زد و گفت حرفی که گفت اول

کس این باره هم دم نزد جز علی
همان لفظ را باز گفتا علی

بعمرو ابن عبدود آخر رسول
مبارز شد و کرد آن را قبول

علی گفت ای سرور انبیا
مرا رخصت کارزارش نما

نبی رخصتش داد در کارزار
دگر داد شمشیر خود ذو الفقار

دگر باند دستار خود بر سرش
پیاده ز خندق بدانسو گذشت
بهم طرفه افتادگی کرده اند
ز بس گرد آن هر دو پنهان شدند
بلند آمد آواز تکبیر از آن
بزد بر علی و علی بر سپر
سرش را فگند آنچنان از تنش
ضرار و هبیره آن دو غمخوار عمرو
بهم حمله کردند بر مرتضی
چو کردند وجه فرارش سوال
هبیره دریدند و آخر فرار
گریزان شد از ترس شیر خدا
ز بعضی روایات آید این خبر
دوان آمده بر عمرو نیزه زد
دگر با عمر گفت حقی عیان
ز کفار نوفل بر آمد به پیش
بنیزه دگر گفت ار مرا می کشید
چو مرداس گشته با عکرمه
که نامش عقیق است و بسیار دور
سپاه مسلمان بر رب کریم
مبارز چو شد رو ز خندق علی
علی کرد این فتح روز دگر
نمازی ز یاران خیر الانام

دگر زره خود نیز اندر تنش
مبارز بعمرو ابن عبد و گفت
ز بس گرد گویا که در پرده اند
نهان از نظاره بمیدان شدند
یقین شد که شد مرتضی کامران
گرفتست و شد چاک از ان درسپر
که گویا نبودست بر گردنش
که بودند در معرکه با عمرو
ولیکن چو دیدند در مرتضی
بگفتا چو دیدم علی در قتال
نبودست او نیز همچون ضرار
زره را فگنده بسوی مرتضی
که بر هر دو انجا ز بیرون عمر
علی نیزه اش از عمر کرد رد
زمین بر تو تابت شد این نشان
بخندق در افتاد با اسپ خویش
بدینگونه باری چرا می کشید
بگفتند با پور حرب آن همه
فتادست در راه اعدا فتور
در این روز کردند فتحی عظیم
بگفت افضل انکار او را نبی
همه کافران شقاوت اثر
نیامد چه ظهر و چه عصر و چه شام

چو با زره و دستار آرستش
فرود آمده عمرو هم از فرس
چنان گرد رفت از زمین بر سپهر
چو آن هر دو را گرد بر هم نهفت
ولی راویان دگر اینچنین
پس از وی علی بر سرش تیغ راند
باواز تکبیر گفتا نبی
چو دیدند کشته گشت شیر خدا
به یکدیدن شاه مردان ضرار
نبودست در چشم من آنچنان
ولی خورد زخمی ز تیغ علی
از وی بازمانده علی و سپی
دو دیدند و برگشت زانسو ضرار
دمی کز عمر نیزه رد کرد و رو
فرامش نسازم شما گر شوی
از آنسوی خندق بر و سنگسار
بر و تیغ زد در میان مرتضی
چو او کشتن عمرو و نوفل شنید
نبودست غطفانیان هم قرار
مبارز چو با عمرو شد مرتضی
از اعمال این امت با صفا
در اطراف خندق محیط آمدند
پس از انقضای قتال جدال

اعانت شد حق در آن عاجزی
مقابل با او گشت تنها و بس
که گویا طلوع از زمین کرد مهر
ز جابر چنین است مروی که گفت
بگفتند کاد دل عدو تیغ کین
جدا از تنش کرد و تکبیر گفت
که شد عمرو کشته به تیغ علی
علی ابن عم شه انبیا
غنیمت شمردست آنجا فرار
که شد صورت مرگ بر وی عیان
ازان دید او هم اجل منجلی
جوانمردی کرد الوا و علی
بسوی عمر گشت نیزه گزار
ز دست ضرارش کشید و ربود
بشکرانه حق با بر وی
شدست و ندیدست راه فرار
دو نیمه شد افتاد هر دو جدا
گریزان گریزان بجایی رسید
ز ترس علی آن همه بیقرار
باین فتح دین یافت نشو و نمای
نه امروز بل بر وز حزاب
بجنگ همه شد اینکه آمدند
بحکم نبی گفت اذان را بلال

نبی خواند اصحاب را فرد فرد
قضایای فوایت بترتیب کرد
بشدت همه روز شد کار زار
هزیمت بر اعدا شد انجام کار
مسلمان شد از قوم غطفانیان
نعیم ابن مسعود دولت نشان
اگر گوئی من پیش ایشان روم
بتفریق احزاب باعث شوم
نبی گفت در حرب آید خداع
بگو هر چه خواهی ندارم نزاع
چو من با دوستدار شمایم بسی
محب شما نیست چون من کسی
که غطفان شوند و قریش از شما
همه آخر کار بینیک جدا
که با آنجماعت قتال کنید
مقابل شوید و جدالی کنید
ولیکن تو خود گو که تدبیر چیست
چو تقصیر شد عذر تقصیر چیست
که روزی که ناگه فتد از قضا
ز اسلامیان مشکلی بر شما
قریظه را از نعیم این کلام
قبول اوفتاده قبول تمام
پشیمان قریظه ز افعال خود
شدند و ازینگونه اعمال خود
نوشتند با او کتابی بجهد
بشرح پشیمانی از نقض عهد
که تا گردن آن همه خود زنید
سبوی حیات همه بشکنید
دگر بوحرب از بزرگان قوم
که بودند اشراف و اعیان قوم
پیامش که تا کی نشستن چنین
خرابی کند این نشستن چنین
دگر هر چه خواهد شدن گو بشو
بهر سو که دولت رود گو برو
گرو گر بود چند تن پیش ما
ز اعیان و اشراف قوم شما
مبادا محمد بما در فتند
ز بی قوتی کار ما بر فتند
چو گفتند با بوحرب و قریش
جواب قریظه که تلخ عیش
دگر از قریش عداوت شتاب
بسوی قریظه رفت این جواب
اگر با محمد فتد کارتان
نخواهیم بودن پی کارتان
مخالف ازانروی محکم شدند
براه معادات باهم شدند

همه روز گوش شقاوت زدند
باصحاب تیغ شهادت زدند
بصحت رسید از روات ثقات
که بعد از قتال علی و غزات
باخلاص گفتا بخیر البشر
ز اسلام من نیست کس را خبر
ولیکن رضایت در آن بایدم
که گویم من آنچه پسند آیدم
نعیم آمد و با قریظه بگفت
که این حرف باید شمارا شنفت
ز روی کمال محبت ز من
شنوشید بهر خدا این سخن
نمی بینم اندر شما قوتی
که باشد شما را چنان جرأتی
قریظه بگفتند او را که راست
همه حرفهای تو در پند ماست
بگفت از قریش و ز غطفان چنان
گروها بگیرید از بهر آن
ز هر گروهای خود بیش یکی
در امداد از ایشان رسد هر یکی
نعیم آنگهی رفت پیش قریش
بگفت ای شما لشکرآرای جیش
کسی با محمد فرستاده اند
در آشتی باز بگشاده اند
دگر آنکه از دشمنان شما
سه چاری گرفته فرستیم ما
قریش از نعیم آن چو کردند گوش
شنیدند آن را بصد گوش هوش
بسوی قریظه بد سگال
فرستاد چندی ز ره دلال
بجنگ محمد در آئیم باز
ز هر جا کنیمش در جنگ باز
قریظه گفتند گفتند نیک
بجنگ محمد در آئیم لیک
که آخر چو سوی وطنهای خویش
روید و بمانیم در جای خویش
ولی از برای گروها شما
نمائید ناچار امداد ما
بگفتند اکنون که نزدیک ماست
کلام نعیم ابن مسعود راست
که هرگز نخواهیم دادن گرو
دگر هر چه خواهد شدن گو بگو
قریظه را هم کنون روی داد
بصدق کلام نعیم اعتقاد
نماند اتفاقی در احزاب هیچ
نماند اتحادی درینباب هیچ

جدائی ز هم خواستندی همه / از این غصه می کاستندی همه
ولی آن طوایف ز نبخت دژم / بهانه طلب در جدایی ز هم
بصحت رسید این صحیح المقال / که هم در همانوقت نصرت مآل
به تخریب احزاب اهل دغا / نبی گفت از هر هم در دعا
بدرگاه ایزد تعالی قبول / فتادست بیشک دعای رسول
نه تاثیر خاصیت آن دعا / فرستاد باد صبا را خدا
فتادست باد صبا آنچنان / پیاپی بلشکرگه دشمنان
که برکند میخ و طناب خیام / بر انداخت آن خیمه ها را تمام
همه دیگها را نگونسار کرد / طعام همه ضائع و خوار کرد
یقین گشت احزاب از این سبب / که بر ما خدا راست قهر و غضب
قریش و طوائف ز بس اضطرار / شبا شب نمودند هر سو فرار
فرار اعادی نبی چون شنود / بمعجز کلامی چنین گشته بود
که اعدای ما تا بروز جزا / نیایند هرگز بپرخاش ما
ولی ما بپرخاش ایشان رویم / رویم و بر ایشان مظفر شویم
بحمد الله از فیض فضل ودود / بنوعی که گفت آنچنان و نمود

در ذکر غزوهٔ بنی قریظیه و بیان چگونگی آن

روایت ز صدیقه آمد چنان / که سلطان دین شاه هر دو جهان
پس از غزوهٔ خندق آمد بشهر / ظهر ناگهی از تهنیت گرد دهر
بخانه درون آمد از فتح شاد / سلاح از بر مبارک خود گشاد
فگند آنگهی جامه را از بر / نشست از بر گل بسان برگ تر
بناگاه آوازی آمد ز در / برآمد به تعجیل خیر البشر
منش نیز تا در برفتم ز پی / بچشمم در آمد که در پیش وی
بر اسپ سپیدست دحیه سوار / نبی می فشاند از رخ او غبار
چو او رفت آمد سوی ما رسول / بگفتم چه شد دحیه را یا رسول
بگفتا که دحیه نبودست آن / که جبریل در صورتش شد عیان
بفرمود روح الامینم که زود / قریظیه را قلعه باید ربود
ولی ابن عباس گفتا رسول / ازین غزوه برگشت پیش نزول
سر و تن نگرده در انجا نشست / مطیب شده آن خوی است مجم نخست
تطیب خود و شغل دیدش که دید / بناگاه روح الامین در رسید
بر اشتر سوار و سلاحش ببر / ز استبرق او را عمامه بسر
بگفتش عفاک الله ای مصطفی / که کردی سلاح از بر خود جدا
بدین خود ملائک مسلح هنوز / قریظیه آن همه خانه سوز
مسلح تو هم نیز گشته برآی / بسوی قریظیه نهضت نمای
من اکنون روم تا بسازم شتاب / حصاری که دارند آن را خراب
بگویم که آن قلعه را بیدرنگ / چو آن تخم مرغی که کوبد بسنگ
بگفت این سخنها بسلطان دین / دگر شد روان جبرئیل امین
پس از رفتن او نبی اندر آن / مسلح سواره برآمد روان
علم داد با مرتضی در پیش / روان کرد او را عقب بانخویش
صحابه همه نیز همره شدند / ز اعلام جبریل آگاه شدند
در اثنای جمعی از صحابیان / مسلح به پیش آمدند از نهان
از ایشان چو پرسید خیر البشر / بگفتند دحیه رساند این خبر
نبی گفت جبریل کرد این خبر / که در صورت دحیه شد جلوه گر
حصار قریظیه را مصطفی / قبل کرده بنشست خود در قفا
ولی مرتضی رفت زیر حصار / علم کرده در زیر آن استوار

فراز حصار آن گروه خداع
بگفتا چو بینند ایشان مرا
گرامی مرا خوک و میمون قبول
بگفتند ایشان بسلطان دین
بسی منفعل شد نبی زانفعال
دگر باز پس رفته زان ناسزا
فتاد است بین الفریقین جنگ
دران قلعه اعدای دو رو مکار از
رسولی ازان قلعه بن یامین بنام
ز احسان تو با خطا پیشگان
موافق به مال و سلاح و متاع
رسول الله این ملتمس را قبول
سران گروه قریظه تمام
بگفتند با دل زکف داده ایم
تو خود گو که تدبیر اینکار چیست
خلاصی ازین ورطه خواهید اگر
بگفتا که دانم یقین شماست
بنوعی بزرگ این چو آن نبود
نجات از عقوبت نباید بزین
بگفتند هرگز نباید زما
بگفتا گر این پند من بشنوید
بجنگ محمد در آئیم تیز
اگر فتح خواهیم کردن لیکی

خرافات گویان بسب رسول
نخواهند گفتن چنین ناسزا
نمائید حکم خدا و رسول
نبودی تو فحاش هرگز چنین
فتاد از کف نیز از انفعال
بیامد بخرگاه خود گرم گرم
گهی جنگ تیر و گهی جنگ سنگ
رسیدند از قحط غلبه بجان
بیامد بنزدیک خیر الانام
نخواهیم جز عفو غیر از امان
بتو بگذاریم خود بی نزاع
بحر دست برگشته رفت آن رسول
بهم جمع کردند در یک مقام
بصد ورطه حیرت افتاده ایم
چگونه توانیم ازین ورطه رست
نخواهید ز اینان وی کشید
که بیشک محمد رسول خداست
که باید بقولش اطاعت نمود
شما راست بیم الابدین
که دانیم فرقان کتاب خدا
بدینی که آورده او گروید
نه بنشینیم زین جنگ او گریز
زنان و بچه حاصل کند هر کسی

بسمع شریف نبی چون رسید
دگر شد روان خود پی آن حصار
بحکم خدا و پیمبر فرود
چه حالت نزاین زمان رو نمود
ز ما هم فتاد از حیاتش ز دوش
بفرمود با سعد نصرت قرین
همه پانزده روز یا بیشتر
در ایشان حق انداخت رعبی عجب
پیامی که آورد ز اهل حصار
گر اکنون که مائیم بخت نژند
ازین قلعه خواهیم آمد فرود خوار
پس آن فرقه اهل قلعه یکی
بر ایشان بگفتا که تدبیر چیست
نباید ز ما هیچ تدبیر کار
بگفتا اگر پند من بشنوید
بگفتند فرمای تا بشنویم
شما راز حقیقت این امر نیز
پس آن به که دین محمد قبول
وگر چند خواهید کردن عناد
ز حق غیر توریت دیگر کتاب
پس آن به که خود قتل فرزند و زن
اگر کشته گردیم فرزند و زن
بگفتند فرزند و زن را چنان

خرافات آن گمرهان پلید
بفرمود با آن گروه شرار
بیائید زود و بیائید زود
که رفتی رهی کان طریقت نبود
رهی شرنگین و رهی پر ز روش
که ساز در روان تیر را اهل کین
قبل کرده بشکست خیر البشر
که آمد ازان جان ایشان بلب
همین بود کای شاه احسان شعار
امان تو یابیم از قتل و بند
وزین ملک خواهیم رحلت نمود
مسمی بکعب آمده زیرکی
کزین ورطه آخر توانید رست
چنین فکری زما توقع مدار
رهی که خواهیم نمودن گزید
اگر مرضی یافتند بگرویم
خبر داده بود این چو اسرار نیز
کنید و نخوانید او را رسول
عناد شما هیچ سودی نداد
نخواهیم دانست رهی هیچ باب
کنیم و در آئیم شمشیر زن
نخواهند اسیر مسلمان شدن
گنه هیچ ناکرده کشتن توان

بگفتا چو نی آن نه این میکشید
چو بر آستان خلایق پناه
بعرض شهنشاه کون و مکان
گذشتی ز جرم بنی قینقاع
نبی گفت سعد معاذ از شمات
شفیعان بسعد سعادت نشان
چو با هر ایشان شفیع آمدیم
بگفتا مر اسعد گویید و من
دریناب حرفی بگویم چرا
شدند آن شفیعان ازو نا امید
در آمد نیز دشه مرسلین
چو تفویض آنحکم کردش رسول
بر اصحاب دین کرد از ایشان جدل
بحکمش عملکرد بر اهل کین
که تا قوت دین عزت نظام
بخندق سر هر کسی میزدند
بحمد الله از فیض فضل قدم
ازین غزوه فارغ شده مصطفی
که در دومة جندل الصحاب سر
نبی سوی آنفرقه خود شد سوار
جلائی و لکن گشته بگریختند

چسان دفع اصحاب کین میکنید
نهادند از عجز روی سیاه
رساندند کای خسرو مهربان
که بائیست قتل همه بی نزاع
همه رائی او بر صوابست و راست
بگفتند کای مشفق مهربان
برین آستان رفیع آمدیم
چنان از تو خواست بگویم سخن
که خواهند کردن ملامت مرا
نکردند بر دیگری اعتمید
شه مرسلین دید او را این
بامر نبی کرد آن را قبول
متاع و سلاح و مواشی و مال
رسول خدا سید المرسلین
نه بستند اهل مدینه تمام
پی هر یکی بر یکی میزدند
قوی تر شده دین حق دمبدم
چو در طیبه آمد ز راه صفا
نمردم نمودند بر ره گذر
ز اصحاب همراه او یک هزار
بکهسار و جنگل در آویختند
مواشی ایشان گرفته نمود

پس آخر نه تنگ آمد از ان حصار
ز انصار جمعی شفیع آمدند
چو از بهر بعضی ز اخوان ما
بدر خواست ما محبان دگر
دریناب و را لازم حکم
چو در باب این فرقه بیگناه
در امداد ما در شفاعت بکوش
سخن با یدم گفت اکنون چنان
بگویم کلامی برای خدا
جواب شفیعان چو خود گفت سعد
بحکم که باید بر اهل حصار
بفرمود غیر از نسا و صغار
نبی گفت رفت از خدای جهان
ولیکن بشهر سعادت سرا
پس از حکم شاه نبوت بقهر
بخندق روان گشته جوی ز خون
رسول خدا را خدائی جواد
بسمع جناب رسالت پناه
ره رهروان آنهمه میزدند
ولی این خبر چون بایشان رسید
مواشی آن قوم طغیان نهاد
بهمره توجه سوی طیبه زود

فرود آمدند آن گروه شر را
بدرگاه عالم مطیع آمدند
بدر خواست همنشینان ما
ز جرم قریظیه هم درگذر
که حرفی نباید از ذبیان کم
حکم ساز در شاه عالم پناه
بدیل کرم جرم ایشان بپوش
که باشند دران از سعادت نشان
که بشود دران خیر رضای خدا
کلامی که حق بود بنهفت سعد
نهادست در دست دست و اختیار
نمایند قتل رجال اختیار
همین حکم بالای هفت آسمان
فرستاد مردان آنفرقه را
خنادیق کندند در عین شهر
روان گشته گشته شد آخر بر او
ظفر بر ظفر فتح بر فتح داد
رسیدست طغیان قطاع راه
بسی جمع گشتند و همه میشوند
که لشکر نبی خود بر ایشان کشید
بدست سپاه مسلمان فتاد

در ذکر غزوه ذات الرقاع و بیان آن

غزوهٔ بنی لحیان

بسال ششم جنگ ذات الرقاع — نبی کرد با اهل شرک و نزاع
که انمار با ثعلبه متحد — شده بهر جنگ آمدند با بجد
ز اصحاب و احباب با خود کنون — نبردست با خود ز مقصد فزون
بدنبال‌ها رفته در کوه و دشت — از آنجا رسول خدا بازگشت
همین سال هم شاه عالم مدار — پی قتل لحیانیان شد سوار
همه گشته در دست ایشان شدند — همه گشته ظلم کیشان شدند
روان گشت خود بر سر آن شرار — ولیکن نمودند ایشان فرار
چو در جای ایشان همی‌رسید — ز نوع بشر هیچکس را ندید
بعسفان رسید و سوی طیبه گشت — لوائش ز قصر فلک درگذشت
فرستاد شاه رسالت مآب — بسجی بنی بکر ابن کلاب
با و از سپاه ظفر اقتدا — ندادست همراه جز بیست سوا
با آن حی مرده دل آخر رسید — لوای ظفر بر فلک برکشید
بدست یکی از اهل کفر و فساد — مواشی و اشتر غنیمت فتاد

غزوهٔ غابه

همین سال هم غزوهٔ غابه بود — که با ذی قرد نیز شهرت نمود
چریدی همی در چراگاه آن مرغزار — شترهای خاص نبی شیردار
بناگاه دیدیم جمعی کثیر — ز کفار با او عیینه امیر
شتربان ز شمشیر آن ظالمین — گرفتند منزل بخلد برین
ولیکن چو من داشتم تیغ و تیر — دویدم پی آن گروه شریر
من اندر پی دشمنان در گریز — عقب مانده را میزدم تیغ تیز
تفنگ آمدند تقاضای من — بجان از تلاش و بلا ایذای من
گهی نیزه و گاه تیر من — فگندند پی آن غرقه را انبرن
دل من بر آتشان یکدو سنگ — نهاده نمیکردم اصلا درنگ
بناگاه در امداد خیل الرید — عیینه بن بدر فزاری رسید

رسانند جمعی ز صحب عظام — بعرض شه انبیای کرام
چو بشنید این قصه خیر الانام — روان گشته خود بر سر آن لئام
چو واقف شدند از رسول آن شرار — پراگنده گشتند در کوهسار
فتادست در لشکر حق پرست — مواشی و اموال ایشان بدست
سبب آنکه بعضی ز صحب کرام — چو عاصم بن ثابت نیکنام
بخاطر همی داشت خیر الانام — کزان بد سگالان کشند انتقام
فرار همه استماع خبر — که آمد بدین سو امام البشر
سرایا فرستادن آن جایگاه — بهر جانب نبی شاه عالم پناه
همین سال یعنی بسال ششم — بماهی که بوده ورا احرم
یکی را که آن با بما لیمقام — محمد بن مسلمه او داشت نام
همه رفته شب راه و پنهان برو — شده چون سر شب رو آتش فروز
بسی کس بقتل آمده زان شرار — محمد ظفر یافت در کار زار
همان را گرفته دگر باز گشت — بپابوس حضرت سرافراز گشت
مسمی بغابه بود یک مقام — ولی ذی قرد چشمه بود نام
بگفت ابن اکوع که با من رباح — سواره برفتم بدانسو صباح
شترهای خاص نبی را تمام — ربودند زان مرغزار آن لئام
رباح اسب از من گرفته روان — شد از بهر اعلام شاه جهان
بهر کس که تیرم رسیدی بر آن — پران از تن او شدی مرغ جان
ز پی میدویدم با یشان تلاش — تلاشی که میکرد جان از خراش
گرفتم از ایشان همه اشتران — ولیکن قناعت نمودم بر آن
که تا چون نمودم توجه با آن — شوند از تلاشم خلاص آن زمان
تعاقب نمیماندم و میزدم — بدنبال ایشان قدم میزدم
بامداد او تقویت یافتند — بپیکار من روی بر تافتند

بنا بر ضرورت ببالای کوه
غباری سپاه شه انبیاء
بماندم که آخر به چشمم رسید
شد از نیزه او فرار آن طرید
برو بو قتاده دوید بجنگ
شه انبیا چون رسید آن شرار
که بود اندر و چشمه ذی قرد
گرفتم من اسپان بخود تیز و تند
دگر باز گشتم از آن جایگاه
رخش داده آنچه شیر آب و تاب
بعرضش رساندم که گر صد نفر
مرا کرد تحسین و گفتا دگر
رد لقیت خودم کرد و شتر بر آن
که بودند آنجا ز قوم اسد
همه زور در کوه بگریختند
شجاع و صهیب ز بر قیفان او
امانش چو دادست از محفل
همین سال از حکم شاه جهان
بجنگ بنی ثعلبه بد سگال
بیکبار اصحاب عدوان کمین
بغیر از محمد که او زنده ماند
میان شهیدان اخو د فتاده بود
همان لحظه شد بو عبیده روان

بنا بیدم از شدت آن گروه
از آن دیده روح را تو تیا
دل او بجنگ اعادی کشید
ولی آخر از نیزه اش شد شهید
نبود آب شمشیر با بی درنگ
نکردند غیر از فرار اختیار
ز آب روانش روان باد مدد
سم همت من نگردید کند
سوی پادشاه رسالت پناه
شده چشمه چون چشمه آفتاب
دهی همره من شوم ره سپیر
جوانمردی کن ازین در گذر
سوی تیر رم دیگر آنجا بماند
گروهی و ما که بر آن ز عدو
بدل کرده اندوه بگریختند
دویدند هر سوی جست جو
مواشی و انعام ایشان نبود
محمد بن مسلمه شد روان
که بودند آنجا همه اهل ثال
یکی حمله کردند بر اهل دین
از آن زندگی لیک شد ماند
گر از پی مردن آماده بود
بذی القصه با چل کس از مومنان

ببالای آن کوه دیدم دو [illegible]
رسید اول آخر من آن سپاه
بمنعم نگردید ممنوع و تاخت
عدو اسپ و را گرفته سوار
در اثنای برخاستن تا در رسید
من افتاده ام در پی آن گروه
همه تشنه ماز لب اضطراب
تعاقب که کردم پی انتقام
نبی بود بر چشمه ذی قرد
چو باز آمدم من بر آن چشمه سار
روم از پی آن گروه طرید
بسهم سوار و پیاده نواخت
همین سال فرمود شاه جهان
عکاشه دو بیست و با چل نفر
عکاشه چو در جای ایشان رسید
یکی را از ایشان رسید گرفت
عکاشه بان رام گرفته تمام
با و پانزده کس ز صحب کرام
چه از اهل دین و چه از اهل [illegible]
قضائی آنکه چنان شد پدید
اگر شد کشته مجروح گشت
بناگاه مسلمانی آنجا رسید
روان شد بفرمان خیر الانام

غبار رکه چشم مرادا دلو ر
دگر بو قتاده بعون آنکه
بر ابن عیینه که او رزم ساخت
بر آن اسپ شه تا کند کار زار
نبی و علم بر فلک بر کشید
بشعب فتادند در زیر کوه
ز ترس سم نخوردند یک قطره آب
دویدم بدنبال تا وقت شام
بر آن چشمه در رسیده گوی [illegible]
دو چشمم بدیدار او شد چهار
سر هر یکی را تو انم برید
مرا کاندر آن خیل ممتاز ساخت
که گردد عکاشه بجای آن
ولی خصم را پیش از دشت خبر
وز آن ناکسان هیچکس را ندید
بر اموال ایشان بلا گرفت
روان شد بدرگاه خیر الانام
بجای که ذی القصه است نام
روان تیز کردند [illegible]
نگشتند از [illegible] شهید
جراحت [illegible] خنجر
[illegible] گشته شد
که تا ز آنجا [illegible] قیام

چو او رفت بگریختند آن گروه   جلائی وطن گشته در دشت و کوه
همانسال حکم اطاعت ز روم   نبی کرد سوئی دیار جموم
که قوم سلیم ست آنجا مقیم   همه مستحق عذاب الیم
همه چار پایان قوم شریر   گرفتند و گردست جمعی کثیر
همانسال از حکم شاه جهان   همین زید شد سوی حارث روان
نبی چون روانش بپیکار کرد   باصحاب جمعی باو یار کرد
بدست آمد اموال ایشان همه   شدند آنجماعت پریشان همه
چو زینب که بود از بنات نبی   باو جفت بود و ولی اجنبی
هماندم امان یافته شد خلاص   که بازینبش بود وه اختصاص
همانسال هم ابن رحمن عوف   که نی غصه ره یافت بر وی نه خوف
بگفت اغز بسم الله او را بگفت   بسی از نصیحت که باید شنفت
مکن غدر و مثلی و هرگز دغا   مکن قتل اطفال روز وغا
اگر استجابت نماید بخواه   ازان طائفه دختر بادشاه
وز آنجا بنی الکلب بودست و بس   جز این فرقه دیگر نبودست کس
مسلمان اصبغ ز مهر خدا   همو بود آن قوم را پیشوا
دگر فرقه باند محروم از آن   که اصلا نبودند اهل جنان
دگر عبد رحمن ز اصبغ گشود   در اختلاطی که باید نمود
ازو دخت فرزند او سلمه نام   که بودست از تابعین کرام
همین سال سوی فدک مرتضی   روان شد بفرموده مصطفی
بقصد مدینه همه اتفاق   نمودند از راه کفر و نفاق
رسید آن شه اهل فتح و فرج   بجائیکه گویند آنرا نهج
امان داد او را که تا ره اسیر   شود بر عدو و عدو بی خبر
بقتل آمدند از اعادی بسی   نماندست بی زخم تیغش کسی

چو کس را ندیدست آن پاکباز   به یثرب روان گشته برگشت باز
که زید ابن حارث بدانجا رود   برد لشکر آنجا نه تنها رود
چو او اخت زید مبارک قدوم   لوائی ظفر در دیار جموم
از انجا بفتح و ظفر بازگشت   بسوئی مدینه دگر باز گشت
پی کاروانی که می آمدند   ز شام و دم از دشمنی میزدند
گرفتند آنکاروان را تمام   رسیدند ز اموال ایشان بکام
بسی از قریش او فتادند اسیر   ابو العاص از انجمله شد دستگیر
امانش نمود التماس از رسول   نبی کرد آن التماسش قبول
نبی مهربان گشته بر حال او   باو باز بخشید اموال او
سوئی دومة الجندل ابن عوف   مرخص شده از برای غزا
بگفتش بکفار کن کارزار   روا در غنیمت خیانت مدار
در اول ز راه نصیحت درآ   عدو را باسلام دعوت نمای
بفرمان و عبد رحمن روان   شد آنجا که گفتش شه خسروان
باسلام دعوت نمود و قبول   نمودند حکم خدا و رسول
ز اتباع او نیز جمعی کثیر   مسلمان شدند و اطاعت پذیر
نهادند گردن بجزیه دهی   نماندند از حکم شارع تهی
بیاورد در عقد خود دخترش   که بود اینچنین حکم پیغمبرش
بدین گونه چون کرد فتح و ظفر   روان شد بسوئی مدینه دگر
سبب آنکه آنجا بسی از شرار   بنی بکر و هم سعد را گشت یار
چو شاه نبوت شنید این خبر   علی را فرستاد با صد نفر
بشخصی شد آنجا ملاقات او   گذر کرد تفتیش حال عدو
پس از سعی راه مرتضی بر عدو   فتاد و عدو بیخبر بود ازو
بنی سعد را چون هزیمت فتاد   مواشی و اشتر غنیمت فتاد

بحمد الله آنجا ظفر رو نمود / بنوعی که مقصود احباب بود
چو حیدر بفتح فدک گشت شاد / دگر باز گشتن به یثرب فتاد
همان سال شد حکم خیر الوری / بزید ابن حارث بوادی القری
سبب آنکه چون زید عالی مقام / برسم تجارت روان شد بشام
بنزدیک وادی القری چون رسید / شدند از بنی بدر جمعی پدید
برین کاروان آن همه ریختند / بجنگ و جدل در هم آویختند
مسلمان همه اهل آن کاروان / ولی در عدد کمتر از رهزنان
بسی غالب آن رهزنان آمدند / در آخر همه کاروان را زدند
همه اهل آن کاروان شد تلف / همه اهل آنمال در باسعف
چو بعد از هزیمت بنزد رسول / رسید است زید از سفر با ملول
نبی همرهش کرد جمعی دگر / ز جمعی که او داشته بیشتر
چو برگشته شد جانب آن جلیل مقام / بکشت و ببست و کشید انتقام
بسی را بکشت و بسی را اسیر / بیاورد در شهر دولت مصیر
همین سال عسکر عرینه تمام / مسلمان شده نزد خیر الانام
فتادند بیمار و زار و خراب / ز بیماری خویش در اضطراب
برفتند از گفته مصطفی / بصحرائی از ملحقات قبا
چو خاص نبی بود از مرغزار / در آنجاش بود اشتر شیر دار
چو آنجا گذر خستگان را فتاد / چه شیر و چه بول شتر نفع داد
بصحت رسیدند و مرتد شدند / بطوق ضلالت مقید شدند
بکوئی دگر جسته آرامگاه / براندند از آنجا شتر پانزده
یسار از شتربان تعاقب نمود / که مولای شاه جهانگیر بود
تعاقب گر دست تنها یسار / که بودند همراه او چند یار
پس از حرب و ضرب که واقع شده / همه سعی اصحاب ضایع شده
شدند آن همه حق پرستان شهید / بایشان گر مژده حق رسید
ولی زنده در دست ایشان یسار / فتاد و بچشمش کشیدند خار
زده خار در چشم بینائی او / بریده ز هم دست و هم پای او
بکشتند آخر پس از صد عذاب / ز هر یک عذابش هزاران ثواب
چو این قصه بشنید سلطان دین / بقهر آمد و شد بسی خشمگین
بفرمانش کرز ابن جابر دوید / بدنبال آن مرتدان طرید
باو همره از مخلصان چند تن / همه کاروان همه تیغ زن
چو کرز ابن جابر بایشان رسید / عجب انتقامی از ایشان کشید
همه اهل ردت فتادند اسیر / نرسته کسی زان گروه شریر
از ایشان شترهای خیر الانام / گرفت و بیاورد آنرا تمام
بزنجیر و غل مرتدان را ببست / نه گردن خلاص و نه پا و دست
بآن هیئت آن ظالمان را رساند / بنزد نبی و کسی را نماند
بحکمی که جبریل از کردگار / رسانده است بهر قصاص یسار
نبی میل در چشم ایشان کشید / دگر دست و پاهای ایشان برید
دگر ساخت مصلوب بر دار زار / بحکم خداوند جبار زار

در ذکر رویای سید عالم صلی الله علیه وسلم و رفتن او با اصحاب کرام بنیت عمره بجانب مکه معظمه و نزول آیات عالیه

پیمبر همین سال در خواب دید / که رخت سفر سوی بطحا کشید
باو گشته اصحاب همراه همسفر / همه مانده بر طوف کعبه نظر
همه نیت عمره هم داشتند / ادبهاش از دست نگذاشتند
زیارت همه کعبه کردند نیز / بجا عمره را جمله آورده نیز
کلید در خانه با صفا / گرفته بدست ادب مصطفی
ز اصحاب و احباب خیر البشر / کسی قصر کرده کسی حلق سر

چو بیدار شد دید اصحاب را
مهیا همی ساخت اسباب را
پس از غسل شد شاه عالم مدار
شترها ز بهر هدایای خویش
سلاحی نبردند با خود دگر
شترها که بهر هدایش بود
سوی مکه لبیک گویان روان
دگر رحلت از ذو الحلیفه نمود
ز اقوام دیگر مدد خواستند
بجائی که خالد فرود آمده است
شه انبیا تا ثنیه رسید
بگفتند او را که قصوی بماند
از و دارد ش باز رب جلیل
بجائیکه بنشست جنبش نمود
ملالت ز بی آبی چاه بود
چو در چاه بزد تیر تر شد فرو
بصحت رسید این هم از مصطفی
رسول خدا گفت در بامداد
کسی را که باران ز نجم طلبت
کنون کین سخن ضد قیاس از رسول
نباید ز تقویم پارینه چیز
چو کوکب خدائی جهان آفرید
در ایمان از نیست ضعفی بگو

بایشان بفرمود تا خواب را
خبردار هم کرد اصحاب را
مسمی بقصوی شتر را سوار
(نام شتر آنحضرت)
همه برده هفتاد نه کم نه بیش
از آنجمله شمشیر اندر کمر
به تحلیل آنها توجه نمود
(حلال کردن)
شد و همرهانش بخدمت دوان
روان لشکرش کوچ در کوچ بود
سپاهی مسلح بیار آستند
بهمبر بر خود شبیخون زدست
دگر پیشتر رای رفتن ندید
ز رفتار عاجز شد و وا بماند
بدانسان که کرد است از منع فیل
که تا در حدیبیه آمد فرود
در اندک زمان گشت بی آب بود
بجوشید آب چه از تیر او
که کرد است از بهر باران دعا
که فرمود پروردگار جواد
بحق مومن و منکر کوکب است
شنید و کردی بجانش قبول
چو تقویم پارینه امسال نیز
پی زینت آسمان آفرید
سعادت از و یا نحوست از و

همه فرحت و خورمی داشتند
بگفتا بجمله رویم این زمان
بروز دوشنبه خود از پای تخت
ز اصحاب آنرا که بود اقتدار
بهمبر چو در ذو الحلیفه نشست
همانجا نه اندر زمین حرم
طلیعه در آن بار عباد شد
باهل حرم چون رسید این خبر
بجمعیتی خالد ابن ولید
ولی او خبردار گشته گریخت
که قصوی همانجا نشست و نشست
نبی گفت کین عادت او نبود
دگر زجر بسیار کرده ز جای
ولی کرد بالای چاه نزول
چو بی آبی چه بهمبر شنود
بجوشید دریا از قعر چاه
همه شب بباریدباران چنان
که آن مخلص خاص و مومن بماست
و گرنه ز حق ظاهر آکافرست
باهل نجوم و علمشان چکار
بشو زیج را و مجسطی بسوز
بجز زینتش هیچ کاری دگر
از و در جهان هرگز آثار نیست

همین سال تعبیر پیدا شدند
روان بهر عمره و هم این زمان
کشید اول ماه ذیقعده رخت
گرفتند هدیه که آید بکار
از آنجا پی عمره احرام بست
بفرمود اشعار تقلید هم
ز عباس شاه رسل شاد شد
ببستند از بهر منعش کمر
طلیعه شد از مشرکان طرید
کس از خیل اسلام خونی نریخت
که گوئی بانتکیل شد پای بست
ولی بازش از مکه دارد ودود
بجنبید قصوی و برد تا بپای
که اصحاب گشتند از آنچه ملول
یکی تیر خویش از کنانه کشود
بنوعی که سیراب شد زان سپاه
که دیگر نماندست حاجت بر آن
که داند که باران ز فضل خداست
به سیاره ایمان او ظاهرست
باحکام این علم شیطان چکار
به بین هیئت از کوکب شبفروز
نماند بروی مدار دگر
بجز بهر این عالمش کار نیست

مه و مهر و انجم همه در طلب ❊ خداوند خود را چه روز و چه شب
غرض آنکه در کار دنیا و دین ❊ چو حال کواکب بود اینچنین
براه طلب آن همه بیقرار ❊ فلک نیز سرگشته حیران کار
ازینها طمع کار سازی مدار ❊ با اینها مبر حاجت ز بیهار

در ذکر فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم امیر المومنین حضرت عثمان رضی الله عنه از حدیبیه بمکه مبارکه بطریق رسالت بر مصالحه قریش و از همانجا مراجعت نمودن بمدینه سکینه و نزول سوره فتح

بصحت رسید از روات ثقات ❊ که چون لشکر سرور کائنات
مخیم حدیبیه را ساختند ❊ باطراف آن نیز پرداختند
بدیل ابن ورقا بناگه رسید ❊ رسانید پیغام خصم پلید
ولیکن چو بود از خزاعه بدیل ❊ بصحبت رسول خدا شد دلیل
بیان کرد احوال اعدا تمام ❊ خبردار از آن گشت خیر الانام
بگفتا بحضرت که مانع ترا ❊ شوند از دخولت بام القری
بدفع تو آهنگ خواهند کرد ❊ پی منع تو جنگ خواهند کرد
نبی گفت با عمره خواهیم و بس ❊ نخواهیم ما جنگ با هیچکس
بسر خاطرش گر هست میل قریش ❊ ندیدند تعب دست و پای قریش
اگر مدتی صلح با من کنند ❊ ز پیکار من پای بر کشند
پس ار غالب آیند بر من بجنگ ❊ ربایند دامان فتحم ز چنگ
میسر شود مدعای قریش ❊ ندیدند تعب دست و پای قریش
وگر من ظفر بر ایشان شوم ❊ مؤید بتائید یزدان شوم
وگر تا بود عهد با قرار ❊ چرا با قریشم بود کارزار
اگر زانچه گفتم نمائید ابا ❊ ببرخاش گویم بیا مرحبا
کنم جلوه بر خشش جنگ و جدال ❊ بعهدی نمایم بایشان قتال
که با کشتن خواهم شدن با مراد ❊ بیایم هو الله بر جواد
ولی دارم امید از کردگار ❊ که خواهم ظفر یافت در کار آن
چو گفتا بدیل این سخن با قریش ❊ پسندیده اند این سخن را قریش
ولیکن چو بودند قوم تمام ❊ حلیف و هوا خواه خیر الانام
از آن رو نکردند از وی قبول ❊ که با او چنین گفته باشد رسول
برفت ابن مسعود با عروه نام ❊ از ایشان بدرگاه خیر الانام
که تحقیق سازد پیام بدیل ❊ کند اختیار کلام بدیل
چو عروه سخن گفتن آغاز کرد ❊ در نطق را مصطفی باز کرد
گهرها که از لعل در بار سفت ❊ بگفتا باو با بدیل آنچه گفت
با عروه او دو گفت و شنود ❊ ولیکن نگاهش بر اصحاب بود
چو او از ایشان بخیر الانام ❊ چه از عمان حکمش بود به تمام
همیدید از بس تعجب بسی ❊ بدل گفت لعنت بر هر کسی
چو برگشت عروه بسوی قریش ❊ بگفت این سخن نه بروی قریش
که شاهان چو کسری و قیصر بسی ❊ بدیدم ندیدم چو احمد کسی
چو اصحاب او لشکری هیچ شاه ❊ ندیدم بغیر ما نبی نیک خواه
مؤدب باداب خدمت چنان ❊ که بود در زبان نغمه از بیان
بر آتش نمانند کافتد بخاک ❊ بگیرند والله بر روی پاک
بر آب وضویش تقاتل کنند ❊ با آب دهانش تقابل کنند
همه تیغ سان در صف کارزار ❊ نه رستم چو ایشان نه اسفندیار
بصلح ست دائم صلاح شما ❊ جز این نیست دائم فلاح شما
جنبش آن رئیس اخانیش گفت ❊ که بینم بچشم آنچه گوشم شنفت
بنزد محمد روم بهر آن ❊ که او صادق او را بینم عیان

چو او رفت در خدمت مصطفی
چو برگشته رفت آن بنزد سپیر
که ما همنشینیست قوم چنان
ز خیل شما گر گریزان شویم
ز خیل عدو رفت جمعی سوار
ملاقی با سلام کیشان شدند
نبی از همه بندها را گشاد
بفاروق فرمود سلطان دین
عمر گفت در مکه چو من روم
بیابند اگر یکنفس دسترس
اگر ابن عفان رود بهتر است
پس از قول فاروق خیر الوری
امان در امان خود او را گرفت
چو گشتند داخل بخیر البلاد
چو مسعود احمد دل اشنید
بگفتا که من با پیمبر طواف
خبر در حدیبیه از وی رسید
نبی گفت اگر باشد این واقعه راست
بر ایشان همه در بیعت که تا
خدا خود با اصحاب بیعت خبر
نبی گفت عثمان که غایب ماست
نهاد دست در دست چپ دست راست
قریش و همه اهل عدوان دگیر

ندیدست آنجا بغیر از صفا
بیان کرد اوصاف خیر البشر
ز عمره نکو کی بود منع شان
من و قوم من روی گردان شویم
بلشکرگه شاه عالم سوار
گرفتار در دست ایشان شدند
ببخشید و رخصت سوی مکه داد
بمکه برو گو باصحاب کین
ملاقی با عدای دین خود شوم
نمانند زنده مرا یکنفس
که ایمن بنزد قریش از شر است
فرستاد عثمان بام القری
درون دلش مهر او جا گرفت
گزر هر دو را سوی اعیان فتاد
به پیغمبرش باز خاطر کشید
کنم خانه کعبه را بی خلاف
که در مکه شد ابن عفان شهید
کنم با قریش آنچه کردن سزاست
بلغزند در روز هیجا ز جا
ز رضوان حق داد تحت الشجر
بکار خدا و رسول خداست
کرا یدست عثمان آن دست ماست
شنیدند چون بیعتی را چنین

صفات نبی و صحابه که دید
دگر مدح اصحاب هم کرد و گفت
گر از عمره و طوف بیت الحرام
چو گفتند اینسان سخن با قریش
پی آنکه دانند اسرار ناس
مقید بزنجیر آنها تمام
بنزد قریش آمده صد زبان
که ما آمدیم از پی اعتمار
تو میدانی و دیگران نیز هست
کسی از بنی عدی و از مکه نی
بنزد قریش است عثمان عزیز
در آن ره که عثمان بمکه گزید
بجمازه خویش کردش سوار
گهرها که عثمان بر ایشان فشاند
بگفتند تنها اگر طوف خواهی بکن
برو قهر و کردند و نگذاشتند
بلوح دل اوصاف خیر البشر
بزیر درختی نشست و نمود
نیایند از جنگ اعدا به تنگ
خبر بعد بیعت بیابی رسید
نخواهم که آن مبتلای غریب
از و بیعت غائبانه گرفت
سهیل ابن عمر آمد از قریش

فزون و بد ز آنچه ز عروه شنید
که من هرچه دیدم نخواهم نهفت
شوید این زمان مانع آن کرام
تسلی نمودند او را قریش
کم و کیف لشکر ز روی قیاس
رسانند نزدیک خیر الانام
گشادند در مدح شاه جهان
نه از بهر خونریزی و کارزار
قریش دو صد از قبیلم بدست
که باشند مر حامی و ملجئی
بنزدیک کفار احزاب نیز
ابان ابن سعد ابن عاصش رسید
ردیفش شد و ست آمر دست شعار
پیام رسول خدا را رساند
طواف رواق الهی بکن
بخیر البلادش نگهداشتند
غبار ملالت نشاند آن خبر
طلب هر گرا از اصحاب بود
نخواهند شد روی گردان ز جنگ
که عثمان بزنده است نگشته شهید
ز رضوان بیعت بود بی نصیب
نباشد بتجویزش اصلا نگفت
لمه لاف و کالت زد از قریش

رسانندت با بهترین انام
بود صلح با با امور منوط
ولی همرهان ترا و ترا
دوم آنکه بی وهم جور و ستم
چهارم که هرگه مسلمان جدا
وزین سو کسی گر بدانسو رود
چو از وی شنید این شرائط سهیل
رقم کردنش خواست چون مصطفی
سهیلش بانکار گفتا چرا
فزان از رسول الله اینجا نفس
چو دانست پیغمبر مصطفی
چو آن صلح نامه بآخر رسید
پدر آن پسر را نگهداشتی
بنابر شروطی که در صلح بود
پس از لطف گفتش رسول خدا
سپردش رسول خدا با ضمان
شما خود شنیدید کز مشرکان
که دانسته و دیده خود این زمان
بود موجب عجز انکار من
که اینوقت در این رضای خداست
صحابه هم از مهرش اندوهگین
باو گفت آن مادر مؤمنین
ازان رو نکو گول اندوه پاک

پیام قریش از ره ابتسام
که باشند آنها بجای شروط
سه روزت رخصت بام القری
بود رفت و آمد بجاها هم
ز نو گرد و آورد رو با
بکن روشن ارچه مسلمان شود
فتاد آنهمه شرطهائش قبول
بآن شغل مامور شد مرتضی
نوشتی محمد رسول خدا
نویس ابن عبدالله و رو بس
که تغییر آن نابد از مرتضی
دل اهل مکه بدان آرمید
بزنجیر و بی حبس نگذاشتی
سهیلش طلب از پیمبر نمود
که ایذای او را ندای روا
بسی کرد تا کیشش اندر امان
کشیدم عذابی فزون از بیان
و هیبدم بدست همین ظالمان
ولی عذر شود سزاوار من
سر هر یکی زیر امرش دوتاست
ز صلحی چنین بس ملول و حزین
که یاران ملول اند و اندوهگین
ولیکن ترا زان ملالت چه باک

پیامش چنین بد که الصلح خیر
یکی آنکه امسال از اعتمار
نخواهند بودن در آن پیش ازین
سوم آنکه بعثیم درین چند سال
نگوئی که او را شمار و کنید
بما باز بفرستد او را بجبر
طلب کرد از صلح نامه سهیل
چو آن را علی معلی نوشت
نداریم ما آن رسالت قبول
ازان صلح نامه ولایت نشان
از و آخر این معجزه شد عیان
ابوجندل از اهل مکه که بود
بهمانروز کردست آنجا فرار
نمود از سهیل التماسش رسول
ضمان امانش شدست ابن حفص
بگفتا ابوجندل ای مسلمین
شنیدید این هم که آنرا سبب
نبی گفت از من نگهدار است
تو در خدمت والد خویش باش
بهر حال همراه ایشان برفت
بفرمود ذبح هدایا رسول
باحرام عمره همه آمدند
نه آن عمره این شد مبینه کنون

بصلح است تغییر این کینه دیر
قدم بازگشتست هم باز دار
سلاحی نخواهید دون عیان
ز بیم تعرض بود نفس و مال
بمن ره در آمد ز دم تکشید
اگر خواهی از ما برین عهد صبر
بتحریر این شرط هم داشت میل
محمد رسول الله آنجا نوشت
نمی باید اینجا نوشتن رسول
ز اثبات این کردنی محو آن
که خود کرد اثبات این محو آن
مسلمان و والد ز اهل جحود
فتادست پیش رسولش گزار
نکرد آن عدو التماسش قبول
بجان مهربانش شدست ابن حفص
چرا میدهیدم باعدای دین
نبودست عجزی درین واز عجب
باعدای دین باز بسپاریست
ز فضل خدا نصرت اندیش باش
دل افگار گریان و نالان برفیق
نکردند از بس ملالت قبول
دم از فتح ام القری میزدند
قبولت فتادست صلحی زبون

تو نوشتن در آن

از انسو بعضی از اولاد قریش + نا بالان خود و شکوه آوردن برین

درام تو این فرقه بیقرار ... اگر رفت تقصیر معذور دار
تو خود نحر کن نیز بتراش سر ... کنند آنگهی نحر یاران دگر
پس از گفته اش افضل کل خلق ... ادا کرد نحر اول آنگاه حلق
به تبعیت آن و صغار و کبار ... همه نحر کردند بی اختیار
نکردند بر حلق با قصر حصر ... کسی کرد حلق و کسی کرد قصر
چو از نصرت ایزد کارساز ... نبی جانب طیبه گشت باز
شبی در نواحی و صحنان عمر ... سخن با نبی گفت در رهگذر
چو ابی نفرمود او را رسول ... ازین رهگذر شد غمین و ملول
بخاطر رسیدش که از من مگر ... خطائی بفهمید خیر البشر
ز شرمندگی همره او نماند ... از و ناقه خویش را پیش راند
چنین ست مروی از اهل وثوق ... که فاروق خود گفت و هو الصدوق
که ترسیدم اکنون مباد از ازل ... بجرمم کند سوره بر رسول
درین وهم بودم که ناگه ز پس ... بگوشم رسیدست فریاد کس
مرا گفت آنکس که فریاد کرد ... همین دم ترا مصطفی یاد کرد
ترا یاد کرده طلب میکند ... طلب با نشاط و طرب میکند
چو برگشته پیش رسول آمدم ... بسی ز آن توهم ملول آمدم
لب اندر جوابم که بگشوده بود ... بلطفم از آن عذر خواهی نمود
بگفتا بمن گفتی آمد سخن ... که بود آنزمان مورد وحی من
چو از وحی فارغ زبانم نبود ... مجال جوابت از آنم نبود
زمانی کز انسان مجالم نبود ... بمن سوره فتح آمد فرود
پس از اعتذاری چنین با عمر ... برو خواند آن سوره خیر البشر
نه تنها عمر بل همه حاضران ... شنیدند از شاه پیغمبران
صحابه همه شاد زین موهبت ... بگفتا بایشان ازین تهنیت
فتاد اول سوره فتحی مبین ... ولیکن به تفسیر فتحی چنین
بگفتند بعضی ز اهل سداد ... که صلح حدیبیه آمد مراد
شنیدم که بعضی ز صحب کرام ... بگفتند با بهترین انام
که آیا همین صلح باشد مراد ... ز فتحی که بمتن قرآن اوفتاد
نعم در جواب آمد از مصطفی ... مبین ست اما بمرد خفا
برآید مشکل‌کشایان براز ... که اطلاق فتح آمدش بر مجاز
ازین صلح اسباب فتحی مراد ... بتدریج آمد همه رو بداد
بود نزد جمعی ز اهل الیقین ... غرض فتح مکه ز فتحی مبین
بنزدیک بعضی از ایشان مراد ... ز فتح مبین فتح خیبر فتاد
چو این سوره در راه یثرب نزول ... نموده ز فضل خدا بر رسول
دگر بار یثرب منور شده ست ... منور ز روی پیمبر شدست
دگر دیده طیبه را توتیا ... شد از خاکپائی شه انبیا
پس از مقدم سید المرسلین ... دران شهر مشحون بانوار دین
مسلمان شده عتبه ابن اسید ... بیامد ز مکه گریزان ز قید
دو کس هم ز کفار مکی به پی ... شتابان رسیدند از بهر وی
بنا بر همان عهد او را طلب ... نمودند از پادشاه عرب
سپردش بایشان شه انبیا ... بفرمود با او که یارت خدا
بعرضش رسانید عتبه که چون ... بکفار بازم فرستی کنون
نبی گفت آن صلح معلوم تست ... که کردم بایشان بعهد درست
پس از من نگهدارم اینجا ترا ... بود عذر چون عذر دارم ترا
بهر حال بردندش آن هر دو کس ... ولی ایزدش بود فریادرس
چو کردند در ذو الحلیفه مقام ... نشستند و خوردند با هم طعام
یکی زان دو کس داشت شمشیر خویش ... باو عتبه گفتا نما تیغ خویش

نمود دست شمشیر و دادش بدست — زدستش گرفت و سرش را شکست

چو عتبه یکی را بکشت آن دگر — دوان رفت نزدیک خیر البشر

بسویش دوانید این واقعه — بعرضش رسانید این واقعه

بدنبال او عتبه هم خود رسید — ولی زود برگشته بیرون دوید

ز ترس پیمبر بر آمد دوان — روان شد بسوئے سواحل روان

نترسید کز دست بگذاردش — دگر هم بکفار بسپاردش

که بر ساحل بحر عیبان رسید — ممرّ قوافل مکانی گزید

ابوجندل از مکه بگریخت باز — مصاحب بعتبه شد و چاره ساز

همه تا بسیصد کس از مسلمین — بایشان رسیدند در راه دین

دگر هم بسے تابع حق شدند — به بوجندل و عتبه ملحق شدند

قوافل که از مکه رفتے بشام — دمار از شام میشد بشهر حرام

زدندی و بردندی اموال را — نکشتندی اصحاب آن مال را

تنگ آمدند اهل مکه تمام — نوشتند نامه بخیر الانام

دران بود مرقوم این ملتمس — که بر ساحل بحر بگذار کس

ابوجندل و غیر او هر که هست — که راه قوافل از ایشان شکست

به پیش خود آن هر دو را گر بخوان — نخواهیم کردن نزاع از آن

دگر بعد زین هر که از ما رود — به پیش تو آید مسلمان شود

بود در امان و بود بر قرار — نداریم هرگز با و هیچ کار

چو آن نامه را خواند خیر الوری — طلب کرد آن جمله اصحاب را

ابوجندل و عتبه هر که بود — بگفتند حمد و سپاس ودود

که فائقش بدیدار حضرت شدند — مشرف بتشریف صحبت شدند

ولی آمده نزد بعضے چنان — که بود دست عتبه مریض آن زمان

طلب نامهٔ مصطفے را چو دید — بتعظیم بوسید جانش برید

چو بوسید نامه کشید آه سرد — برو دوا بوجندلش دفن کرد

بنا مسجدے کرد بر گور او — که بود دست تابان ز نور او

دگر با وی از زمرهٔ مومنان — به یثرب برفتند شادی کنان

بلطف پیمبر مشرف شدند — بفیض عمیمش موظف شدند

زنیش اعادے دمند سینه ریش — رسیدند آخر بمطلوب خویش

بلے صرفیا گرچه برنجت رسد — ولی آخر از رنج گنجت رسد

گل از خار حاصل بباغ آیدت — شب تیره شمع و چراغ آیدت

رسد نوش تا میخوری نیش را — بود مرهمت سینهٔ ریش را

در ذکر مکاتبت سرور عالم صلی الله علیه وسلم بشش کس از بادشاهان وقت هرقل و نجاشی و مقوقس و کسری و حارث و هوذه

بنزدیک جمعی همین سال بود — که حضرت کتابت مراسل نمود

سوی شش نفر از شهان عجم — که بودند در بادشاهی علم

که هرقل نجاشی عالیمکان — مقوقس هم از خسروان زمان

دگر کسری و حارث و هوذه نیز — که در کشوری بوده هر یک عزیز

نبی خواست چون نامه کردن روان — پئے دعوت حق بآن خسروان

رسانند یاران بعرض رسول — که بے مهر نامه نباشد قبول

بفرمود کردند اهل ولا — ز بهر وی انگشترے از طلا

به تبعیت اصحاب بسوختند — که انگشترے از طلا ساختند

پس آورد با مصطفے جبرئیل — بتحریم آن حکم رب جلیل

پس آن مهر را مصطفی کرد رد — صحابه هم انگشترهای خود

محمد رسول الله اندر سه سطر — نوشتند و کندند آن هر سه سطر

نوشتند چون نامهای شهان — بر آن مهر کرد افضل دو جهان

در آنها کی در دعوتش بحق
بنوعی که حق داد او را سبق

نجاشی چو منشور عالیش خواند
سخن جز بنعت کمالش براند

بجعفر که بود ابن عم رسول
ز صدق و صفا کرد بیعت قبول

نوشت از سر صدق به پیغمبری
گواهی دهم من به پیغمبری

کتابی تو در دهر آورده
دگر حکم هائی که خود کرده

چو داد ابن عمم تو بیعت مرا
بهر دو جهان هست دولت مرا

که چو اصحاب خیر الانام
کشیدند آزارها از لئام

مهاجر ز مکه شده چندگاه
باو برده بودند جمعی پناه

ز بهر طلبگاری آنهمه
پی نصرت و یاری آنهمه

دگر عقد ام حبیبه طلب
از و بهر خود کرد شاه عرب

فرستاد در خدمت مصطفی
بفرموده حضرت مصطفی

فرستادش انگاه پیش رسول
نبی پیشش ازان کرده بودش قبول

دگر تا که بود او میان حبش

بسوی نجاشی فرستاد عمر
که آن نامه اش را باو داد عمر

مسلمان بهمان لحظه شد بیدرنگ
نه ناموس شد مانع او را نه ننگ

رقم کرد او خطی هم در جواب
چو خط رخ دلبر از مشک ناب

کتب ناطق او انبیا معترف
که هستی به پیغمبری متصف

من آورده ایمان بدانها همه
ز نعتت تو قادر زبانها همه

بصحبت رسید آنکه زان بیشتر
که آورد ایمان بخیر البشر

ز بس شهرتهای نجاشی در آن
که اخلاقش آمد به از دیگران

بآنجمع جعفر رفاقت نمود
هم ام حبیبه از آنجمله بود

نبی نامهٔ دیگری هم نوشت
سوی آن محب سعادت سرشت

چه جعفر چه آنجمله اصحاب را
چه ام حبیبه چه احباب را

بعقد وی ام حبیبه گرفت
مبارک پی ام حبیبه گرفت

پس آن هر دو نامه بصندوق عاج
نهادست آن وارث تخت و تاج

ندیدند هرگز جز ایام خوش

رفتن دحیه کلبی با صحیفه کریمه بطریق رسالت پیش هرقل

بر آنند اهل حدیث و سیر
که دحیه بفرمان خیر البشر

باو نامهٔ مصطفی را رساند
نشان رضای خدا را رساند

ولی در دیارش رسید آن زمان
ز تجار مکه ابوسفیان یکی کاروان

که شخصیکه دعوش پیغمبریست
و از ادیان سابق برون و بریست

بگفتا باو بو حرب آنکه من
ز خویشان اویم درین انجمن

پس او دیگری کیسان را نشاند
ولی آنهمه از پی آن نشاند

پس از بو حرب آن نه هوشمند
سوالی دران باب کرد چند

بگفتا عظیم النسب آمده
شریف النسب در عرب آمده

بگفتا که هرگز نگرد دست کس
چنین دعوی را همو کرد و بس

بایلچی گری رفت پیش هرقل
که بودش کمال فراست بعقل

بحرمت گرفت آن نشانه را هرقل
بدیده ببوسید آنرا هرقل

طلب کرد آن تاجران را همه
بپرسید آن کافران را همه

کسی از شما هست آیا چنان
که باشد باو اقرب از همگنان

هرقلش بگفتا نشین روبرو
که تا از تو می پرسم احوال او

که تا گر دروغی بگوید در آن
نمایند تکذیبش آن دیگران

یکی آنکه چونست او را نسب
میان گروه شما ای عرب

دگر آنکه از قوم او پیش ازو
بدعوی کسی کرد این گفتگو

دگر آنکه از قوم او هیچگاه
کسی بود در مملکت پادشاه

بگفتا که از قوم او هیچکس
بگفتا ضعیفان اطاعت کنند
بگفتا که اتباع او دمبدم
بگفتا که مرتد نگردد کسی
بگفتا کسی هرگز این ملتمس
بگفتا که از نقض پیمان کس
بگفتا گهی غالب و گاه ما
بگفتا پرستیدن کردگار
بری بودن از دین آبای خویش
پس آنگاه هرقل جوابات گفت
بلی هیچگه هیچ جا در وجود
دگر گفتی از قوم او هیچکس
حریفی دگر پیش ازین هم اگر
دگر گفتی از قوم او هیچگاه
ز قومش اگر هیچکس پیش ازین
دگر گفتی اول ضعیفان او
دگر گفتی اتباع او دمبدم
دگر گفتی اصلا کس از مسلمین
دگر گفتی اصلا کسی متهم
که چون کذب با کس ندارد روا
دگر گفتی او گه شود گاه ما
بود عاقبت فتح و دولت تمام
همه موجبات رضای خدا است

نبود و نشاهی دگر کس نفس
بدینش در آیند و طاعت کنند
فزون میشوند و نگردند کم
بل اخلاص شان میفزاید بسی
نکرد است عکس عهد شکستش
نیامد از و غدر در شان کس
برابر بود خواه او خواه ما
بتر از اشراک پروردگار
تجافی ز آئین آبای خویش
لطائف گرفت و نکات نکو
نبی غیر عالی نسب کس نبود
نکرد است این دعوی او کرد و بس
ز قومش کسی بد عواش سر
نبود است هرگز کسی بادشاه
شه وقت بودی برو نیز بن
اطاعت نمایند بی گفتگو
زیاده شوند و نگردند کم
نمیگردد از دین او بالیقین
بکذبی نکردش نه بیش و نه کم
کجا دارد آن بار روا با خدا
ظفرمند و غالب بروز وغا
بایشان شده نیک عدو را بکام
صفات پسندیده اولیاست

دگر آنکه در دین او حالیا نیافت
دگر آنکه او را بجز زمان
دگر آنکه اتباع او ارتداد
دگر آنکه زین پیشتر با متهم
دگر آنکه غدارش هست فن
دگر آنکه با او اگر کارزار
دگر آنکه چون گفتگو میکند
بتوحید حق اعتقادش تمام
نماز و زکوة اعتکاف و چله
بفرمود با بو حرب ای فلان
بود حکمتش آنکه در کارزار
اشارت بعهد و دیت اندر آن
همی گفتم او نیز آورد پیش
ازین نیز مقصد توانیم یافت
همیگفتی او هم برآورد سیم
بلی اول الامر با انبیا
بلی کار ایمان چنین است حال
بلی هر که از دین حلاوت چشید
کلامی که گفتی بود به نکو
دگر گفتی او نقض پیمان نکرد
بلی انبیای گذشته اند
دگر آنچه گفتی که میگوید آن
همه آنچه گفتی تو احوال او

ضعیفان در آیند با اقویا
به مثنی ست یاد رکمین تابعان
گزیده کسی گرد داز عقاید
بکذبش کسی داشته بیش و کم
توان نام او کرد پیمان شکن
شمار است غالب که باشند کار
چه چیز است امر که او میکند
بتقدیس و تسبیح او اهتمام
نکردن به حق در حوادث گله
علو نسب گر دی از وی بیان
ندارند زه و تا بجا هیچ عار
کلام تو هم دال باشد بر آن
بتقلیدن دعوی خویش خویش
ز گفتار تو از صدق نیت
که باید بدین حیله مالک بدر
ضعیفان گرایند نی اقویا
که تا رفته رفته بیابد کمال
کجا می تواند از و کس شنید
بود دال بر صدق دعوای او
بلی هیچ پیغمبری آن نکرد
گهی غالب و گه زبون گشته اند
همه امر معروف با شان
ز اقوال و افعال و اعمال او

اگر واقعی بی تکلف بود
درین ملکش آخر تصرف بود
زعلم خودم بوده این یقین
که پیغمبری خواهد آمد بدین
اگر میرسیدم بدرگاه او
زسر کردمی پای در راه او
بدست ادب پائی او شستمی
از آن دولت سرمدی جستمی
زمانی که مضمون نامه شنید
عرق از جبینش ز هیبت چکید
بخلوت بدحیه بگفتا هرقل
که هست اعتقادم من از عقل و نقل
من انجیل و توریت خواندم تمام
دران دیدم اوصاف او را تمام
دگر نامه هر ضغاطر نوشت
بوصف رسالت نبی از سرشت
بدحیه بگفت این صحیفه ببر
به پیش ضغاطر شه نامور
سوی شهر رومیه دحیه سفر
گزیدست و دید آنشه نامور
بگفتا که پیغمبر برحق است
بجیل رسل سرور مطلق است
نه تنها صفات است در دو کتاب
بود نام او هم بهر دو کتاب
لباس سیاهی که پوشیده بود
کزان ظلمت کفر ره مینمود
دگر در کلیسا ان رفت و در آن
صنادید بودند و دانشوران
رسید از محمد که او در عرب
نبی گفت خود را و نبود عجب
چو گفت اینچنین با صناد روم
نمودند بروی ز هر سو هجوم
دگر دحیه از راه دور رو نمود
به پیش هرقل آمد از روم
ضغاطر صفت میکنندم یقین

بدان رو دو باشند در روزگار
شود حاکم و مالک این دیار
ولی در گمان من این خود نبود
که آید ز قوم شما در وجود
رخ بندگی سودمی بر درش
بجان بودمی کمترین چاکرش
چو فارغ ازآن گفتگو گشت و گفت
کنون معنی نامه باید شنفت
بمجلس از آن نامه غوغا فتاد
غریو و فغان بی محابا فتاد
که برحق محمد رسول خداست
همه دعوی او درست و راست
ولیکن نیارم اظهار آن
که خواهند کشتن مرا رومیان
رقم کرده در نامه او تمام
صفات محمد علیه السلام
که در رومیه هست سلطان روم
بحکم وی اشراف و اعیان روم
ضغاطر صحیفه بخواند و شنید
صفات رسول و بجان بگروید
صفاتی که از وی شنیدم همه
در انجیل و توریت دیدم همه
پس از شرح نعت خدا و رسول
که گفتست نعتش [illegible]
برآورد و پوشید جامه سفید
که از نور اسلام دادش نوید
بایشان بگفتا که امین رسید
کتابی که باید بآن بگروید
بحق دعوتم کرد و دانم یقین
که او آمده خاتم المرسلین
بیک لحظه کردند او را شهید
برو رحمت کردگار مجید
هرقلش بگفتا که با رومیان
گر اسلام خود را ابازم عیان
در اظهار آن هست عذرم همین

در ذکر جمع کردن هرقل قوم خود را و نصیحت کردن او ایشان را در اطاعت آنحضرت صلعم و اباکردن آن بدبختان

روایت کنند از هرقل آنکه بود
به بصری و آنجا نبی را شنود
طلب قوم خود کرد بالای قصر
بفرمود بستند درهای قصر
چو بستند درهاش با قوم گفت
که این پند را باید از من شنفت
اگر رستگاری بهر دو جهان
بخواهید و هم دولت جاودان
محمد که پیغمبر برحق است
سزاوار تبعیت مطلق است
بدین وی از جان و دل بگروید
بسمع رضا حکم او بشنوید
چو قوم این سخن را شنیدند ازو
همه همچو گوران رمیدند ازو
رمیدند بصد غصه برخاستند
بدر رفتن از خانه میخواستند

ولیکن چو دریا همه بسته بود ‌‌ بدر رفتن از خانه مشکل نمود
بجز امتحان شما زین سخن ‌‌ نبود دست مطلوب مقصود من
بدینگونه چون او تکلم نمود ‌‌ فتادند پیشش همه در سجود
فتاد دست ازان در هرقل اضطراب ‌‌ طلب کرد و گفت این تمام صواب
یقینم شد اکنون بوجه اتم ‌‌ که بر دین خود هست ثابت قدم
چو دحیه بدید آنچه آنجا گذشت ‌‌ ز اظهار ایمانش نومید گشت
دگر باز برگشت و آن واقعات ‌‌ همه گفت با سرور کائنات

در ذکر رفتن عبدالله بن حذافه سهمی با مکتوب شریف بطریق رسالت پیش کسری که خسرو پرویز بود و تخریق آن ملعون مطعون مکتوب شریف و بدعای آنحضرت ﷺ دریدن پسرش شکم آن ملعون را و بردن حاطب بن ابی بلتعه نامه مبارکه بمقوقس و رسانیدن شجاع بن وهب فرمان قدر توامان را بحارث بن ابی شمر غسانی و بردن سلیط بن عمرو عامری مکتوب مبارک بهوذه بن علی

رقم زد چنین کلک اهل سیر ‌‌ که مکتوب دیگر امام البشر
رسانید عبدالله آن نامه اش ‌‌ خروشید از آن نفس خودکامه اش
ز بس شدت آن شقی بی ادب ‌‌ بدرید آن نامه را از غضب
بتخریق او کرد آندم دعا ‌‌ اجابت نمود آن دعا را خدا
دگر با مقوقس خط مصطفی ‌‌ رسانید حاطب ره صفا
مسلمان نشد لیک تعظیم کرد ‌‌ بآن نامه را نیز تکریم کرد
از آنجمله قبطیه با صفت ‌‌ که زادش براهیم از مصطفی
دگر نامهٔ مصطفی را رساند ‌‌ بحارث شجاع چو حارث بخواند
سخنهای بیهوده بسیار گفت ‌‌ که آن غیر شیطان نباید شنفت
ولی شورت نامه سوی هرقل ‌‌ نوشت آن بروز انس کوی عقل
بکش لشکری بر سرش زینهار ‌‌ بیا و ز من گوش کن اصل کار
دگر نامه را که باقی بماند ‌‌ سلیط از پیمبر بهوذه رساند
رقم کرد هوذه جواب رسول ‌‌ بکلک شقاوت خط نا قبول
مرا ساز با خود شریک و مین ‌‌ تو بگذار بعضی بلاد مین
بفرمود آن نخل بستان دین ‌‌ که یک خوشه ام کی دهم از زمین

بکسری فرستاد و پرویز بود ‌‌ شه پارس و از حق ابا می نمود
مرا بنده است و بگفتا لعین ‌‌ بمن شیدم چون نوشت اینچنین
چو تخریق نامه پیمبر شنید ‌‌ بتخریق پرویز دم در کشید
بخنجر شکم پاره کردش پسر ‌‌ بقعر جهنم شد او را مقر
مقوقس بصد عزت و احترام ‌‌ گرفت است مکتوب خیر الانام
هدایا فرستاد با مصطفی ‌‌ نقود و رخوت و دواب و اما
از آنجمله دلدل که با مرتضی ‌‌ به بخشید آخر شه انبیا
بجنبید عرق شقاوت برو ‌‌ بجوشید خون از عداوت درو
ز بس غلظت آن بی سعادت غبی ‌‌ بر آن شد که لشکر کشد بر نبی
هرقلش نوشت اندر جواب ‌‌ که هست این خیالت نه با صواب
پس آمد ز اوج تعظم فرود ‌‌ شجاع و وهب را اجازت نمود
سلیط از وی انعام و اکرام دید ‌‌ ولیکن مقالات خوش نشنید
نوشت آنکه هم شاعرم هم خطیب ‌‌ بسی در حرم مانند از من نصیب
پیمبر چو مضمون خطش شنید ‌‌ دعا کرد بد در حق آن طرید
بحمد الله آن سرکش زار خرب ‌‌ خدا کرد شد مصطفی فتحیاب

ولایات ایشان سراسر تمام　　پر از نور اسلام شد والسلام

در ذکر وقایع سال هفتم که از هجرت غزوهٔ خیبر بود

بیا صرفیا خامهٔ مشکبار　　برون از قلمدان معنا برآر
بصلح و صلاحی که پرداختند　　زمین فدک منقسم ساختند
به تقسیم آن شد مقرر چنین　　که نصفی بود با نبی زان زمین
ز خیبر برآمد چو خیر الوری　　روان شد سوی راه وادی القری
ترحم نموده بر ایشان رسول　　همان نصف را کرده ایشان قبول
ز وقت نبی تا زمان عمر　　باهل فدک بود نصف دگر
عمر کرد اخراج شان اجمعین　　از آن جرکت پاک کرد آن زمین
ز خیبر برآمد چو خیر الوری　　روانند سوی راه وادی القری
چو در راه صهبای خیبر رسید　　زفاف صفیه شد آنجا پدید
ادا کرده آنجا نماز دگر　　نبی در کنار علی مانده سر
از آن مانده سر را که وحی آمدش　　گرانباری وحی برد از خودش
چو شام آمد آن وحی شد منجلی　　نماز دگر رفته بود از علی
نبی رد شمس از خدا خواستست　　ز بهر علی در دعا خواستست
ز مغرب دگر باز برگشت مهر　　بیک نیزه یا بیشتر بر سپهر
نماز دگر چون ادا کرد امیر　　بمغرب فرو رفت مهر منیر

در ذکر غزوهٔ وادی القری و بیان کیفیت آن

چو واقف شدند اهل وادی القری　　که آمد بدین راه خیر الوری
مهیا شده بهر جنگ و جدال　　برون آمدند از برای قتال
نبی دعوت اول باسلام کرد　　بایشان ز دین حق اعلام کرد
چو از شدت شقوت ایشان قبول　　نکردند حکم خدا و رسول
صحابه فتادند در کارزار　　همه تیغ و نیزه درآمد بکار
در آن روز تا شب همه جنگ بود　　ز خون خاک میدان شفق رنگ بود
نمود آخر فتح ز آن شفق　　ز برج شجاعت بارباب حق
گرفتند مال و متاع یهود　　بجد یکه از حد فزون می‌نمود

در ذکر توجه آنحضرت صلی الله علیه وسلم بمکه مبارکه بجهت قضای عمره که در صلح حدیبیه مقرر شد

نوشتند اهل حدیث و سیر　　که ختم رسل بهترین بشر
قضا خواست آن عمره را نمود　　که معهود در صلح حدیبیه بود
چو برگشته از خیبر آمد نبی　　بشهر مدینه درآمد نبی
پس از چند گاهی که آنجا بماند　　سخن در قضا کردن عمره راند
بجد شد کسی کین سخن را شنفت　　دلی آن خجسته پرور بگفت
رفاقت بما باید آغاز نمود　　که همراه ما در حدیبیه بود
ولیکن جز اهل حدیبیه هم　　نهادند در راه عمره قدم
سوی مکه شد شاه پیغمبران　　بی یک هفتاد بود اشتران
دران راه با اسلحه نیز بود　　چه تیغ و چه نیزه چه درع و چه خود
بگفتندش ای سید المرسلین　　بصلح حدیبیه شرط است این
که با ما سلاحی بشهر حرام　　نباشد بجز تیغ در نیام
بگفت اسلحه میبرم تا حرم　　بمکه درون اینهمه کی برم
غرض احتیاطی ست یعنی اگر　　ندادند ما را بمکه گذر
کنم من از آن ناقضان کارزار　　در آنوقت آید سلاحم بکار

منع کنند

باحرام از ذوالحلیفه روان
شد تلبیه گوی با همرهان

بگفتا ای باشراط صلح مشروط
صلاحت بود ترک بعضی شروط

سوی قوم خود باز برگشت و گفت
بدآنجا کلامی که اینجا شنفت

نبی داخل مکه قصوی سوار
شده ست و صحابه یمین و یسار

سواره طوافش ببیت الحرام
حجر را بیک محجنی استلام

بمروه ز سعی چون در نورد
بنحر شتر با هدی امر کرد

قریشش بگفتند میعاد بود
سه روزه بر آن خود بیفزود

چو وعده چنین بود گفتند راست
تجاوز ز میعاد کردن نخواست

مشرف شد از مقدمش طیبه باز
شدند اهل طیبه بدان سرفراز

ازیشان برسم رسالت رسید
بنزد نبی بکر اما گزید

نبی گفت عذری که مذکور شد
چو آن عذر بشنید و مسرور شد

ز هر دغدغه جمع کردند دل
نگر یافتند از صحابه خجل

سواره بمسجد درون نیز شد
میسر بکامش همه چیز شد

سواره بسعی تگ و پوی او
صفا مروه را از مسعی او

بماندست با لشکر آنجا سه روز
نگشته تمام اشتیاقش هنوز

ازینجا برون رفتنت لازم است
باخراج تو عزم ما جازم است

برون آمد و کس نماندست شب
در آنجا ز اصحاب شاه عرب

در ذکر وقائع سال هشتم از هجرت و مسلمان شدن خالد بن ولید و عمرو بن عاص

بیا واقعاتی بگو صوفیا
که در سال هشتم نمود از قضا

دگر همچو او گشته عمر ابن عاص
ز ظلمات کفر و غوایت خلاص

که کار محمد در آخر بلند
بسی گردد و دین او ارجمند

بگفتم اگر او مظفر شود
مراد دل او میسر شود

وگرنه روم باز سوی وطن
نماند بدل آرزوی وطن

بناگاه عمرو امیه رسید
بسی از نجاشی عنایات دید

ز شاه حبش خواستم کشتنش
بگفتا که خواهم کشتم خود منش

بگفتم ندانستم ای شاه من
که ناخوش چنین آیدم این سخن

بگفتم ترا اعتقاد است این
که باشد محمد هم از مرسلین

بپندم شنو گوش و بشنو سخن
باخلاص تبعیت او بکن

ز پندی و آگه ز ایمان شدم
بدست وی آنجا مسلمان شدم

در اثنای ره خالد ابن ولید
بناگاه از مکه با من رسید

بگفتا بسوی مدینه روم
مسلمان بدست محمد شوم

همین سال از فضل حی مجید
مسلمان شده خالد ابن ولید

ز عمر ابن عاص است مروی چنان
که در حرب احزاب بردم گمان

همانم اگرچه نبودست عزم
بنزد نجاشی برفتم بجزم

من از تیغ او مانده باشم خلاص
بگویند شد کشته عمر ابن عاص

زمانی که من پیش او بوده ام
درین دغدغه خاطر آسوده ام

ز پیغمبر آمد بایلچی گری
رسانید پیغام پیغمبری

طپانچه بروی من از ناخوشی
زد و گفت ایلچی چسان میکشی

بگفت این سوار رسول خداست
چسان کشتن اینچنین کس رواست

بگفتا که بیشک رسول خداست
ز تعظیمش سر کشیدن خطاست

باعدا مظفر شود عنقریب
جهانگیری آرزو نباشد عجیب

پس از نور ایمان شده بهره ور
بسوی مدینه گزیدم سفر

بپرسیدم از وی کجا میروی
بگو از وطن چون جدا میشوی

که این مرد پیغمبر برحق است
بر اهل جهان تبعیتش مطلق است

بگفتم که من نیز هستم روان — براه مدینه برای همان
چو گشتیم از بخت اقبال اثر — مشرف بدیدار خیر البشر
دگر من شدم پیش و گفتم کشای — بمن دست خویش ای رسول خدای
ولیکن چو او دست بکشاد پیش — کشیدم من از دست او دست خویش
بگفتا بگو تا من از شرط خویش — بگفتم که عفو گناهان پیش
گر اسلام داری ز صدق و صفا — کند از تو هم گناه ما مضی
پس از صدق کردم باو بیعتی — که هرگز ندیدم در آن دوئیتی
مرا حب اسلام در دل فگند — دل من از این قید شد پای بند
ولید آنکه بوده برادر مرا — نموده اطاعت بخیر الوری
که در ظلمت کفر ماندی هنوز — نیائی در اسلام عالی بسوز
محمد ص که بر حق رسول خداست — بپرسید از من که خالد کجاست
نبی گفت خالد نباشد چنان — که حق آنکه باشد گزارد نهان
شجاعت نماید بر اصحاب کفر — بریزد بسی خون ارباب کفر
برادر ز حضرت چو اینها شنود — فرستاد مکتوب با من که زود
چنین و چنین در حق تو رسول — بگفت از کمال رضا و قبول
مرا کاین سخن گشت مکتوب او — خوشم ساخت مکتوب مرغوب او
بماندم سرم هوس یثرب دران — مسخر شده از پی شان جهان
دران راه عمر ابن عاصم رسید — بسی شاد شد قصه‌ام چون شنید
بگفتا مراد تو دارم مراد — مرا حب اسلام در دل فتاد
برادر ولید آمده پیشواز — مرا گفت بشتاب ای پاکباز
باصحاب فرمود سوی شما — فرستاد مکه جگر گوشها
سلامم چو بشنید خیر الانام — بگفت از زبان اطهرم جواب سلام
بفرمود الحمد لله که راه — نمودت باسلام فضل اله
به یثرب برفتیم هر دو بهم — ز سر در ره صدق کرده قدم
ز من پیشتر خالد ابن ولید — مسلمان شد و دین حق برگزید
که بر دست تو داد بیعت دهم — بدست تو من دست خود را نهم
بگفتا بگو چیست در نیتت — بگفتا بشرطی کنم بیعتت
بگفتا که آیا ندارے خبر — نمیدانی از حال وین اینقدر
دگر حج دگر هجرت از مکه نیز — نمانند از ما مضی هیچ چیز
دگر مروی از خالد است آنکه حق — چو داد سنت دین دلم را سبق
چو بهر قضا کردن عمره باز — نبی ساخته مکه را سرفراز
نوشتست با من که دارم بسی — تعجب ز بیچو تو عاقل کسی
ندانم که متاع خیر تو کیست — در اسلام تاخیر تو از بهر چیست
بگفتم که دارم امید از خدای — که او را دهد از حریم تو جای
مسلمان شده ار کند اتفاق — با رباب اسلام پاک از نفاق
بسی خواهد از ما شدن بهره مند — شود در زمره او نهایت بلند
بیا و مشرف باسلام شو — براه کج خویش دیگر مرو
بیا و بخاک درش سر بنه — ز دست اینچنین دولتی را مده
مقالات پیغمبرم شاد ساخت — دل از ربقه کفر آزاد ساخت
مرا همرهی آمد و رهبری — ز عثمان ابن طلحه عبدری
چو پرسید از وی کجا میروی — ز مکه به یثرب چرا میروی
بهر حال هر سه بهم رفته‌ایم — بره کرده از سر قدم رفته‌ایم
بسی شاد ما گشت خیر البشر — که او را رسید از قدومت خبر
پس از گفته آن برادر شتاب — نموده شدم از نبی کامیاب
بهر دو شهادت زبان کرده باز — فتادم بپایش ز روی نیاز
دگر عمر و عثمان دولت پسند — باسلام گشتند از و بهره مند

در ذکر غزوه موته وشهادت زید بن حارث وجعفر طیار و عبدالله بن رواحه و بعد شهادت شان علیهم الرضوان ثبات ورزیدن خالد بن ولید با عسکر ظفر پیکر

همین سال هم سریه موته بود
که آن عقده آخر ز خالد گشود

شهید بلا حارث ابن عمیر
بجیب نبی در گسسته ز غیر

چو در موضع موته در ره رسید
شرحبیل آنجا بناگه رسید

بحارث بگفتا که تو کیستی
شتابان روان از پی چیستی

چو نام رسول خدا را شنید
برآشفته و کرد او را شهید

چو سلطان اهل نبوت شنید
که گشت از شرحبیل حارث شهید

سپه را طلب کرد از هر طرف
به پیشش کشیدند اصحاب صف

بفرمود تا جمع آنجا شدند
به پرخاش اعدا مهیا شدند

امیر سپه زید را ساخت پس
بدستش لوا داد و بنواخت بس

بگیرد لوا جعفر کامگار
امیر سپه باشد آن نامدار

دگر باشد ابن رواحه امیر
مسمی بعبد الله آن دلپذیر

دگر اهل اسلام صافی ضمیر
گزینند بر خود یکی را امیر

شرحبیل چون این خبر را شنید
شد آماده جنگ صفها کشید

فرستاد جمعی ورا به پیش
همه همرهانش ز خویشان خویش

بهر حال بر جنگ داده قرار
بماندند در عرصه کارزار

ز بس شعله تیغ شد بزم جنگ
بکام سدوس آمد آنجا درنگ

شرحبیل چون قتل او را شنید
بحصن درون خویشتن بر کشید

بگفتند بعضی ز اهل صفا
که باید مدد خواست از مصطفی

اگر غالب آییم فهو المراد
وگرنه بهشت است ما را معاد

طلب نموده مدد از رسول
نکردند یاران شجاعت عدول

شنیدیم از راوی این جهاد
چو این غزوه را شرح تفصیل داد

شد از حکم شاهنشه خسروان
بایلچی گری سوی بصره روان

در آن ناحیه آن شرحبیل شوم
عمل کرد از جانب شاه روم

بگفتش نهادم سوی شام پای
که هستم رسول رسول خدای

کس از ایلچیان رسول خدای
جز او کشته هرگز نشد هیچ جای

ازین قصه آزرده شد خاطرش
نشان غضب هر ز ظاهرش

بفرمود از شهر بیرون روند
بحرب آنهمه جمع یکجا شدند

پیمبر هم آنجای آمد برون
شه عالم آرا بر آمد برون

بفرمود اگر زید گردد شهید
توطن بفردوس خواهد گزید

اگر او هم آنجا شهادت کشید
بدار البقا رخت هستی کشید

اگر گردد او نیز آنجا شهید
ز جام لقا باده خواهد چشید

فرستاد القصه خیر الانام
سپه سوی موته پی انتقام

برادر یکی داشت نامش سدوس
که میزد بمیدان پیکار کوس

بوادی القری نبد آواز کوس
شنیدست از مردمان سدوس

ز هر دو طرف دهکان کوهسار
کشیدست آخر به پیکار کار

بقتل آمد الحمد لله سدوس
بدوزخ در افتاد با صد فسوس

کمک از هرقل آمدش صد هزار
همه پهلوانان پیکار کار

بگفتند جمعی که بر بیش و کم
نظر نیست ما را بخیل و حشم

مدد بی ضرورت ز شاه عرب
طلب کردن آید برون از ادب

چنان گرد برخاست بر خاره و خراب
که شد تیره آیینه آفتاب

زگردی که برخاست از دشت / سپه چون درون شرجیل گشت
شهادت در آن معرکه یافت بد / سوی باغ فردوس بشتافت زید

لوایش گرفت جعفر بدست / کمر بهر پرخاش از سر ببست
فرود آمده اسپ خود کرد پی / ندیده جهان ستیمی مثل وی

بیکدم دو صد تا زره را بهم / بیک تیر بردوخت پشت و شکم
ولیکن به تیغ عدو دست راست / فتاد از وی و جان عالم بکاست

چو یکدست افتاد از وی جدا / بدست دگر برگرفت آن لوا
بیکبار افتاد آن دست هم / نگهداشت بر بازوی خود علم

فزون از نود زخم بر وی رسید / بدان زخمها گشت آخر شهید
پس ابن رواحه گرفت آن علم / بجنت خرامید او نیز هم

گرفت ابن اقوم علم را و گفت / زمن باید این نکته یاران شنفت
که من نیستم لائق این علم / چگونه نهم در امارت قدم

بود خالد از من سزاوارتر / ازو دارم امید فتح و ظفر
همه کرده این قول او را قبول / نکردند از گفته او عدول

این امانت ندیدند کس / سزاوار آن خالد افتاد و بس
سپردند با او امارت همه / اطاعت نمودند از جان همه

چو خالد شد آنجا امیر سپاه / سپه را بعقل و شجاعت پناه
بصحبت رسید آنکه دار البقا / چو ابن رواحه گرفت جای

شکست اهل اسلام او فتاد / ولی خالد آنجا که بود ایستاد
رفیقان خود را امید داد دل / بجنگ عدو بود خود مشتغل

گریزنده را گرد آورده باز / سپاه عدو را گریزانده باز
چو آمد شب و جانب خود بکام / چه مسلم چه کافر سپردند راه

در ذکر خالد بن ولید و شکست شرجیل و مراجعت خالد رضی الله عنه بمدینه منوره

زهول او نهیبی که خالد نمود / فلک شب همه شب زره پوش بود
زره پوشش چون بآخر رسید / دو صد نیزه سلطان انجم کشید

چو شد نیزه شاه انجم عیان / برون خالد آمد بدستش عنان
مسلح سپاه نیز همراه او / همه با اعادی دین جنگجو

شرجیل هم در مقابل رسید / سپاهی و از حد و احصا بعید
درافتاد خالد بجنگ و جدل / یمین و یسارش ظفر در عمل

در اول علمدار او را بکشت / علم مانده کفار دادند پشت
شرجیل با لشکر خود فرار / نمودست با بس کارزار

بدنبال کفار ارباب دین / دوان تیغ زن بر سر مشرکین
چنان کشته پشته شد از کشتها / که صحرا گلستان شد از پشتها

بصحت رسانند اهل سیر / که خالد از آن روز داده خبر
که از تیغ هندی بدستم شکست / نماندست جز یک یمانی بدست

گرفتند یاران غنائم بسی / نماندست محروم از ایشان کسی
تعاقب فرو ماند خالد دگر / روانشد بپابوس خیر البشر

در اثنای ره قلعه را بدید / که شد موسی روزی آنجا شهید
قبل کرد آن قلعه را در گرفت / از آن گرفتن نباید شگفت

بسی اهل آن قلعه را قتل کرد / بغیر از دو سه زن و قتل مرد
بصحت رسید آنکه خیر البشر / بطیبه خود و موتهاش در نظر

قتالی که در عرصه موته بود / بچشمش عیان در مدینه نمود
دم قتل زید و دو یار دگر / زهر یک خبردار با چشم تر

در اثنای اخبار آن زمین / زاحوال خالد بگفت اینچنین
که تیغی ز شمشیرهای خدا / گرفت از ابن اقوم لوا

ز خونریزی تیغ او گر بگفت / دعائی نکو بهر او کرد گفت
خدایا یکی از سیوف تو هست / مرادم ز تو نصرتش بر عدوست
دگر زد اهل جهان در جهان / لقب بسیف الله آمد از آن
بصحبت رسید از رواة ثقات / که شاه جهان سرور کائنات
خبر داد از حال هر سه شهید / در اول ز احوال زید سعید
که شیطان دم جنگ شد حاضرش / وساوس در انداخت در خاطرش
ولی رد آن کرد تا شد شهید / بجلد برین از شهادت سعید
بجعفر هم اغوای بسیار کرد / ولی رد او نیز طیار کرد
ز ردش مقام شهادت گزید / خرامان بجنت برفت آن شهید
بجای دو دست بریده دو بال / عوض داده ز جنتش ذو الجلال
به پرواز در باغهای جنان / بمرغان قدسی هم آشیان
ملقب به طیار شد زان سبب / توان گفت گر حضرتت این لقب
نبی ذو الجناحین خواندش یقین / ندیدیم با اختلافی در این
ازین رو واجه بگفت اینچنین / که او هم در آید بخلد برین
ولی جایش از زید جعفر فرود / که نفس وی آنجا تردد نمود
ز جعفر فرود آمده جای زید / بجایش کجا میرسد پای زید
تحیات و رضوان حق لایزال / بر آن سید و بر همه صحب و آل

ذکر نزاع بنی بکر با خزاعه و نقض نمودن عهدی را که با حضرت رسول الله صلعم داشتند

رقم زد چنین کلک اهل سیر / که ختم الرسل شاه جن و بشر
مظفر شد بر عدو در نبرد / همین سال هم مکه را فتح کرد
شنیدم که بودند خصم عظیم / خزاعه بنی بکر را در قدیم
ولی بعد بعث نبی هر کدام / بجنگ نبی داشتند اهتمام
زبس فکرشان در این اشتغال / ندیدند باهم مجال قتال
بصلح حدیبیه چون با عدو / نبودست شاه رسل جنگجو
شده جمع دلهای اعدا تمام / ز جنگ پیمبر علیه السلام
بنی بکر کردند کین قدیم / عیان بر خزاعه ز طبع لئیم
خزاعه حلیف نبی بوده اند / تحالف ز سوگند بنموده اند
یکی از بنی بکر دوزخ مآل / بهجو نبی راند روزی مقال
یکی از خزاعه شنیدست ازو / ازین واسطه شد باو جنگجو
خزاعی گرفتت سنگی بدست / بدان سنگ وی را سرش را شکست
شد این قصه هم منشا کین قدیم / ز اسباب جنگ آمدست این ضمیم
بنی بکر خود لشکر آراستند / مدد نیز از مکیان خواستند
رئیسان مکه ز بهر مدد / بسوی بنی بکر رفتند خود
پس اینکار را ز مکیان غبی / بود موجب نقض عهد نبی
همه بر خزاعه شبیخون زدند / بسی از خزاعه بقتل آمدند
شد الفصل بین الفریقین جنگ / بجدی که آمد اجل هم بتنگ
جدل کرده کردند باهم بهم / فتادند ناگه بحد حرم
بنوفل که امیر بنی بکر بود / بگفتند هذا الحرم یا کنود
پی احترام زمین حرم / کشیدند از جنگ واپس قدم
دگر هر فریقی از آن کوه و دشت / سوی منزل خویشتن بازگشت
در آن روز تا خود آن ماجرا / بصد لفظ گفتا رسول خدا
نبی را خبر کرد پروردگار / چه از نقض عهد و چه از کارزار

در ذکر پشیمان شدن از نقض عهد خود و فرستادن ایشان ابوسفیان حرب را بملازمت سرور عالم

صلی الله علیه وسلم بجهة معذرت آن و قبول ناکردن آنسرور صلی الله علیه وسلم معذرت او را و مایوس گشتن او بمکه

بصحت رسید که چون کیانیان
شدند آگه از فتح و فعلی چنان

ازان نقض پیمان پشیمان شدند
در اصلاح آن چاره جویان شدند

بگفتند با هم رسولی روان
بسوی محمد کنیم این زمان

بهم مشورت کرده بالاتفاق
روان ساختند آنکه بود سست طاق

غرض بو حرب زان طالب و بس
که چون او بدانش نبود هیچکس

برین شد چو او رفت از روی عجز
زهر سوی آورده رو سوی عجز

در اول برفت از ره مکر و فن
بمنزل که دختر خویشتن

زهی دختر ام حبیبه که داد
بعقد نبی داد صدق و وداد

قدم بر فراش نبی خواست ماند
ولی دخترش زان فراشش براند

بدختر بگفتا چه راندی مرا
چرا بر فراشش نماندی مرا

جوابش بگفت آن برادر لست
که تو مشرکی مشرک آمد نجس

پدر گفتش ای دختر تند خوی
دگرگون چرا گشت خویت بگوی

بگفتش نبی نیکخوی حسن
که در راه اسلام روی منیت

بحمد الله ایزد مراد و نمود
ز رین دل از آن ناس کفرم زدود

تو ای مهتر قوم خود ننگ کی
پرستی و نبود ز ننگت کی

عجب سنگی خالی از نفع و ضر
نه نطق و شعورش نه سمع و بصر

پدر خشم کرده از آنخانه رفت
بنزد پیمبر رسولانه رفت

بگفتا رسول از قریشم ترا
کرم کرده بگذر از این ماجرا

کنون از تو خواهیم تجدید عهد
نخواهیم در دشمنی جد و جهد

پیمبر سکوتش بود زید و بس
قبولش نیفتاد آن ملتمس

ز شاه نبوت شده ناامید
بصدیق هم خانه شد با امید

از و خواست تجدید عهد و جواب
بگفتش مرا نیست هیچ اختیار

از و نیز نومید گردید و بس
دگر از عمر خواست آن ملتمس

ازو هم شنید آنچه صدیق گفت
که صدیقش از راه تحقیق گفت

دگر رفت بر آستان بتول
قبولش نکرد آنچه گفتش قبول

دگر کرد آن پیر حق ناشناس
جوار از علی ولی التماس

علی هم نکرد التماسش قبول
ازو رفت تجدید دار بتول

سوی مکه برگشته آنگاه رفت
بانده و حسرت همه راه رفت

نهان رفت در خانه خویش شب
در آمد بکاشانه خویش شب

زنش هند بشنید احوال از و
بخشم آمد و لطمه اش زد برو

صباح از وی آن ماجرا ها نهان
شنیدند و گفتند دیگر از آن

در ایشان فتادست عجبی عجب
زبس دولت بادشاه عرب

ذکر عزیمت سرور عالم صلعم بفتح مکه مبارکه

به تحقیق پیوسته است ثقات
که شاه رسل سرور کائنات

شکستند پیمان یارا قریش
نرفتند راه وفا را قریش

بفرمود یاران مهیا شوید
مهیا با سباب هیجا شوید

چو فرمود شاه نبوت چنین
مهیا شدند آنهمه اهل دین

که جنگ قریش این زمان جازمیم
بعزم قتال چنین جازمیم

قبائل از اطراف هم آمدند
بنزد او از نوع و علم آمدند

کشیدند صف پیش خیر الانام
مسلح مکمل مهیا تمام

فزون در عدد لشکر از ده هزار
همه تیغ زن حمله خنجر گزار

بتاریخ عاشر ز ماه صیام
بر آمد سوی مکه خیر الانام

طلیعه زبیر ابن عوام شد
بحکم شهنشاه ایام شد

بجای که آنرا احدیبست نام
علمها بیاراست خیر الانام

دو صد کس باو کرد همراه رسول ... همه کرده سرداریش را قبول
همانجا نبی روز افطار کرد ... دگر تا بمکه همه روزه خورد

بجائی که زد خیمهٔ عز و جاه ... که فرسنگ چارست تا مکه راه
بفرمود تا هر کسی آتشی ... فروزد ولی آتشی سرکشی

نبود آنهمه یکسان اگر ... زاحوال پیغمبر اصلا خبر
بگفتند با بوحرب اخوتش ... چرا خوت همه وارث دلکش

که بیرون رود از محمد خبر ... بگیرد اگر بیننده او را دگر
امان بهر قوم خود از وی طلب ... امان داد از وی نباشند عجب

روان بوحرب با بدیل و حکیم ... شدند و نبودند خالی زبیم
بنزدیک اردوی نصرت قرین ... رسیدند غافل که اردوست این

چو از پشتهٔ ام ظهران نظر ... فگندند بر وادی رهگذر
بدیدند وادی پر آتش همه ... برافلاک از ان شعله سرکش همه

ز بس آتش سرکش شعله زن ... بحیرت بماندند آن هر سه تن
بحیرت که آتش بدینسان ز کیست ... تعجب کنان آنکه از بهر چیست

یکی گفت خیل خزاعه رسید ... که بهر نبی بکر لشکر کشید
بگفت آن دگر لشکری اینچنین ... چه حد خزاعه بود خود ببین

بهر حال معلوم اصحاب کین ... نبود آنکه آمد شه مرسلین
هما نوقت عباس آمد برون ... بتفتیش احوال اعدای دون

شنیدست آوازی از بوحرب ... که میخواند با خود زجر بوحرب
بگفتش الا ای عدو زینهار ... بدان کین رسول است با ده هزار

ابوالحنظله خوانده کردش طلب ... که آن کنیتش بود نزد عرب
بگفتش ابوالحنظله چاره چیست ... که از دست او بتوانیم زیست

بفرمود عباس اکنون بیا ... که تا بنمایمت با شه انبیا
ز لطفش برای تو خواهم امان ... امیدست کآخر شود مهربان

چو عباس بوده مروت شعار ... ردیف خودش کرد در پس سوار
بنزدیک پیغمبرش برد زود ... بدان سرور رهرو کورنش نمود

عمر از عقب تیغ بر کف دوید ... که تا نزد پیغمبر او هم رسید
بحضرت بگفت ای رسول خدا ... بگو تا کنم از تنش سر جدا

باو گفت شه با عمر این خبر ... امان داده ام را چه خواهی ضرر
عمر گشت خاموش کرد التفات ... سوی آن عدو سرور کائنات

بفرمودش از محض احسان رسول ... بیا و بکن دین ما را قبول
بگفتا جواب شه کائنات ... چگونه دهم ترک عزی و لات

عمر باز گفتا که شاها بگو ... که ریزم کنون زین سخن خون او
جوابش بفرمود خیر الوری ... بعباس گفت اینکه این خصم را

نگهدار در خیمهٔ خویشتن ... صباحش بیاور بنزدیک من
چو عباس او را نمودست پند ... فتادست پند ولیش سودمند

صباحش چو بردست پیش رسول ... ازان پندها کرد ایمان قبول
چو عباس کرد التماس آنزمان ... نبی خانه اش ساخت دار الامان

دگر خواست رخصت ز خیر الوری ... که تا باز گردد بیام القری
مرخص شد از شاه انبیا ... بفرمود حبسش بیک تنگنا

دگر گفت از آن تنگنا بگذرند ... مسلح کسانیکه در لشکر اند
گذشتند و دیدست او آنهمه ... بحیرت فرو ماند ازیشان همه

پس از دیدن لشکر آنچنان ... بحکم نبی شد از آنجا روان
بمکه دگر تاخته رفت و رفت ... ولی کار خود ساخته رفت رفت

قریشش بگفتند با صد شتاب ... چرا آمدی چیست این اضطراب
بگفت ای برا احوال تا وای وی ... بغفلت در افتادگان ها های

محمد رسیدا اینک رسید
بگفتندش الله قد فتح لک
بزن گفت شه نام سهلت لبیک

اگر لشکری رهبر ما رسید
چه میگوئی اینها مگو اهلک
مسلمان گشتن ترا هست نیک
تو در خانه امروز عزلت بگیر

چه لشکر عجب لشکری بی‌نهایت
زنش ریش او را گرفته بدست
جدا میکند کفرت از من ترا
ز اسلامت آخر نباشد گریز

مسلح مکمل همه نامدار
دلش را به تیغ شماتت بخست
زند تیغ اسلام گردن ترا

در ذکر در آمدن آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم با فتح و ظفر در شهر مکه و قتل ابن ولید بسیاری از مشرکان را و برآمدن امیر المومنین مرتضی رضی الله عنه بفرمودهٔ آنحضرت صلعم بر کتف مبارک آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم جهة شکستن بتانی که بالای کعبه مکرمه بودند

بصحت رسید آنکه چون دلوا
روان کرد او را بحکم خدا
ز بهر من آنجا بکش انتظار
نه تنها رود بل با خوان خونریز
بگفتش از این ره بمکه درآی
بفرمود تا هم عبیده روان
بهر فرقه کردند منع قتال
بفرمودهاش خیمهٔ لاله گون
سر راه بر خالد ابن ولید
قتالی عجب زد دهامی غریب
جدل کرده کرده بمکه رسید
چو در مکه آمد رسول خدا
یکی را نبی گفت از حسن خو
به تیغ خود از قتل نا کرده بس
که چون ارفع السیف عنهم پیام
کسی کو نه تو بر من کلام تو خواند

شه وهر در موضع ذی طوا
ز اعلای مکه بر آ ها کذا
برو در رکاب سعادت بدا
روان گشت فتح و ظفر پیش رو
درین ره نکو دست بر رو تمام
شد از بطن وادی سوی مکیان
ور افتد ضرورت نباشد بدل
زدند از برای وی اندر حجون
گرفتند و کارت بشدت کشید
ز فتح آخر اصحاب کین بی‌نصیب
بشهر اندرون تا بمسجد رسید
بگفتندش ای سرور انبیا
با دار فع السیف عنهم بگو
نگفتی آن زمان کم زنفتاد کس
فرستادمت تو بکشتن حرام
ضع السیف فیهم پیامت رساند

زبیر ابن عوام را تا بعین
بگفتش که بی ما بشهر اندرون
بسعد عباده چنین حکم کرد
پی رفتن خالد ابن ولید
باو کرده همراه جمعی کثیر
باو کرده همراه اهل صلاح
بفضل الهی مؤید شده
شنیدم که جمعی ز ارباب کفر
بپیرخاش برخاست از اضطرار
ظفر یافت خالد ز فضل ازل
اعادی بغمها و اندوهها
ظفر یافته خالد نیک روز
برفت آن بالهام خود گفته جفت
کشتهای او را شنید عتاب
بعرضش رسانید خالد جواب
از آنکس چو پرسید شاه عرب

بسی ساخت از زمرهٔ اهل دین
مرو رایت خاصه زن در حجون
که راه ثنیه بباید نورد
ره اسفل مکه زان رو گزید
برایشان بسیار ساخت او را امیر
کسانیکه بودند شان بی صلاح
ز راه اذاخر روان خود شده
رئیسان کفار ارباب کفر
کشیدست تیغ از پی کارزار
ولی کرده بسیار جنگ و جدل
گریزان خزیدند در کوهها
ولی میکشد یکبارگی هنوز
ضع السیف فیهم بخالد بگفت
برو کرد و گفتش رسالت مآب
که ای پادشاه رسالت مآب
بتصدیق تو خالد گشادست لب

ولی گفت آنکس که ای سرورا ٭ نکردم ز خود بر تو این افترا
بحق خداوند و اکرام تو ٭ که هنگام تبلیغ پیغام تو
عجب صورتی دیده‌ام جلوه‌گر ٭ دو پا بر زمینش بر افلاک سر
مرا گفت آن صورت جنگجو ٭ ضع السّیف فیهم بخالد بگو
بخالد همان گفتم از اضطرار ٭ دران گفتنم خود نبود اختیار
نبی عذر او را پسندیده گفت ٭ که روزیکه زیر زمین جم خفت
بگفتم اگر باشدم دسترس ٭ بکشتم من ز کفار هفتاد کس
ز فضل خدا راست شد این بیان ٭ مرا آنچه رفت آن زمان بر زبان
چنین بست امری که خیر الوری ٭ چو با عزت آمد بام القری
سواره بمسجد فگنده گذر ٭ بمحجن نمود استلام حجر
بتان سیصد و شصت بوده بکار ٭ به بیت الحرام آنهمه استوار
نبی زد سر حربه بر هر یکی ٭ فتاده سر هر یکی بی‌شکی
تنی چند بودند بیحد بزرگ ٭ همه در بزرگی بیحد بزرگ
بجایی که بودند بود آن بلند ٭ در آنجا بگه دست کوته کمند
علی با نبی گفت بر کتف من ٭ برآی و بتان را از آنجا فگن
نبی گفت بار نبوت بلند ٭ تو نتوانی آن بار را در کشید
ولیکن تو پا مانده بر کتف من ٭ برآی و بتان را ازینجا فگن
علی مانده بر کتف او پای خویش ٭ بتان را برانداخت از جای خویش
برانداخت آن تبارا شکست ٭ شکستند از آن کار بر بت پرست
نگو از علی پا بکتف رسول ٭ کجا افتد اهل حرب را قبول
بحکم پیمبر چو اینکار بود ٭ کمال ادب را رعایت نمود
بصورت برون از ادب باشد این ٭ بمعنی بود موجب آفرین
ز دانای اسرار بود عجب ٭ که ترک ادب گوید اینجا ادب
بتان را چو بشکست گشتند خوار ٭ همه بت پرستان بطلان شعار
قدم مانده بر بام بیت الحرام ٭ بمیزاب انداخت خود را ز بام
بپرسید از و حال او مصطفی ٭ زمانی که بر کتف و مانده پای
بگفت آنچنان عرش سا شد سرم ٭ که ساق عرش آمد بدست اندرم
رسولش بفرمود ای یار حق ٭ خوشا وقت تو نیکی کار حق
دگر چند احوال من من خوشنم ٭ که در راه حق بار حق میکشم
بدوش نبی دست بیچون رسید ٭ شب ارتقایش بعرش مجید
علو علی بین که آنحق پرست ٭ قدم مانده جایی که حق مانده دست
چو از بام انداخت خود را علی ٭ تبسم کنان رفت پیش نبی
نبی گفت خندیدنت بهر کیست ٭ تبسم پسندیدنت بهر چیست
بگفتا فتادم ز بام چنین ٭ ندیدم بخود هیچ الم بر زمین
نبی گفت الم چون ترا میرسد ٭ که بار ترا خود محمد کشد
محمد چو برداشت از زمین ٭ فرودت بیاورد روح الامین
زهی رفعت رتبهٔ مرتضی ٭ که وصفش بد بنیان کند مصطفی
بملک ولایت شهنشاه اوست ٭ مه اوج من کنت مولاه اوست
گر از رتبه‌اش خواهی اندک خبر ٭ به تهلیل ابدیه را انگر
من و حدت او محالست این ٭ که بیرون ز حد مقالست این

در ذکر در آمدن آنحضرت صلی الله علیه وسلم درون کعبهٔ مبارکه که نزول آیه کریمهٔ ان تؤدوا الامانات الی اهلها درون خانهٔ میمونه که در شان عثمان بن طلحه بعد از گرفتن مفتاح خانهٔ مبارکه از و و باز سپردن

شنیدم ز راوی که بعد از ظفر ٭ نشسته بمسجد امام البشر
بعثمان بن طلحه بن عبد دار ٭ بفرمود مفتاح کعبه بیار

بیاورد مفتاح در کرد باز
بکعبه درون کرد حضرت نماز
علی کرد عباس و هم الناس
کلید در بیت عالی اساس

ولیکن بایشان نداد ش نبی
دگر باز دادش باین اجنبی
بکعبه درون آمدش از خدا
تؤدّوا الامانات الی اهلها

بعثمان که بود ست بر قاعده
بفرمود خذ هذه الکالده
چو عثمان شنید آنکه در شان او
رسید آن نبی کوست برهان او

بیاورد ایمان به پیش رسول
بجان کرد احکام دین را قبول
کلید یکه حضرت باو داد رد
بشیبه که بودش برادر سپرد

مجابت بنی شیبه را دائما
از آن روز تا این دم ست ای فتی
چو عثمان بشیبه سپردان کلید
بخود خدمت مصطفی را گزید

شب و روز در خدمت مصطفی
بماندست و کردست کسب ضیا
نبی بر در کعبه شد نکته زن
عصا بدستش لبش در فشان

به تهلیل آنجا ز وعد خدا
گهر سفت شکر و ثنا کرد ادا
دگر گفت با زمرهٔ مکیان
شما را بخود چیست از من گمان

بگفتند خیر مجیر نه ظن
اسیر تو ایم آنچه خواهی بکن
وانت الکریم و اخ الکریم
عطایت عظیمست و فضلت عمیم

بدانسان که او جرم اخوان خویش
به بخشید و هرگز نیاورد پیش
تو هم عفو کن جرم ما عاصیان
ازین سود یابیت بهجت زیان

چو یوسف نبی نفی تثریب کرد
که تا نیس آن قوم و تطبیب کرد
بایشان بگفتا که هست آنچنان
شما را بحال خود از من گمان

کنون از شما هیچ تثریب نیست
بعفو شما ما نخواهیم الیت
گناه شما عفو کردم همه
بفضل الٰهی سپردم همه

خدا هم به بخشد گناه شما
نسازد دگر سنگ ریزه شما
گناه شما را جهان آفرین
به بخشد که هست ارحم الراحمین

دگر در نصایح گهرها فشاند
عجب خطبهٔ موثری را بخواند
دران خطبه منعی که از قد فزود
ز تبعیت جاهلیت نمود

در ذکر حکم سرور عالم صلی الله علیه و آله و سلم بقتل یازده تن از رجال و شش تن از نسا اهل مکه و عفو حضرت صلی الله علیه و سلم بعضی از ایشان را و مسلمان شدن ایشان و فرار عکرمه بن ابوجهل بجانب حبش و مسلمان شدن منکوحه او و رفتن منکوحه اش باذن حضرت صلی الله علیه و سلم متعاقب او و مراجعت او بدلالت منکوحه اش بمکه و مشرف شدن او بدولت اسلام

نوشتند اهل حدیث و سیر

که او فتح مکه نکرده هنوز
بفرمود قتل یسی تیره روز
همه یازده کس ز مردان شر
ز حکم جهانگیر خیر البشر

دگر از زنان نیز شش تن گزید
که باید رگ جان ایشان برید
هدر ساخت خونهای ایشان همه
که باید به تیغ سیاست سپرد

از آنجمله ابن حنظل بوده است
که او دوزخی از ازل بوده است
در اول مشرف باسلام گشت درست
که کردند ایذای او آنهمه

پشیمان شده باز از ره فتاد
یکی را بکشت و نمود ارتداد
بکعبه نمود التجا روز فتح
ز کفر و ره کافری در گذشت

یکی دید از مومنان ناگهان
پس پرده کعبه او را نهان
خبر کرد از و با امام البشر
پس پرده بگرفت جا روز فتح

بفرمود تا خون او ریختند
بخاک ره آنخون در آمیختند
از آنجمله ابن ابی سرح بود
امام البشر کرد خونش هدر
مسلمان شد و ردت آخر نمود

بعثمان عفان نمود التجا — که بودست همشیرش آنهم جهان
نبی عفو جرم عظیمش نمود — چه جرمی که آن واجب القتل بود
ولی بسکه در شرمساری فتاد — نیارست پیش نبی ایستاد
دم فتح مکه گریزان برفت — بسوی حبش اشک ریزان برفت
بدست پیمبر مسلمان شدست — مسلمان بصدق از دل و جان شدست
شفاعت قبول پیمبر فتاد — ز قتلش امان در همه حال داد
باو گفت چون یافتش خلعتش — امان نبی خالی از غل و غش
گناه خود از بسکه دیدی عظیم — نبودیش امید بودیش بیم
سوی مکه همراه او گشت باز — شبی کرد دستی بسویش دراز
من از اهل اسلام تو کافری — کنون نیست بر من ترا همسری
چسان لطف آید مصاحب بنور — چگونه شود دیو دمساز حور
دماغی که از مرغ دارد نشاط — نشاید بانگوزه اش اختلاط
بهر حال تا مکه همراه رفت — نکودان نکوبین نکوخواه رفت
نبی از قدومش بسی گشت شاد — به نیکوئی و عزتش کرد یاد
چو حاضر شود عکرمه نیز آ — نگوئید ابوجهل بود از شرار
مبادا که آزرده خاطر بسیر — شود گر کند گوش سب پدر
بفرموده اش عکرمه گشت وارد — بمجلس در آمد به پیش ایستاد
فرح بخش جان حزین مژده اش — تو خود گو که چونست این مژده اش
نبی گفت او هرچه با تو بگفت — همه راست گفتست باید نهفت
رسول خدا خود امانش چو داد — بهردو شهادت زبان برگشاد
بفرمود شاه رسالت پناه — که ای عکرمه هرچه خواهی بخواه
مرا کرد شیطان بسی رهزنی — که کردم بشدت نزاع و دشمنی
گنهگار بودست و مغفور گشت — سراسر همه ظلمتش نور گشت

چو عثمان بدرگاه خیر الانام — شفیع وی آمد بالحاح تمام
مشرف باسلام و ایمان گذشت — پشیمان شده از همه سرگذشت
دگر عکرمه بن ابی جهل بود — که ایذای حضرت بسی بر نمود
بمکه زن خویش را مانده بود — زنش گشت تایب ز شرک و جحود
رخ عجز بر آستان رفیع — نهاد و پی عکرمه شد شفیع
باذن نبی با نشاط و طرب — بدنبال او رفت اهل طلب
تعجب بسی کرد زان عکرمه — که نومید بود از امان عکرمه
چو زن جفت خود داشت اعتمید — تعجب کنان شاد شد زان نوید
بر ویش زد آن جفت گفتش برو — تو همخوابه من خدا را مشو
من امروز پاک آمدم تو پلید — من امروز مقبولم و تو طرید
همای که پاکیزه خواهست یار — بدان با غلیواز مردارخوار
پشیمان شد از فعل خود عکرمه — ز شرمندگی دم نزد عکرمه
بمکه رسیدند جفتش خبر — رسانید از قدومش بخیر البشر
شد از مقدمش شاد گلگل شگفت — پی عزت او باصحاب گفت
نباید که او را مذمت کنید — برو شتم گوئید و لعنت کنید
چو گفت اینسخن را بیاران همه — بگفتا بیا مرحبا عکرمه
بگفت ای محمد زن من نوید — مرا از امان داده من نا امید
بگو اینسخن راست یا افتراست — بفرما تو خود هرچه بود درست
امان دادمت باش امیدوار — ز فضل عمیم خداوندگار
زبانش بتوحید گشته راست — بگفتا محمد رسول خداست
بعرض شهنشه رسانیدست او — که از لطف تو دارم این آرزو
دعا کرد آمرزشش را قبول — یقین است کافتاد در دم قبول
دگر بود از اصحاب عالیمقام — بسی معتبر نزد خیر الانام

بشاه رسل محرم راز شد / بهم رازی او سزاوار شد
همیکرد هجو رسول خدا / بسی داشت آزار او مصطفی
بیک زخم تیغ شه انبیا / بنار مخلد گرفتش جا
یکے را ز اصحاب کرده شهید / ره ارتداد و جهنم گزید
برو تیغ اسلام دید دریغ / بدوزخ فرستادش از زخم تیغ
پیمبر ازو داشت آزارها / از آن کرد خونش هدر بارها
نهانی سوئی طیبه یکبار رفت / بامید عفو آن گنهگار رفت
بیکبارگی سر زده ناگهان / درآمد به پیشش سر دو جهان
تبسم کنان دید سویش رسول / نمود از کرم توبه اش را قبول
مسلمانیت گر بود مستقیم / کند هدم بنیان جرم عظیم
ز ترسش دم فتح مکه گریخت / بخاک سیه آبرویش بریخت
شفاعت قبول پیمبر فتاد / گناهش ببخشید امان نیز داد
وگر نه دو ماهست او را امان / بهر جا که خواهد رود بعد ازان
چو صفوان شنید اینخبر بازگشت / مسافر شده از سفر بازگشت
دگر داد شاه رسالت پناه / بجای دو ماهش امان چار ماه
نبی چون بطائف توجه نمود / مسلمان نگردید و همراه بود
گرفت آنهمه عاریت مصطفی / روا کردش آخر همه با صفا
که بودست شعبی ز اشعاب ها / پر از گوسفندان و اسباب ها
بخلق نبی بوده از جان شده / همانجا همان دم مسلمان شده
علی یافت بر دین ظفر روز فتح / بقتلش رسانید در روز فتح
بسی کرده بود آن ز دین اجنبی / زبان را الوث بهجو نبی
پس از فتح سوی کنعان گریخت / ز فعل خود اما پشیمان گریخت
چو برگشته حضرت به یثرب رسید / قصیده گرفته بخدمت دوید

حویرث از آنجمله ابن نقیل / که بر قتل او مصطفی داد میل
پس از فتح مکه ز مکه فرار / همیخواست اما علی شد سوار
دگر مقیس ابن حبابه کشت / مسلمان و باز از سر دین گذشت
بروز یکه فتحی جهان داد دست / نمیله بیک گوشه اش یافت مست
از آنجمله هبّار اسود که بود / الد الخصام و اشد جحود
بروزیکه شد فتح مکه فرار / نمود و نهان ماند نی آشکار
بطیبه رسید و شفیعی بجست / جز اخلاص بخشش و صدق درست
درآمد دران مجلس فیض بار / بهر دو شهادت زبانش بکار
بلطفش بگفت ای فلانی اگر / گناهت عظیم است از آن غم مخور
از آنجمله صفوان که خیر البشر / بفرمود کردیم خونش هدر
عمیر ابن وهب آمد او را شفیع / بدرگاه عالم پناه رفیع
بگفتا بیاید ولیکن اگر / مسلمان شود زود تر خوبتر
عمیر از عقب رفته او را بگفت / بگوشش رسانید آن در که سفت
مشرف بحضرت شد اما نشد / مسلمان و خادم محبانه شد
ملازم بدرگاه پیوسته بود / باصحاب همراه پیوسته بود
گرفت آن زمان شاه عالی حشم / ازو شش زره دیگر اسباب هم
چو برگشت از آن عروه سلطان دین / دران ره بدیدست صفوان چنین
چو بود آنهمه از غنائم تمام / بصفوان ببخشید خیر الانام
وز آنجمله یک حارثی نام بود / که ایذای حضرت بسی مینمود
از آنجمله بودست کعب زهیر / که در کوچهٔ شاعری داشت سیر
نبی خون او را هدر کرده بود / ز حکم امانش بدر کرده بود
پشیمان شد و یک قصیده فتاد / که معروف گشته به بانت سعاد
بمسجد نبی بود آنجا رفت / باسلام و ایمان جهیار رفت

چو افتاد چشمش بخیر الانام / تشهد بگفتا بجای سلام
بالله آمد پس آن لا اله / به پیغمبری نبی هم گواه

بصدق آمده دمبدم زد به به / و قال اعترفنا بما خبت به
به پیش نبی آن قصیده بخواند / نثار پیمبر گهرها فشاند

نبی کرد تحسین آن سر بسر / به بعضی ز ابیات آن مشتهر
ردا داد او را برسم صله / زهی رحمت و رأفت کامله

وز آنجمله وحشی که او حمزه را / بکشت و شد آزرده خیر الوری
پس از فتح مکه بطائف گریخت / ز قهر شه دهر خائف گریخت

رفاقت بوفدی ز طائف نمود / که آن عازم درگه شاه بود
چو دیدار پیغمبرش دست داد / زبان باسلام و ایمان گشاد

غضب داشت از قتل حمزه رسول / ولی کرد ایمان او را قبول
از آنجمله ابن زبعری که دید / ز عهد امان خویشتن را بعید

ز ترس نبی سوی نجران برفت / بنجران گریزان گریزان برفت
در آن ناحیت بود یکچند گاه / پس آخر ز بیراهی آمد براه

بخاطر رسیدش که توبه کنم / بدان دل کشیدش که توبه کنم
بدرگاه ختم النبیین شتافت / براه حق از گمرهی رو بتافت

چو از دور دیدش شه مرسلین / بفرمود ابن زبعری است این
درخشنده او را چه روی نکوست / که نور خدا ظاهر از نور اوست

چو نزدیک شد گفت یا مصطفی / سلام علیک ای رسول خدا
پشیمانم از کرده ها یا رسول / نمایی از کرم توبه ام را قبول

رسولش بگفتا که اسلام تو / بود موجب محو آثام تو
گناهی که در ما سلف کرده ای / در آن راه عمری تلف کرده ای

مسلمانی آن را بوجه اتم / تدارک کند تو مخور هیچ غم
دگر بعضی از نسوه نا قبول / که بر قتلشان حکم کرده رسول

از آنجمله هند آن زن بوحرب / زنش لیک او رهزنی بوحرب
بروز احد حمزه را مثله کرد / سپرز و جگر رودهاش نیز خورد

عظائم از او آمده از ذنوب / بسی از نبی بود بروی غضوب
بخونریزیش کرده بودست حکم / ز ننگ هم بدانسان شنود کم

پس از فتح مکه بهنگام قتل / که بودست ایام ایام قتل
به پیش نبی در میان زنان / درآمد ولی زیر برقعه نهان

بدست نبی بیعت و توبه کرد / بنوعی که نشناختش هیچ مرد
پس از توبه برقع ز رخ بر گشود / رخ خویش را با پیمبر نمود

نبی گفتش ار چه گناهان بسی / تو کردی هرگز نگرده کسی
بایمان و اسلام چون دیدمت / گناهان تو جمله بخشیدمت

دگر رفت در خانهٔ خویشتن / بتان دید در خانه شد بت شکن
بتی کش پرستیده آن را شکست / نه یک بت بسی آنچنان را شکست

دگر هم که از سرور کاینات / شده حکم بر قتل آن مشرکات
قریبه که بوده ز اهل سرود / دگر فرتنا هم از آنجمله بود

قریبه بقتل آمده روز فتح / قدم در جهنم زده روز فتح
گریزان شده آن زنان فرتنا / ولی داد آخر امان مصطفی

چو از مصطفی یافت آخر امان / مشرف باسلام شد بعد از آن
از آنجمله ارنب که او کشته شد / بخاک سیه خونش آغشته شد

از آنجمله ساره بشر کی خطی / که کشتش در روز فتحش علی
ولی نزد بعضی ز تاریخیان / نشد کشته و یافت آخر امان

امان یافته شد مسلمان دگر / موفق باحکام ایمان دگر
دگر ام سعد و ز اهل غزار / یکی کرد از تن سرش را جدا

سعدیه

بحمد الله آخر شه مرسلین
مظفر شده بر اعادی دین

گروهی بدستش مسلمان شدند
گروهی ز دستش بقتل آمدند

رواجش فرازنده در عالم است
بهر روز هر ساعت و هر دم است

ترقی دینش ز فضل خدا
بود دمبدم تا بروز جزا

در ذکر فرستادن سرور عالم صلی الله علیه و آله و سلم از مکه مبارکه سرایا را باطراف و نواحی از انجمله خالد ابن ولید را با جمعی در موضع نخله بجهة شکستن بت عزی و دیگر عمرو بن عاص را در زمین قبیله هذیل لشکستن بت سواع و دیگر سعد بن زید اشهل را در موضع مشلل بجهة شکستن بت منات

نوشتند اهل حدیث و سیر
که شاه رسل بهترین بشر

موفق بمکه بفتح و ظفر
شد از ماه روزه بثالث عشر (رمضان که)

دران تا بشش روز شوال بود
سوی یثرب آنگه توجه نمود

ولیکن بمکه چو تشریف داشت
سرایا باطراف آنجا گماشت

فرستاد جمعی و خالد امیر
بجای که بوده بنخله شهیر

بتی بود آنجا و عزاش نام
که بود اعظم آن بتان عظام

شکستند بتخانه و آمدند
به پیش شه انبیا آمدند

نبی گفت با خالد ابن ولید
که هیچ از غرائب شد آنجا پدید

بگفتا ندیدیم امری عجیب
شکستیم بتخانه را عجیب

برو باز بر گرد عزی شکن
ز بنیاد بتخانه را بر فگن

دگر باز برگشته خالد برفت
بجهد تمام از ره جد برفت

چو در موضع نخله دیگر رسید
غضبناک شمشیری آنجا کشید

چو تفتیش کرد آمدش رهزنی
پراگنده موی سیه (نام) زنی

بر و زد بشمشیر زخمی الیم
بیک زخم شمشیر کردش دو نیم

بکشت آن زن زنگ را و برگشت باز
بدرگاه سلطان مسکین نواز

چو آنقصه زان بعرضش رساند
شه مرسلین گفت عزی نماند

بقتل آمد از تیغ تو این زمان
وجودش نماند این زمان در جهان

دگر هم بتی بود نامش سواع
پرستنده اش مشرکان بی بضاع

زمینی که کرده هذیل اختیار
همانجای بود آن بت نابکار

بعمرو ابن عاص آنشه مرسلین
شد امر شکستن بتی را چنین

بر آن بتکده عمرو لشکر کشید
شکست آن بت و خلق ازو وا رهید

دگر سعد بن زید اشهل روان
شد از حکم سلطان هر دو جهان

بجای که بوده مشلل لقب
که بتخانه بود آنجا عجب

منات آمده نام آن بتکده
ره اوش در جاهلیت زده

بدان بتکده رفت سعد و شکست
وز آنجا هم افتاد شخصی بدست

چه شخصی زنی چون زنگان زشت
سیه روی ژولیده موی درشت

بیک زخم شمشیر سعد ابن زید
بزندان دوزخ در آمد بقید

در ذکر غزوه حنین و فتح سرور عالم صلی الله علیه و آله و سلم بمشت خاکی که جانب لشکر اعدا انداخت چنانچه کلام مجید ازان خبر میدهد وَمَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ وَلٰکِنَّ اللّٰهَ رَمٰی

بر آنند اهل حدیث و سیر
که چون مکه بگرفت خیر البشر

سوای ثقیف و هوازن تمام
مطیع وی اقوام گشتند و رام

جز آن دو قبیله بر آن خاک در
قبیله قبیله نهادند سر

بهم جمع آن دو قبیله شدند
روان در ره مکر و حیله شدند

برون آمدند از وطنهای خویش
بجنگ نبی پا نهادند پیش

که باید مهیا شده پیش رفت
پی جنگ با دشمن خویش رفت

پیمبر دو کس را ز اصحاب خویش
بمکه بماند و قدم راند پیش

دوم شد معین معاذ جبل
به تعلیم احکام علم و عمل

چو بیرون شده خیمه آن بادشاه
سپاهش هزاران همه شانزده

سپاه مخالف قلیل العدد
سپاه مسلمان کثیر المدد

که خواهیم کردن ظفر بر عدو
دهد زیر شمشیر ما سر عدو

اگرچه نبی خوش نکردست لیک
نه آن خطره نه گفتنش بود نیک

چو صدیق بود از بزرگان دین
پس از انبیا افضل الراشدین

فراری نمودند اسلامیان
که خواهم رقم زد یکایک بیان

نوشتند کاهل سیر زان میان
که از جای خود شد پیمبر روان

نمودست سبقت که پیش از رسول
میسر شدند از جنبش نزول

چو واقع شده در معابر چنین
نبودست بی ترس و باکی چنین

از آن فوج فوج اهل ملت شدند
پریشان بنا بر ضرورت شدند

شکستند آن فوج را آنچنان
که لشکر همه گشت بر این و آن

کلام نبی از عقب زود در زد
الی این یا ایها الناس بود

دران معرکه بود ثابت قدم
رسول و دگر خادمی چند هم

پیمبر بعباس گفت یکه هان
بزن نعره بر گریزندگان

بفریاد آن عم خیر البشر
دگر باز گشتند تا صد نفر

رسول خدا را که حق بود نیز
بفرمود الآن حمی الوطیس

کلام خدا ما رمیت دال
برین قصه فتح نصرت مآل

بر از خاک چون گشت چشم دهان
تن لرزه افتاد دل اندر نهان

بامداد سلطان دین آمدند
بحکم جهان آفرین آمدند

بام القری چون رسید این خبر
باصحاب فرمود خیر البشر

همه مستعد و مهیا شدند
مهیای هیجای اعدا شدند

یکی بود عتاب ابن اسید
که بهر حکومت بمکه گزید

روان گشت با لشکر خود نبی
بجنگ گروهی ز دین اجنبی

سپاه اعادی هزاران چهار
مهیا شده از پی کارزار

نظر کرده با آن قلیل و کثیر
گذشتست صدیق را در ضمیر

همین خطره آورد هم بر زبان
ولیکن نبی خوش نکردست آن

که مشغول بعجب آمدست آنهمه
بدست آن اگرچه بود یکدمه

چه شامت بلشکر ز عجبش رسید
پریشانی طرفه لشکر کشید

ولی عاقبت بر اعادی ظفر
بعون خدا یافت خیر البشر

رئیس هوازن ز اصحاب جوف
مسمی بمالک که بود ابن عوف

سپاهی که بکری بباد در ده اند
کمین در گذرگاهها کرده اند

ز بس تنگی ره پیمبر گذشت
که لشکر ز یک ره همه درگذشت

بفوجی که بود دست خالد دران
در افتاده اند از کمین کافران

فتاده همه فوجها در گریز
نهادند آنجمله دل بر گریز

رسول خدا نعره میزد بسی
ولیکن نمی ایستادی کسی

بتعداد شان گرچه هست اختلاف
علی بود و عباس هم بی خلاف

چو عباس گفتا ببانگ بلند
که یاران چنین بیدلی چند چند

چو برگشته صد کس رسیدند باز
در جنگ با خصم کردند باز

سوی لشکر خصم یکمشت خاک
بپاشید تا گرد آن با هلاک

دهان همه مشرکان چشم هم
براز خاک از آن مشت شد لاجرم

ملائک بر اسبان ابلق سوار
لباس همه بود کافور وار

نمودند کفار را قلع و قمع
دگر باز اصحاب گشتند جمع

نماند از گریزندگان هیچکس
زکفار شد کشته هفتاد کس
مظفر بهمین پیمبر شدند
غنائم پس از قلع اعدا جمع
که تا وقت فرصت رسول خدا
شه فرقه شد رفت زان هر یکی
سوی بطن نخله گروهی دوید
با وکرد همراه جمعی کثیر
با وطاس هرگه که واصل شدند
درید ابن صمه که سردار بود
ابو عامر اشعری را رسید
ابو عامر از زندگانی خویش
پس از مردنش شد بسی کارزار

که او خود نیامد گر باز پس
شهید از سپاه نبی هیچکس
همین پیمبر مظفر شدند
همه در جعیرآنه گردند جمع
کنند قسمت آن با اهل غزا
بیک موضعی نی همه در یکی
گروهی با وطاس حلت گزید
همه صاحب نیزه و تیغ و تیر
بفوج اعادی مقابل شدند
رئیس سپهدار کفار بود
خدنگی که جا در شهیدان گزید
چو نومید گردید با جان خویش
میان ابوموسی و آن شرار
ظفر کرده پیش پیمبر رسید

دگر جنگ شد گرم شد گرم جنگ
بکفار آخر هزیمت فتاد
غنائم بدست اهل اسلام را
در انجا بحکم شه دو جهان
شنیدم که بعد از شکست اهل کفر
گروهی بطائف گرفتند جا
ابو عامر اشعری را روان
چو عم ابوموسی آن شخص بود
فتادند فی الحال هر دو طرف
قتیل دم تیغ اسلام شد
ابوموسی و تیغ و تیرش بهشت
ابوموسی و اشعری را سپرد
ابوموسی آخر بفتح و ظفر
ازان سرور الطاف بسیار دید

زمین تنگ بر خصم بر خصم تنگ
خدا خیل اسلام را فتح داد
فتاد دست هم خاص هم عام را
همه جمع کردند از بهر آن
که گشتند بی پا و دست اهل کفر
از انها نبود دست مالک جدا
نبی ساخته سوی اوطاس عیان
ابوموسیش هم رفاقت نمود
بجنگ و در آمیختند آن دو صف
بدست زبیر ابن عوام شد
دوید و خدنگ افگنش شکست
امارت بر آن لشکر آنگاه مرد
موفق شد از مین خیر البشر

در ذکر غزوهٔ طائف و بیان فتح آن

نوشتند اهل روایت همه
بطائف غضبناک لشکر کشید
در آن سر زمین هر که آمد رسول
بجای دگر کوچ از انجای کرد
زخیل همه چار ده کس شهید
خروسی بر انجام منقار زد
نبی خواب خود را بصدیق گفت
نخواهد مگر گردگاه جهان

که بودند صاحب درایت همه
که مالک سپه برده آنجا خزید
نمودست نزدیک قلعه نزول
لوائی ز اقبال بر پای کرد
شدند و همه رستگار و سعید
که بر خاک خیرش بیکبار زد
با آن بنده اهل تحقیق گشت
که تا فتح طائف کنیم این زمان

که شاه رسل سرور خافقین
نه مالک همین بود تنها و بس
ز بس تیر کز اهل قلعه رسید
هماز و زه کردند اهل حصار
شبی دید شاه نبوت بخواب
فرو ریخت آن شیر او را تمام
بتعبیر آن کرد صدیق عرض
بفرمود او را شه مرسلین

پس از نصرت حق بفتح حنین
که چون او خرید بسیار کس
از آن زخمها خود بر اصحاب دید
بخیل صحابه بسی کارزار
که جامی بکف دارد از شیر ناب
بنوعی که از وی تهی ماند جام
که ای پادشاه نبوت ز من
که من نیز تعبیر کردم چنین

بلشکر از آنجا بفرمود کوچ
بسوی جعیرانه نمود کوچ

غنائم که آنجا همه جمع بود
به تقسیم آن خود توجه نمود

نماندست محروم ازان کس ز جیش
ولی داد بیش از همه با قریش

نشد واقف از سر آن هیچکس
خدا و نبی بود آگاه و بس

شکایت که انصار کردند از آن
شنیدست سلطان کون و مکان

خبر چون پیمبر از آنحال یافت
بتطییب دلهای ایشان شتافت

بایشان شه خیل پیغمبران
عیان گیر دسری که بودند از آن

ازان روی تسلی همه یافتند
ز راه گله روی برتافتند

هوازن که در طائف اند حصار
بحضرت نکردند جز کارزار

ازان در جعیرانه جمعی کثیر
رسیدند آنها بعزت شهیر

باسلام پیش رسول آمدند
سراسر ز اهل قبول آمدند

مسلمان شده آنهمه التماس
نمودند بعد از ثنا و سپاس

که مال و سبایای خود را بما
کنند رد و بخشش شه انبیا

بر ایشان شنیده مشفق و مهربان
رسول خدا شاه هر دو جهان

بگفتا یکی را کنید اختیار
نخواهید هر دو زما زینهار

پس ایشان سبایای خود خواستند
گز اندوه فرزند و زن کاستند

سبایای ایشان بایشان تمام
نه بخشید و رد کرد خیر الانام

بفرمانش مالک بن عوف هم
بخدمت سر کرده آمد قدم

سبایاش بخشید و اموال نیز
بشارت باو داد کآمال نیز

چو بخشید مالش رسول خدا
دگر صد شتر نیز کردش عطا

مسلمان شد از صدق با قوم خویش
ز فضل خدا گشت پاکیزه کیش

چو بر قوم خود بر دگر قوم نیز
امارت نبی داد و کردش عزیز

دگر جنگ بودش بقوم ثقیف
بجنگش نبودند ایشان حریف

ز بس جنگهایش مسلمان شدند
مشرف باقبال ایمان شدند

چو اصحاب طائف همه آمدند
چه راجی چه خائف همه آمدند

همه آمدند و مسلمان شدند
بناچار محکوم فرمان شدند

بدینگونه شد فتح طائف تمام
مشرف بنبی علیه السلام

بدانسانکه این غزوه گو گذشت
ندیدیم در روضه آنچه گذشت

ولی در کتابی دگر غیر ازین
ندیدیم این قصه را اینچنین

که چون سوی طائف ز ام القری
توجه نمودست خیر الوری

برون نا شد اهل آن از حصار
گشادند با او در کارزار

خزیدند در قلعه بعد از شکست
قبیل کرده آن شاه حق پرست

مواشی ایشان که در کوه بود
مسلمان از آنجا بغارت بود

ز بس منجنیق سیالت آب
ز بنیاد شد قلعه آخر خراب

بکلوه ضمیران نموده قرار
برستند از کشتن اهل حصار

همه شهر طائف بغارت برفت
نگر آن پیمبر اشارت نخست

پس از چند روزی زبالای کوه
بخدمت فرود آمدند آن گروه

مشرف باسلام اکثر شدند
قلیلی بتجربه مقرر شدند

و زآنجا بسوی جعیرانه رفت
بصد حشمت و جاه شاهانه رفت

ظفر یافت هر جا که لشکر کشید
لوای ظفر تا فلک برکشید

دگر از جعیرانه برگشت باز
سوی مکه سلطان دشمن گداز

بعمره نمودست آنجا قیام
ادا کرده ارکان عمره تمام

چو فارغ شد از عمره و گشت عزم
سوی طیبه و بود عزمش بجزم

دگر باز عتاب آنجا گذشت
معاذ جبل نیز بر جای داشت

مهمات مکه بمطلوب ساخت
دگر رخش دولت سوی طیبه تاخت

در آمد بشهر مدینه دگر
بسر چتر فتح و لوای ظفر

برادر زنگ اقبال بنشست باز / گرہای کفار شکست باز

در ذکر وقایع سال نہم از ہجرت وبیان آن

بسال نہم ماجرائی گذشت / کہ ہر قوم کلکم ہنوز آن نگشت
کنون خواہم او را نوشتن تمام / نمایم بہ تحریر آن اہتمام
درینسال از شاہ ہر دو جہان / بہر جانبی عاملی شد روان
فرستاد عمال بہر زکوة / زکوة کہ آمد قرین صلوة
بہ بشر ابن سفیان کہی رسول / بگفت ای تو بارا ز اہل قبول
بگیر از بنی کعب وحی تمیم / زکوتی کہ دارند حق عظیم
چو بشر ابن سفیان بدانسو شتافت / بیک وادی آنہر دو فرقہ بتافت
طلب کرد از مال ایشان زکوة / کہ بودست داکردنی آن زکوة
بر اموال ایشان زکوة کہ بود / چو بسیار در چشم ایشان نمود
نمودند آن ہر دو فرقہ ابا / ز حکم خدا و رسول خدا
بطغیان بنی کعب گشت کہ جازم شدند / پی کشتن بشر عازم شدند
چو این معنی از حال فہمید بشر / فرار از جہان ورطہ بگزید بشر
گریزان بہ پیش پیمبر رسید / پیمبر ازو بغی ایشان شنید
بر ایشان فرستاد جمعی کثیر / عیینہ ابن حصن فزاری امیر
عیینہ شباشب دوید و دوید / بدانجا کہ بودند ایشان رسید
غنائم گرفت اشتر و گوسفند / زن و کودک افتاد ایشان ببند
ز مردان ایشان نیز جمعی کثیر / بدست عیینہ فتادند اسیر
عیینہ بدرگاہ خیر الانام / سبایا رسانید اساری تمام
بزرگان ایشان دگر آمدند / بدرگاہ خیر البشر آمدند
بزاری نہادند روی نیاز / بخاک در شاہ عالم نواز
دگر باز از سر مسلمان شدند / ز افعال ناخوش پشیمان شدند
سبایای ایشان دگر باز داد / اسارای ہم آزاد کرد و دلشاد
ہمین سال از بہر اعلای دین / سرایا فرستاد بر مشرکین
فرستاد با بیست کس قطبہ را / بجنگ بنی خثعم تیرہ را
شباشب چنان قطبہ یلغار کرد / کہ وقت سحر قتل کفار کرد
از آنجا غنائم سبی یافت / دگر جانب طیبہ بشتافت
بسوی حبش کرد خیر البشر / سپاہی روان جملہ سیصد نفر
امیر سپہ ساختہ علقمہ / مطیعش بحکم نبی آنہمہ
بملک حبش رفت و اعدا فرار / نمودند بگرفت آنجا قرار
دگر بار سوی پیمبر شتافت / بدیدارش اقبال دارین یافت
دگر مرتضی را سوی حی طی / فرستاد بیلغار رو سوی وی
عدی ابن حاتم کہ سردار بود / گریزان سوی شام رحلت نمود
در آن سرزمین مرتضی چون نشست / ز بن کند بتخانہ را و شکست
سبایا و مال غنیمت بسی / گرفتند در لشکرش ہر کسی
گرفتار شد خواہر و آل عدی / پیمبر بر ایشان بسی کرد احوال عدی
علی فتح کرد و دگر باز گشت / بسوی وطن از سفر باز گشت
بنی دختر حاتم آزاد کرد / بانعام و اکرام دلشاد کرد
باو مرکب و توشہ را نیز داد / ز اسباب راہش ہمہ چیز داد
روان گشت سوی برادر بشام / رسید از لقای برادر بکام
چو از خواہر خود نہ از اجنبی / برادر رسید حال نبی
بگفت ای برادر بدان و بدان / حقیقت ازو گشتہ بر من عیان
درین گفتنم راستگو راستگو / کہ بیشک رسول خدا ہست او

اگر ای برادر بیا و بگروی / باخلاص پیشش مسلمان شوی
صلاح تو باشد بدنیا و دین / جهان آفرینت کند آفرین

وگرنه زیانکار خواهی شدن / بهر دو جهان خوار خواهی شدن
عدی ابن حاتم شد آخر روان / بدرگاه سلطان هر دو جهان

باخلاص با نامه بر گوش فرق / مسلمان بدستش شد از روی صدق
بلطف تمامش پیمبر نواخت / مشرف باعزاز و اکرام ساخت

چه وارستن از کفرش آخر بدین / چه الطافش از سید المرسلین
رسید اینهمه دولت او را اگر / ز آثار جود و سخای پدر

در ذکر غزوهٔ تبوک و آن جیش بجیش عسرت ملقب آمده

همین سال از روم آمد خبر / به یثرب بنزدیک خیر البشر
که در روم آمد ز اهل نفاق / بهم انجمان کرده اند اتفاق

که آیند با لشکر بی شمار / نخواهند بودن کم از چل هزار
بقصد قتال شه مرسلین / هم از بهر دنیا هم از بهر دین

رسول خدا این خبر چون شنید / سوی روم لشکر کشیدن گزید
ولیکن بر اصحاب بنمود شاق / ز قلاشی و از وطنها فراق

دگر بود در راه با طول راه / کم آبی و قحط طعام و گیاه
بنا بر سببهای اشتداد و تعب / شد آن جیش را جیش عسرت لقب

ابوبکر پیش پیمبر گذاشت / کم و بیش از دنیوی هر چه داشت
نبی گفت او را چه ماندی بگو / ز بهر عیال خود ای نیکخو

بگفتا اگر در سرایم کسست / خدا و رسول خدایش بسست
عمر پیشکش کرد نصفی ز مال / دگر نصف بگذاشت بهر عیال

ازو چون صدیق کردش قبول / ز بهر مهمات لشکر رسول
چو پرسید او را ز بهر عیال / بگفتا که بگذاشتم نصف مال

بصدیق و فاروق گفتا رسول / که ای هر دو یار از اهل قبول
میان شما فرق نزد خداست / بدان سان که در دو کلام شماست

بیاورد عثمان صاحب قبول / برسم هدایا ز بهر رسول
مکلل سه صد اشتر پر ز بار / ز مثقالهای طلا سه هزار

هم از قبل ابن عوف از طلا / برای خدا داد فوز و علا
ز یاران دگر هم بامداد و مال / باین لشکر آمد علی حسب حال

ز امداد یاران امام الانام / نمودست تجهیز لشکر تمام
چو خاطر ز بیرون شدن برگماشت / علی را بشهر مدینه گذاشت

چو در موضع جرف خرگاه زد / سراپرده چون هاله بر ماه زد
مسلح شد از عقب مرتضی / در آن موضع آمد بر مصطفی

نبی گفت او را که چون آمدی / طلب نا نموده چرا آمدی
بگفتا اراجیف اهل نفاق / شنیدم که بر من فتاد است شاق

اراجیف شاه اینکه بود از علی / غبار ز لوح ضمیرش بنی
از آنرو ز بیخودیم او را ببرد / خط مهر تن از صفحهٔ دل سترد

شنیدم که اراجیف ایشان و زود / بخدمت رسیدم برغم حسود
نبی گفت گفتند ایشان دروغ / نبایست هرگز شنیدن دروغ

تو نزد منی در رتبه مقیم / بدان سان که هارون بنزد کلیم
مگر آنکه هارون نبی بوده است / دری بر تو زین گنج نگشوده است

چگونه ترا راه باشد در آن / که من آمدم ختم پیغمبران
اشارت بود در کلام نبی / که پیغمبری نیست لائق علی

ولی چون محمد رسول خداست / شده خاتم زمرهٔ انبیاست
چگونه تواند کسی شد نبی / کند دعوی آن ز دین اجنبی

از آن رو علی آن ولی خدا ... بکوی نبوت نکردست جا
بعمر خود اصلا نکرد این هوس ... به تبعیت از صدق کوشید و بس

بلطف نبی چون سرافراز شد ... بسوی مدینه دگر باز شد
بر آمد نبی در مدینه نشست ... همانجا مر اصحاب را بار بست

همانجا نظر نمود عرض سپاه ... سپاه مظفر بعون اله
سپاهی مسلح مکمل نمود ... کم از ده هزار اسپ آنجا نبود

بخدمت ز مردان خنجر گزار ... نبودند آنجا کم از چل هزار
از آنجا چو بربست حلت رسول ... نمودست در حجر انگه نزول

یکی از شترهای او گم شدست ... دگر حکم عالی بمردم شدست
که بهر طلب کردن آن روند ... پی جستجویش بهر سو روند

در آن وقت عماره بن حزم بود ... به پیش شهنشاه ملک وجود
همانوقت در منزلش بود زید ... نفاقی که خود داشت بنمود زید

بگفت از محمد خبر ز آسمان ... نوید تا کند کشف راز نهان
اگر گم شدن اشترش هست یکیست ... چرا می نداند کز آن خو کجاست

همان لحظه از غیبش مصطفی ... خبردار گشته بوحی خدا
ز حال شتر هم خبردار شد ... سخن گو باسرار اظهار شد

بعماره از زید اخبار کرد ... که در منزل او چه گفتار کرد
خبر هم از آن اشتر خویش داد ... که او ناگهان در فلان جا فتاد

قضا در فلان وادی او را فگند ... مهارش بشاخی درختست بند
بدانجا چو اصحاب بشتافتند ... مهارش شده بند دریافتند

چو عماره در منزل خویش رفت ... از آن معجزه فرحت اندیش رفت
ز زید منافق بمنزل شنود ... بحال نبی آنچه او گفته بود

لگد بر سر زید زد مشت نیز ... دگر چوب بر کتف و بر پشت نیز
پس از منزل خویش کردش بدر ... نیفگند هرگز برویش نظر

از آنجا نبی کوچ کرده برید ... منازل بسی تا بجایی رسید
چه جایی که بودش نام تبوک ... در و چشمه تنگ چون چشم غوک

نه بلکه از آن چشم هم تنگ تر ... گذشتی از و یک رگ خشک تر
از آن چشمه آبی پیمبر گرفت ... بدست خود آن آب را بر گرفت

در آن چشمه آن آب را ریخت باز ... بجوشید زان جویبار دراز
شد آن تشنه سیراب زان جویبار ... وز آن سبز و خرم بسی کشتزار

بصحن تبوک آن شه کفر سوز ... توقف نمودست تا بیست روز
یقین گشت آنجا که سلطان روم ... بملک عرب می نخواهد هجوم

اگر چه درین ملک عزمش نمود ... زبون شد چو صیت پیمبر شنود
بر آن یافت رای پیمبر قرار ... که العود احمد در آید بکار

ره عود چون سوی یثرب گزید ... یحنه بن رویه آنجا رسید
که حنه شه ایله بود و دوان ... بیاید بدرگاه شاه جهان

مسلمان نشد لیک جزیه قبول ... نموده سرافراز گشت از رسول
دگر اهل جربا و اذرح تمام ... رسیدند نزدیک خیر الانام

بر اینها همه نیز جزیه نمود ... مقرر شه عالم از محض جود
بخالد نبی حکم کرد از تبوک ... که لشکر کشد بر یکی از ملوک

اکیدر که علم داشت آن تیره رای ... که در دومة الجندلش بود جای
مقرر شد از حکم عالم مدار ... بهمراهیش چار صد کس سوار

ولی گفت خالد سپاهست کم ... بعرض پیمبر رساندست هم
بخالد بفرمود خیر البشر ... که از قلت این سپه غم مخور

اکیدر خود اکنون برآید سوار ... پی گاو کوهی بقصد شکار
ولیکن تو صیدش کنی و بفر ... نخواهد شدن صید آن بیخبر

چو خالد بسوی اکیدر شتافت — عنان عزیمتش بجنگش بتافت
حصارش نمایان چو شد ناگهان — رسیدست از کوه گاوی دوان
بدروازهٔ قلعه در شاخ خویش — نیایست رستن ز دروازه پیش
اکیدر ز بالای بامش بدید — فرود آمد و در پی او دوید
گریزان سوی خالد آن گاو رفت — بلشکرگه او دوان باز رفت
اکیدر هم از پی به آنجا فتاد — گرفتار گردید و از پا فتاد
گرفتار خالد شد اما امان — ز قهرش امان یافت بر شرط آن
که او خود در قلعهٔ خویش را — رود بعد از آن پیش خیر الورا
بخالد دگر قلعهٔ خویش داد — براه اطاعت سر خود نهاد
بخالد رخ آورد و اخوانش هم — تضرع کنان از سر تا قدم
شتر دو هزار و فرس هشتصد — زره چار صد نیز این هم عدد
هدایا باو داد و همراه رفت — پی پابوس شهنشاه رفت
شهنشه در لطف بر وی گشود — بر ذ نیز جزیه مقرر نمود
بقانون دین خودش واگذاشت — مسلم بر و قلعه نیز داشت
ولی برد بعضی ز اهل یقین — ز حالش بصحت رسید اینچنین
برافراشته تا بگردون لوا — در آمد به ترتیب شاه انبیا
که آمد به ترتیب اکیدر دگر — مسلمان شد از دست خیر البشر
چو احکام اطراف آن سرزمین — نمودند اطاعت بحضرت چنین
بحمد الله از هر طرف با ظفر
شه ما به ترتیب در آمد دگر

ذکر در آمدن وفود از بلاد و اطراف بدرگاه دین پناه و بیان وقایعی که دران اثنا بوقوع پیوسته

همین سال آمد پی هم وفود — بدرگاه سلطان ملک وجود
از آنجمله وفد گروه اشد — همه در گروه اسد هستند
نهادند زان طائفه ده نفر — رخ خود بدرگاه خیر البشر
مشرف باسلام گشتند لیک — از ایشان نبودند بجحرف لیک
که از راه دور و دراز آمدیم — بطوع خود از کفر باز آمدیم
نه از زور لشکر نه از بیم آن — نهادیم رو سوی این آستان
چو بر پشت این قوم ایشان بود دال — ممنون فرمود ایزد تعال
بلی هر که اسلام دارد قبول — بر و منت است از خدا و رسول
چه سنت عجب منتی بس عظیم — که گردد خلاص از خلود جحیم
گل آتشین ست از بهشت برین — عوض باید از آتش دوزخین
بجای سلاسل که باشد زنار — ز حورش بکف زلف زنجیر دار
ز اغلال نیران بدر گردنش — دو صد حور بست در گردنش
دهانش ز زر داده بریم دور — بکامش ز کوثر شراب طهور
نه روز و نه شب از تنعم تهی — ز بهر وی آماده با تشنهی
از آنجمله وفد فزاره که با — نهادند در خدمت مصطفی
گشادند زان طائفه بیت کس — بهر دو شهادت زبان و نفس
شترهای ایشان همه ناتوان — بپرسید از آن حال شاه جهان
بگفتند از قحط باران گیاه — نروئید در جایی تا چندگاه
از آن رو چنین لاغر اند اشتران — دعا کن ای شاه پیغمبران
دعا کرد باریدن باران چنان — که هر سو شد از آب جوی روان
بیک هفته بارید باران تمام — بتنگ آمدند اهل آنجا تمام
دعا کرد بار دگر مصطفی — که شد روشن از تیرگیها هوا
ز رنگ هوا صیقل آفتاب — ز دود و دشت تنگ غبار سحاب
وز آنجمله وفد بنی مره هم — که ماندند در راه ایمان قدم
همه سیزده کس بنزد رسول — رسیدند و کردند حق را قبول
اجل همه حارث عوف بود — که لب در تکلم بحضرت گشود

بگفت از ره آشنائی که ما / ز قوم توایم ای رسول خدا
ز حالی زمینه که بودند از آن / بپرسید شاه زمین و زمان
دعا کرد پیغمبر مستجاب / زمین های ایشان همه پر ز آب
ولیکن بتجارت از آن دوازده / کرم کرد و آنگه سپردند راه
در آنجمله وفد گروه بکا / که ماندند باید در ره مصطفی
در آنجمله وفد کنانه دگر / که کردند ره سوی خیر البشر
که بیعت کنیم با تو بهر خدا / بده بیعتم ای شه انبیا
سوی قوم خود بازگشت و پدر / برنجید و برتافت رو زان پسر
چو آمد بسوی مدینه دگر / در آنجا نبود است خیر البشر
بگفت آنکه سازد سوارم براه / دهم سهم خویشش از آن جنگگاه
بحکم نبی براکیدر دوید / بهمراهی خالد ابن ولید
بکعب آنکه هم شش شتر داده بود / ولی او ابا از قبولش نمود
چو بر اشتری ساختم همنفس / ز بهر خدا نیتم بود و بس
بگو حرفی آگه ازین نکته کیست / که کاری که بهر خداست آن چیست
بداند که باید ز من هیچکار / سزاوار درگاه پروردگار
نجوید در آن دولت دنیوی / نخواهد از آن نعمت اخروی
اگر حوض کوثر مناسب هاست / چو او هیچکس نیست شهوت پرست
کسی کز نبی این و این هست / چو آنکس شهوت پرستی یکیست
و ز آنجمله وفد گروه هلال / که کردند فرق از هدی تا ضلال
بدست پیمبر مسلمان شدند / مسلمان همه از دل و جان شدند
چو میمونه اش خاله بود و درو / نمود دست میمونه زان آرزو
عقب رفت میمونه گفت ای رسول / چرا گشتی از دیدن او ملول
چو او را ندانسته است اجنبی / دگر باز برگشته آمد نبی

توئی ابن غالب که او وحید است / بود وحید ها هم بقول درست
بفریاد از قحط باران شدند / ز اندوه آن اشکباران شدند
بهر واحد از او قیه ده رسیم / عطا کرد از محض لطف عمیم
مسلمان شده بهره شد زال / نهادند رو سوی اهل و عیال
در آن وفد بود ابن ثور ز سن / که صد ساله بودست و منحنین
در آن وفد بودست سر واثله / بگفتا بخیر البشر واثله
کفش ماند برکف به بیعت رسول / بجان کرد احکام دین را قبول
ولی کرد حکم خدا و رسول / بفرموده اش خواهر او قبول
نبی رفته بود است سوی تبوک / بجانش فتاد آرزوی تبوک
ردیف خودش کرد کعب و براند / شتر را به پیش رسولش نشاند
غنائم که در دست خالد فتاد / از آن خالدش شش شتر حصه داد
بگفتش نه از بهر اجرت سوار / درین ره ترا کردم ای دوستدار
نخواهیم که باشم بکار خدا / ملوث باغراض نفس و هوا
ازین نکته آگاه باشد کسی / که گرچه عمل کرده باشد بسی
سوی الله منظور او هیچ چیز / نه در قول باشد نه در فعل نیز
ز ویرانه به نداند قصور / بود پیش او همچو عفریت حور
زن دنیوی هست مانند حور / می دنیوی چون شراب طهور
اگر طالب خود بعالم کس است / همین حرف ز اخلاص او ابن است
به پیش رسول خدا آمدند / طلبگار راه هدی آمدند
زیاد از همین وفد بود و رشید / دلش سوی میمونه رفته دوید
زمانیکه او پیش میمونه بود / نبی آمد باز برگشته زود
منم خاله اش او مرا محرم است / ندانی خدا را که او محرم است
نشسته است آنجا نبی از یاد / در لطف احسان بروبش گشاد

از آنجا چو شد سوی مسجد روان با و رفت همراه زیاد آن زمان
حکایت کنند از گروها بلال که مردم بدرگاه ایزد تعال
دگر وفد عامر بن صعصعه که جستند زان نور حق شعشعه
دگر ابن قیس اربد تیره روز که کفر از دل اصلا نرفتش هنوز
بحرفش کنم غافل و تو بر آن برو از غضب خنجر جانستان
چه باشد مرا گر چه باشد مرا جوابش بفرمود خیر الوری
دگر گفت عامر بخیر الوری ز بهر خلافت تو بگزین مرا
دگر گفت عامر که حاکم مرا بر اصحاب صحرا بکن نی قرار
ولیکن حکومت بود مطلقا بصحرا و صحرا نشینان مرا
بصحرا هم اصلا حکومت ترا نخواهم روا داشتن چون ترا
بگفتا که سردار جمعی کنون منم خود نیم از تو هرگز زبون
همین گفت و برخاسته شد برون باربد بگفت از چه گشتی زبون
بگفت اربدش آن زمانی که تیغ کشیدم که بر وی زنم بیدریغ
چو بر وی دعا کرد خیر الوری بایزد بگفت اکفنی عامرا
از آن صاعقه زحمتی در گلو فتاد سخت بر عامر زشت خو
وز آن جمله وفد تبی شعد هم زدند از سر صدق و اخلاص دم
در آن وفد سردار بود ضمام بگفتا محمد کرا هست نام
بسوگند پرسید از مصطفی که آیا فرستادت ایزد بما
بسوگند ایزد تعالی دگر بپرسید از فخر جن و بشر
تو از بت پرستی کنی منع ما بایزد پرستی شوی رهنما
که آیا ز حق فرض بر خاص و عام نماز و زکوة است و حج و صیام
دگر گفت اینها که گفتی تمام رسانم باخوان خود والسلام
بگفتش مسلمان شدند آنهمه مشرف باسلام و ایمان همه
بپهلوی خویشش نشاند و نشست کشید دست بر رویش از لطف دست
به تحصیل بهر دعا و مراد بدو خواستند آن ز فیض زیاد
در آن وفد بود عامر ابن طفیل که در دل نبودش باسلام میل
باربد بفرمود عامر که من بگویم بسی با محمد سخن
رسانید ستم عامر بعرض رسول اگر من کنم حکم دینت قبول
که باشد ترا آنچه با دیگران بود ز اهل اسلام دین پروران
پیمبر بگفتا بآن بی خرد که آن با تو و قوم تو کی رسد
تو خود بر قریش من حکمران نباشد مرا هیچ دخلی در آن
پیمبر بگفتا با و این سخن که اینکار هرگز نباید ز من
کنیم ریاست سردار تا جهادی کنی از برای ندا
کشم بر سرت لشکری آنچنان که هرگز نیاید از دیگران
چه شد آن وصیت که کردم ترا چه بود آن نصیحت که کردم ترا
میان من و او تو داخل شدی بدانگونه داخل که حائل شدی
فرستاد حق در زمان صاعقه که تا سوخت اربد بآن صاعقه
بدوزخ از آن زحمتی جانستان سوی اسفل السافلین شد روان
به نزد شه انبیا آمدند باخلاص بهر خدا آمدند
چو دیدند یاران نکو هیئتش نمودند اشارت سوی حضرتش
پیمبر بفرمود آری مرا فرستادت ایزد بسوی شما
که آیا فرستادت از بهر آن که توحید خواهی ز ما مشرکان
نبی در جوابش بگفتا نعم دگر باز پرسید از و با قسم
پیمبر نعم گفت آنخوش نهاد باسلام و ایمان زبان برگشاد
برفت و بقوم خود آن گفته که بی واسطه از پیمبر شنفت
وز آنجمله وفد بلی آمدند قدم در طریق محبت زدند

ابو یقیع بن ثابت از قوم شان
که بودست از صحب عالی مکان

چو نزدیک خود برد آن قوم را
شنیدند از مصطفی مرحبا

که بهر خدا پیش تو آمدیم
باخلاص در کیش تو آمدیم

ز اصنام آبا و تبرا کنیم
تولا بایزد تعالی کنیم

هدایت شما را باسلام کرد
ز دلها برون مهر اصنام کرد

در آتش بود تا ابد جای او
نباشد جز آن هیچ ماوای او

بفرمود پیغمبرش در جواب
که آری ترا باشد آخر ثواب

قبول از تو آنچیز خواهد فتاد
بدرگاه پروردگار جواد

زکوة موالی اموال خویش
نهادند بر قدر احوال خویش

نبی مرحبا گفت در جای نیک
بفرمود جا بهر ایشان ولیک

بگفتا فرستادم این مال را
ز بهر مساکین شهر شما

بگفتند مالی که آورده ایم
ز حق فقیران جدا کرده ایم

پیمبر بگفتا که در راه راست
کلید هدایت بهشت خداست

بوقت وداع از وفود دگر
عطا کرد این وفد را بیشتر

بگفتند ماندست آری یکی
که کوچکتر از ما بود بیشکی

من از شهر خود تا باین آستان
بپیموده ام راه از بهر آن

ندارم چو اخوان خود این هوس
که باشد بدنیا همین ملتمس

مرا مست جام می خویش کن
مرا فارغ از مذهب و کیش کن

بر و همت عالی خود بر گماشت
رساندش بهر مدعا که داشت

قبائی ز زربفت مشکی ز می
دگر چند اسپی همه تیز پی

بفرمود تا باده ار بختند
بخاک مذلت در آمیختند

بعرضش رساند آن قبا عم او
که پوشیدن آن نباشد نکو

نبی گفت او را که ای عم من
ندادم که خود پوشیش بر بدن

نبی مهربانی بر ایشان نمود
بیامد در منزل خود فرود

از آن فرقه قوم ابو الغیث نام
بگفت از محبت بخیر الانام

بدانیم از تو خدا را یکی
ترا نیز ختم الرسل بیشکی

نبی گفت شکر و سپاس خدا
که دادست توفیق بار بدا

بداند کا نکس که جان بسپرد
ولیکن نه بر دین اسلام مرد

ابو الغیث گفت ای پیمبر هوس
بمهمانی مردم هست و بس

بهر کس که باشد فقیر و غنی
کما بیش اگر نیکوئی میکنی

وز آنجمله وفد نجیب آمدند
ز فضل خدا با نصیب آمدند

بنزد رسول خدا در نظر
از آن شادمان گشته خیر البشر

زکوتی که آورده بودند باز
بایشان عطا کرد مسکین نواز

شما قسمت آن بر ایشان کنید
بر آن طائفه لطف و احسان کنید

ز حق فقیران همه فاضل است
نصابی که آن را بود کامل است

همه بود سیم نبی با وفود
که آخر چه ایزد عطا می نمود

نبی گفت آیا کسی از شما
بماندست خالی ز انعام ما

جوا و را طلب کرد ختم الرسل
نبی را بگفت ای تو هادی سبل

که از مال دنیا شوم بهره ور
بیابم ز انعام تو سیم و زر

که من جز تو ام جز تو مطلوب نیست
بغیر از تو ام هیچ محبوب نیست

نبی دید چون همتش را بلند
ز درد محبت دلش دردمند

بنزد رسول خدا آمدند
طلبگار راه هدا آمدند

هدایا به پیغمبر آورده اند
بنزدیک حضرت در آورده اند

قبول و می افتاد اسپ و قبا
بعباس کرد آن قبا را عطا

تو خود گو چه کار آیدم این قبا
خدا را نمی بایدم این قبا

طلاهای آن را جدا کن از نه
و زان زیور ساز بهر زنان

ولیکن تو دیباج خود مپوش
بهر کس که میدانی آنرا فروش

پس آنجامه را گر ز انسان عمل
که فرمود پیغمبرش آن عمل

چو عباس بیع دادش قرار
دراهم گرفتت تا ده هزار

بآن قیمت از وی یهودی خرید
بهر حال از و بهره عباس دید

مقیم مدینه شدند این گروه
که دیدند از دین و آنجا شکوه

سوی مولد خود برفتند باز
برایشان ز فیض خو گشته باز

برایشان و اصحاب و آل کرام
تحیات و رضوان خوش السلام

در ذکر وقایع سال دهم از هجرت و سریه خالد ابن ولید بر قبیله بنی حارث و آمدن وفود بدرگاه ملائک سجود و جایزه دادن سرور صلی الله علیه و آله و سلم بهر یکی از ایشان از محض فضل و امتنان

بیا صرفیا خامه را تیز کن
سیاهی خود عنبر آمیز کن

نویس آن اموری که بی وهم و ریب
بسال دهم ظاهر آمد ز غیب

شد امسال با خالد ابن ولید
سپاهی روان سوی جمعی طرید

گروه بنی حارث آن جمع بود
که خالد بر ایشان توجه نمود

نبی گفته بودش که اول سه بار
باسلام کن دعوت آن شرار

گر او دعوت تو نماید ابا
بود تیغ راندن بر ایشان روا

چو خالد بنزدیک ایشان رسید
بدعوت زبان بلاغت کشید

باخلاص و صدق آن قبیله قبول
نمودند حکم خدا و رسول

دگر خالد آن قوم را اجمعین
بیاموختند احکام قرآن و دین

پس اینحال را آن هدایت سرشت
بدرگاه شاه نبوت نوشت

جوابش رقم زد شه انبیا
که تبشیر و انذار ایشان نما

دگر فرقه را از ایشان بیار
بدرگاه با خویشتن زینهار

جواب صحیفه که خالد نخواند
به تبشیر و انذار گوهر فشاند

پس آورد با خویش جمعی از آن
بدرگاه سلطان هر دو جهان

شرف چون آن فرقه باو شدند
بهر دو شهادت سخنگو شدند

رسول خدا گفت من نیز هم
گواهی باین هر دو معنی دهیم

که نبود خدای جهان جز یکی
منم خود رسول خدا بیشکی

دگر قیس نامی از آن قوم را
امیر همه کرد خیر الوری

پس از رخصت شاه مسکین نواز
سوی مسکن خویش رفتند باز

در ینسال نیز آمدند از وفود
بسی بر در او بفضل و دود

از آنها یکی وقد حولان که پای
نهادند از سر براه خدای

رسانیدند آن زمره مخلصان
بعرض شهنشاه کون و مکان

که داریم ایمان به پروردگار
چه اندر نهان و چه در آشکار

بتو نیز ایمان پیغمبری
ز پیغمبران دگر برتری

درستی و نرمی که در راه بود
کشیدیم تا صحبت رو نمود

بریدیم بسیار شیب و فراز
که برباد رنگ فلک گشت باز

بقصد طواف درت آمدیم
ز راه محبت برت آمدیم

بفرمود شاه نبوت مآب
بآن مخلصان زمره در جواب

که هر گام آن از روی صدق و صفا
درین ره زدند اشتران شما

ثوابی بدین گام خواهید یافت
ز خلد برین کام خواهید یافت

زیارت که اکنون مرا کرده اید
برین آستانه که جا کرده اید

از آن خوی جا و مقام شما
بود در جوارم بروز جزا

پس احکام دین را بیاموختند
چراغ سعادت برافروختند

بایشان بفرمود با جد و جهد
ادای امانات ایفای عهد

مراعات جمله حقوق جوار
همسایگان بود از جان شعار

ز آئین ظلم و ستم اجتناب
بسوی وطن رخصت عود داد
بصدق ماندند بر درگهش
از آنجمله اسپی بسی تیز گام
بر و شد سوار آن شه کامگار
بهمبر بفرمود در مدح آن
پس از اذن آن شاه مسکین نواز
مشرف بایمان شدند آنهمه
دگر بر در او نهادند رو
قبائل که بودند جار جریر
مساجد بجاگاه خود ساختند
نبی حکم کرده به تخریب آن
وگر خواهم اسپی کنم زیر ران
دعا کرد بهر ثبات و سداد
به تخریب آن بتکده اسپ تاخت
همین سال رفت از رسالت تمام
زمضمون نامه چو آگه شدند
همه چارده کس ز احبار قوم
سوم بود ابو الحارث آنهمه
لباسی که بودست در رهبر
کشان دامن جامه را بر زمین
سلامی که کردند خیر الانام
ز مسجد برون آمدند از ملال

که ظلمت ظلمت بروز حساب
بمسکن برفتند حسب المراد
رخ بندگی هم بخاک درش
بسرعت صبا سیر مرواح نام
چو خورشید بر خنگ گردون سوار
بمیدان مشق عنبر بحری روان
بجاگاه خود باز گشتند باز
گرفتند تعلیم قرآن همه
جریر ابن عبدالله و وفد او
بودند دور از جوار جریر
باحکام دین نور بر دوختند
بنوعی که از وی نماند نشان
مرا حالتی هست کافتم از آن
دران بود ثبته واحمه ناد
ز بنیاد بر کند و ویرانش ساخت
بسوی نصارای نجران کتاب
خبر بر بس ز احوال آنشه شدند
شه تن ز آنمیان بود سردار قوم
که او بود عالمترین آنهمه
مجرد شدند از لباس سفر
بدست از زر ناب انگشترین
شنیدند و نگفتا جواب سلام
بعثمان عفان بگفتند حال

دگر التفات و تلطف نمود
وز آنجمله وفد رهائین دگر
هدایا بدرگاه آورده اند
ز خنگ فلک ابلق روز و شب
بآن تیز رفتار گردون شتاب
چو ایزد عطا کرد خیر البشر
دگر وفد غامد که سوی وند رو
ز شاه رسل شد مقرر شد ابی
مسلمان شده پیش حضرت همه
بپرسید از حال ایشان رسول
شکستند بتخانه را تا تمام
بگفتا باشتر اگر میروم
نبی دست بر سینه او کشید
پس آنگاه اسپی که بر بسته بود
مسلمان شدند اهل آن بتکده
مر آن قوم را شاه پیغمبران
از آن قوم جمعی بصدق تمام
یکی را علم سید و آن دگر
شنیدم که در طیبه چون آمدند
مزین بر خویش را ساختند
مزین بتزیین شیطان همه
ز بس ناخوشی سوی ایشان ندید
بگفتند با شیم تا یار و یم

که ایزد عطا کرد از محض جود
که جستند دیدار خیر البشر
همه خوب و دلخواه آورده اند
سبق برده از او نبود عجب
رکاب از هلال و عنان از شهاب
ولی صاحب اسپ با بشر
بخاک در شاه فرخنده خوی
به تعلیم آن وفد فرخنده خوی
بدستش نمودند بیعت همه
بگفتا که دارند دل بر قبول
جز آن خانه ذو الخلصه بت نام
ز فرسان خود دیر تر میروم
دعائی بخواند بر او نیز دمید
بپشتش نشست و سواری نمود
قدم در طریق محبت زده
باسلام دعوت نمودند از آن
نهادند رو سوی خیر الانام
بعامر ملقب شه نامور
بشهر مدینه درون آمدند
بدیباج و زربفت پرداختند
بمسجد درون آمدند آنهمه
ز روی غضب روی در هم کشید
ولی بر رضائش چسان ره رویم

علی اتفاقاً بدانجا رسید   بجستند از وصل خود در کلید
که اعراض کرده شه مرسلین   ز انگشتری و لباس حشین
شنیدند از مقتدای انام   ز روی عنایت جواب سلام
چو کردند ازین و تکلم هوس   نبی کرد دعوت باسلام و بس
دلیرانه گفتند آخر باو   تو در شان عیسی چه گوئی بگو
رساند از خدایش آن کلام اجل   که آمد بعیسی ست ضرب المثل
نگفتند هرگز بترک عناد   نگشتند هرگز از آن اعتقاد
بگفتا بیائید ای مبغضان   که با هم مباهل شویم این زمان
از آنجمله عاقب بایشان بگفت   بالماس انصاف دری بسفت
که دانم که در اعتقاد شماست   که بی‌شک محمد رسول خداست
شمارا مباهل شدن نیک نیست   بر آن نیست جرأت مناسب ولیک
بجز صلح کردن نباشد صلاح   بجز جزیه دادن نباشد فلاح
ز حجره برآمد رسول خدا   گرفته بخود همره آل عبا
بایشان نبی گفت هرگه دعا   کنم من بگوئید آمین شما
باهل آنچه گفتا نبی آن همه   شنیدند گشتند حیران همه
بگفتا بقوم خود ای صدقا   عجب چند روی بدیدیم ما
نباید مباهل شدن زینهار   وگرنه نخواهید شد رستگار
نمانند نصرانیان در جهان   برآید ز بن بیخ نصرانیان
که با تو مباهل نخواهیم شد   بالله مقابل نخواهیم شد
بگفتند ما کی مسلمان شویم   کجا داخل اهل ایمان شویم
ولی جزیه داریم برخود قبول   اگر دولت صلح یابد حصول
امینی طلب کرده‌اند از رسول   نبی کرد آن ملتمس را قبول
برفتند برگشته سوی وطن   ببردند این نیز با خویشتن

بایشان بگفت آن در شهر علم   ز بحر دل آورد آن بحر علم
چو آن را همه کرده از خود جدا   برفتند پیش شه انبیا
بگفت آن سر اوج عز و علا   که شیطان باین قوم بود و ملا
نمودند با از کمال عناد   سخنها بسی در میان اوفتاد
بایشان مسیحا و سلطان دین   کلامیکه آورد روح الامین
بایشان چو خواندست سلطان دین   کلامیکه آورد روح الامین
پیمبر چو انکار آن فرقه دید   وز ایشان سخنهای ناخوش شنید
نصاری که بودند شیطان صفت   چو کردند با یکدگر مشورت
که ای فرقهٔ ما نصاری قسم   بذات و صفات مفیض النعم
بایشان مسیحا کلام چنان   بگفتا که شد دعوی او عیان
شما گر برین دین خود راسخید   در انکار این ملت ناسخید
چو پیش پیمبر صباح آمدند   در آن باب حسب الصلاح آمدند
حسین و حسن هم علی و بتول   همه زبدهٔ اهل بیت رسول
چو دیدند آن پنج تن را چنان   نصارا هراسان شدند و طپان
ابوالحارث آن اعلم آن گروه   بلرزید از دیدن آن شکوه
اگر کوه خواهند کندن ز بن   برافتد ز بنیاد خود بی سخن
شما و نصاری و دیگر هلاک   شوید و نماند فلک هیچ باک
پس آنگاه از روی عجز و نیاز   بگفتند با شاه مسکین نواز
بگفتا نبی پس مسلمان شوید   بدینی که آورده‌ام بگروید
به پیکار تو نیز ما را چکار   نداریم ما طاقت کارزار
قبول از کرم آن ملتمس   نبی صلح بر جزیه کرد و بس
مقرر شده بو عبیده بدان   که باشد امین پیش نصرانیان
دگر عاقب نیز بگفت و عزیز   دگر سید پاک کردار نیز

ازآن فرقه برگشته باز آمدند — بدرگاه مسکین نواز آمدند
بصدق طویت مسلمان شدند — مسلمانان بتوفیق یزدان شدند

ذکر سریه امیر المومنین علی مرتضی رضی الله عنه بولایت یمن

علی را بیمن سال سوی یمن — فرستاد شاه زمین و زمن
بدو داد همراه سیصد سوار — بدستش مسخر شده آن دیار
غنایم بدست وی افتاده بود — تصرف از آن در کنیزی نمود
بریده که بود دست همراه او — نبود دست اما نکوخواه او
رساندان تصرف بعرض نبی — که بوده زحب علی اجنبی
رسولش بگفت ای بریده مگر — ندارد زحب علی هیچ اثر
بگفتا علی دوستدارش نیم — محب وی و غمگسارش نیم
برآشفت از روی مصطفی زان سبب — برافروخت رنگ رخش از غضب
نگفت از نصیحت بآن بیخبر — که در بی گمان بد اصلا مبر
علی از منست منم از علی — پس از من علی مر شما را ولی
نکرده برین یک سخن اکتفا — دگر نیز فرمود آنش مصطفی
که هرکس که هستم من او را ولی — ولی بری و البته باشد علی
بصحت رسید از بریده که گفت — چو از مصطفی این نصیحت شنفت
مرا هیچکس از صحابه دگر — نبود از علی و لی دوستتر
بیا صرفی از روی معنی بیز — بنص و حدیث شه مرسلین
نکوگر به بینی بیقین شود — یقینی که خاطر نشینت شود
که هرگز دوی غیر خصم نبی — نه بیند میان علی و نبی
یکی آمده با محمد علی — دو بینی یکی را اگر احولی
جهان آفرین را بر آزردن — که چون احولان نیستم من دو بین
یکی بین یکی دان یکی گو منم — براه محبت یکی خوشتم
شد از کوری خارجی خشم کز — منور بخاک ره بوالحسن
زحب علی محبان او — اگر رافضی گوئیم گو بگو
اگرچه بود لاف حب ویم — ز حب ابوبکر خالی نیم
بحب پیمبر که هر چار یار — بجان دوستدارم بجان او دوستدار
مهاجر هم انصار هم با تمام — امامان راه هدی والسلام
بنزدیک پاکان بدنیا و دین — بود رافضی خارجی هم لعین
چه اصحاب کفر و چه اهل خروج — بود جمله را در جهنم الوج

در ذکر فرستادن امیر المومنین علی رضی الله عنه اندکی طلا از یمن بدرگاه رسالت پناه و تقسیم آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم آنرا بچهار کس از صحابه رضی الله عنهم و سخنان بی ادبانه گفتن منافقی

شنیدم که بهر نبی از یمن — فرستاد اندک طلا بوالحسن
نبی قسمتش کرد بر چار کس — چو بود اندکی داد با چار کس
ولی مردکی کامده زشتخوی — بروبر شده استخوانهای روی
فرو رفته در کاسه سر دو چشم — چو یک چشم مویش آنهر دو چشم
چو صفرا و لحیه بزردیش روی — بآن رنگ هم ریش انبوه موی
قدش پست پیشانی او بلند — زمو خالی ابروی و ناپسند
بصورت چو چند آمده بیشش — فلک چنین شیوه خود بینیش
بناگاه با سرور انبیا — بگفت ای محمد بترس از خدای
مرادش که مخصوص کردی خراج — بتقسیم این زر همین چند را
جوابش بگفتا که ای بی‌نوای — اخق الانام بترس از خدای
جوابی چنین چون شنید از رسول — برون رفت از مجلسش آن جهول

رساندست خالد بعرض نبی
بگو تا زنم گردن این غبی

بگفتا نبی تیغ از و دار باز
که شاید که باشد ز اهل نماز

بعرضش رساندست خالد دگر
که از تو درونهای خلقت دگر

ز اهل نماز اند بسیار کس
که اسلام شان ظاهری هست و بس

نبی گفت اگر خود ولیست صفات
نیم من درون کاو ظاهر شکافت

خدائی منزه ز چون و چرا
نفرمود تفتیش دلها مرا

چو آن مرد دید بیابانی نجیبا
برون رفت از آن مجلس باصفا

نبی در قفایش نظر کرد و گفت
نگاهی بران سر بکرد و بگفت

که قومی بر آید از نسل او
که خوانند قرآن و نی از گلو

نخواهد گذشت و تجاوز نمود
بر آیند بیرون ز اسلام زود

ز اسلام بیرون روند آنچنان
که تیر از پی صید بیرون پران

اگر خواهم آن قوم دریافتن
بر آن فرقه خواهم ظفر یافتن

بریزم بسی خون ایشان لبی
بحدیکه زنده نماند کسی

در ابتلای آنقوم هر فرقه گر
که خواهند بودن ز سلکش مگر

بخوانند قرآن بصوت نکو
نخواهد تجاوز نمود از گلو

مراد از تجاوز نمودن از آن
بود برگذشتن بسوی آسمان

چو اعمال نیکوی اهل صلاح
بر آید ز افلاک شام و صباح

ز دلهای آن فرقه قرآن صعود
نیاید بقرآن از این خاک تود

بتقدیر فرض از رسول خدا
شود باز پیدا در ایام ما

نیاید ز اهل زبان جز نفاق
مجالست از ایشان وفا و وفاق

بود هر یکی صد چو ابن ابی
نفاقش روان در رگ خون وی

بصورت بشر لیک بالاتفاق
مصور باین صورت آمد نفاق

اگر زد دو شمس است و شق قمر
وگر بیش از آن معجزات دگر

نیاید بدایت بدان معجزات
که گمراهی افتاده است صفت و ذات

جز انکار چون ناید از کار او
فزاید باعجاز انکار او

خوارق که ظاهر کنند اولیا
بود معجزات شه انبیا

ز یک مسلمی صد کرامت اگر
نه بیند ندارد در و هیچ اثر

بگوید که جنی است یا ساحر است
بسی مرد فن ساحری ماهر است

ز ابنای اینوقت شیطان شده
بجوید ز ابز و بصد وای [illegible]

خدایا بحق شه مرسلین
پناهم ده از شر قومی چنین

در ذکر حج الوداع سرور عالم صلی الله علیه وآله وسلم

همین سال کردست حج الوداع
رسول خدا بی خلاف و نزاع

علی در یمن بود کز بهر حج
بر آمد پیمبر بفتح و فرج

طلب کرد داور رسالت پناه
که تا محتفل شد در اثنای راه

ز بهر رسول طلب کرد اقوام را
که یابند فرخنده ایام را

مناسک بگیرند یاد از رسول
فتد حج ایشان خدا را قبول

ز ذوالقعده بگذشت چون بیست و پنج
نبی شد ز کاشانه گنج سنج

بغسل و ترجل نمود اشتغال
بطیب و بروغن پس از اغتسال

مجرد شد از ثیاب مخیط
ازار و ردا داشت نبی المحیط

بمسجد ادا چار رکعت نماز
نموده ز پالا نبی احتراز

سوی ذوالحلیفه روان شد دگر
نهاده اساس نماز سفر

از آن بعد تقلید کرد و شعار
که کردست همراه خود [illegible]

بتول آمده نیز هم خود حج نشین
چو ازواج پاک شه مرسلین

نبی مطلقا بست احرام حج
رسیدند حجاج من کل فج

همه بخوست اوفاد سلطان دین
قرائش بفرمود در حج الامین

شبی کان بکان نوبت حقیق
بگفت امشب آمده از خدا
باو خلق گفتند جمع آنچنان
بفرمود او را که باران کنند
در آمد چو در مکه روز دگر
دگر گرد خانه همه هفت بار
دگر سعی کرد و دعاها بخواند
روان گشت در جمعه با صد صفا
پیمبر در آن خیمه خود قرار
سوار عجب خطبه را بخواند
که اموال و اعراض خونها حرام
بمنع ربا نیز گفتا سخن
دگر گفت کز من بروز جزا
گواهی دهیم از برای خدا
پس انگشت سبابه خیر البشر
که شاهد تو باش ای خداوندگار
که بخشند ره خصلت صفا سینه را
عمل چون تن اخلاص مانند جان
لزوم جماعت از آنجمله نیز
چو میشی که افتد جدا از رمه
اذان را شنیده ز بهر سجود
شد آنگاه بر اشتر خود سوار
دُر ناب در فضل آن روز سفت

فرود آمده خیمه دو عقیق
بمن آمد و این سخن کرد وا
که جز حق که میداند احصای آن
دم تلبیه صوت خود را بلند
دعا کرد و شد کعبه اش در نظر
بگردید آن قبله گاهی خیار
بتهلیل و تسبیح گوهر فشاند
بسوی محل وقوف از منا
گرفتند تا وقت نصف النهار
گهرها ز کان نصایح فشاند
میان شما آمده بالتمام
دگر نیز فرمود در حق زنان
چه گوئید وقت سوال از شما
که کردی حقوق رسالت ادا
سوی آسمان رفع کرد و دگر
همین را مکرر بگفتا سه بار
از آن هم بر و ظلمت کینه را
غذای خر آمد ز بی روان
بود همنشین جماعت عزیز
شود صید گرگ از بیابان همه
همان لحظه از اشتر آمد فرود
که تا کرد از آنجا موقف گذار
کرامات آن روز بسیار گفت

صباح از عقیق آنچنان رخت در
که اکنون درین وادی فیض بار
از آنجا چو بر خاست سلطان دین
چو در ذی طوی شد جنت منزل رسول
بمسجد چو شد زد ببیت الحرام
دو رکعت پس از طوف بیت الحرام
دگر هشتم ماه یوم الخمیس
چو در غره اصحاب جمع آمدند
چو بستند رحل و بر اشتر سوار
نصایح که آنجا با صحاب گفت
بود حرمتی کامدست از خدا
دگر گفت قرآن میان شما
بگفتند خواهیم بودن گواه
ادای امانات هم کرده
فرودش بیاورد سوز جگر
دگر با همه مسلمین در خطاب
از آنجمله اخلاص در هر عمل
وز آنجمله خیریت مسلمین
کسی کز جماعت برون اوفتند
همانجا رسول خجسته خصال
صلوتین ظهر و دگر هر دو را
بموقف دعا کرد با آنچنان
از آنجا بسوی مزدلف گشته باز

که گردید از آن گوش اصحاب پر
نماز که باشد دو رکعت گزار
فرود آمدش جبرئیل امین
بتو دست جز چارم منزل
در اول حجر را نمود استلام
ادا کرد آخر نیز در مقام
بسوی منا رفت با حق ابین
برای نبی خیمه آنجا زدند
شد و کرد در بطن وادی گزار
از آنجمله این گوهر ناب سفت
درین مه درین شهر امروز را
گزارم که باشد بحق رهنما
که ما را سوی حق نمودی تو راه
بجا شد ر طارشاد آورده
بگفت آنگهی با جهان آفرین
بفرمود شاه رسالت مآب
که اخلاص اصل آمده در عمل
نکو خواهی جمله اخوان دین
بسی پیش شیطان ز بون اوفتند
بفرمود تا گفت اذان را بلال
بهم کرد در وقت پیشین ادا
که بنمود الحاج مسجد درین
فرود آمد آنجا ز بهر نماز

عشاء بین را جمع تاخیر کرد   دعائیکه باید بتاخیر کرد
دعا در حق امت خویش کرد   ز اندازه بیرون ز حد بیش کرد
ز درگاه ایزد رسیدش خطاب   که کردم دعای ترا مستجاب
پیمبر نکرده برین اکتفا   باستاد باز از نیاز دعا
حقوق ستمدیدگان و جزا   تو خود در ده از گنج فضل عطا
همه شب همین خواست از حق همین   صباحش خبر داد روح الامین
بمظلوم از آن باشد اجر و ثواب   که تا ظالم از توبه بیند عذاب
بخندید بر روی پیدا ازو   که خنده چه کردی تو جهتش بگو
ازین غصه گردید اندوهناک   بفرق سر خویش پاشید خاک
نبی زان بشارت شده شادمان   ز مشعر دگر خواست نقل مکان
روانه بسوی منا باز گشت   ز بطن محسر بسرعت گذشت
عجب خطبهٔ خواند معجز بیان   دران از کمالات قدسی نشان
چو شصت و سه ساله در آن سال بود   توجه بشصت و سه اشتر نمود
دگر سی و هفت اشتر از بهر نحر   بحیدر سپرد آن شه بر و بحر
شه انبیا افضل جمله خلق   سر خویش را بعد از آن کرد حلق
بازواج خویش و بیاران تمام   عطا کرد نصف دگر و السلام
ز احرام بیرون بر آمد بدان   سواره بمکه شد انگه روان
توقف سه روزش در آنجا فتاد   که بر خلق درهای رحمت گشاد
بمکه دگر رفت عالم مطاع   که کرد بیت آنجا طواف وداع
بنزدیک جحفه در اثنای راه   چو شد بر غدیر خمش خیمه گاه
که آیا نیم بر شما دائما   من اولیتر از نفسهای شما
ازینجا مرا جانب آن جهان   بخوانند و کردم اجابت بدان
گذارم دم عزم دار البقا   دو امر عظیمی میان شما

دگر فجر را در غلس کرد ادا   پس آمد بمشعر ز بهر خدا
دعائیکه الحاح بیحد نمود   بعفو گناهان شان کرده بود
ولی غیر مظالم نه بخشم گناه   درین امت آن را که افتد زراه
بگفت ای خدا ظالمان را ببخش   ستمها که کردند آن را ببخش
بمظلوم چندان بده از نعم   که ظالم کنند شکر تو زان کرم
که شد مستجاب این دعای تو هم   ستم دیدگان هم ندارند غم
ز روح الامین چون شنید این خبر   بسی شادمان گشت خیر البشر
بگفتا کزین مژده دیو رجیم   بخود دید اندوه و رنج عظیم
مرا خنده آمد از آن بغض کیش   که چون خاک پاشید بر فرق خویش
از آن پس روان پیش از آن شد که مهر   بر اهل زمین جلوه کرد از سپهر
چو فارغ شد آنجا ز رمی جمار   فشاند ز دست لعلش در شاهوار
دگر خواست ذبح هدایای خویش   که بودند سوای عطایای خویش
بدست خود آن اشتر نحر کرد   بدان دست جان را توان نحر کرد
علی کرد نحر همه اشتران   ولی بهر سلطان پیغمبران
ابوطلحه را نصف از موی سر   کرم کرده داد دست خیر البشر
دگر کرد صدیقه اش بعد عود   مطیب بطیبی که با مشک بود
طواف افاضه نموده ادا   دگر باز برگشت سوی منا
برمی جمار ثلثه نمود   توجه دران سه روز که بود
چو مکه شد از عمره اش سرفراز   سوی طیبه از مکه برگشت باز
توجه نموده بسوی مومنان   لب لعل او شد چنین درفشان
بقول دگر آنکه گویا مرا   بخوانند از اینجا بدار البقا
بدانید آخر که من میروم   ز دنیا روان سوی عقبی شوم
کلام خدا جل ذکره یکی   که آورده ام از خدا بیشکی

دوم اهل بیت و حق پرورا / ادا کردن از واجبات شما
دگر گفت هر کس که مولای من / علی نیز مولائی وی بی‌سخن

کسی کو علی را بود دوستدار / محبش تو باشی ای خداوندگار
هر آنکس که باشد علی را عدو / خدایا تو باشی اعدای او

چو فارغ از آن پند اصحاب گشت / از آنجا بشهر مدینه گذشت
چو چشمش بشهر مدینه فتاد / بتوحید باری زبان برگشاد

بگفت ای آئبون تائبون عابدون / و لله عزّ اسمه حامدون
بعید دولت و نصرت و فتح باز / مدینه شد از مقدمش سرفراز

بازآینده، توبه‌کننده،
همه شاد و خرم چه خاص و چه عام
علیه الصلوة و علیه السلام

در ذکر وقایع سال احدی عشر از هجرت و بیان وقایع ایام مرض و مصیبت فوت آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم

بیا صرفی از خامهٔ مشک بیز / بجای مداد این نم خون بریز
نویس آنچه در سال احدی عشر / پدید آمد از حال خیر البشر

از آنجمله است اینکه خیر الانام / چو برگشته آمد ز بیت الحرام
تنش تارکش را گرفتست تب / وزان حمی جان عالم بلب

چو تشویش او یافت اشتداد / نماندش بر زندگی اعتماد
از آن عاجز آمد که قادر شود / که در خانهٔ هر کدامی بود

ز ازواج خود کرد این التماس / که بر نبوت اکنون نماند اساس
شدند آنهمه راضی از حسن خو / که در خانهٔ عایشه باشد او

و گر ماند در خانهٔ عایشه / زهی فضل و کاشانهٔ عایشه
بفرمود روزی باهل وداد / چو بیماریش یافت اشتداد

که پیشم دواتی بیارید تا / نویسم کتابی برای شما
که تا بعد فوتم شما هیچگاه / نخواهید افتادن از اصل راه

میان صحابه شدست اختلاف / ولی کس نکرده ز حق انحراف
بگفتند بعضی که باید دوات / به پیشش نهادن علیه الصلوة

بگفتند جمعی که نبود نکو / دواتی نهادن بنزدیک او
که غالب بر او رنج بیماریست / به تحریر مکتوب دشواریست

بگفتا عمر آن امام کبار / که کافیست ما را کلام خدا
درین بحث آواز شان شد بلند / نبی را نیفتاد غوغا پسند

بفرمود در مجلس انبیاء / نمیباشد این لغو و غوغا روا
بفرمود خیزید و بیرون روید / مزاحم بحالم چرا میشوید

ز اهل روایت بصحت رسید / که بیماریش چون بشدت کشید
نمود دست رنجوری رسالت پناه / طلب هفت مشک آب از هفت چاه

بجسمش بریختند آب را / وصایا بفرمود اصحاب را
ز بهر شهیدان روز احد / طلبگار غفران غفار شد

پس آنگاه درهای شهوار سفت / بتعریف و تذکیر انصار گفت
که من دوست میدارم انصار را / مفاتیح من گنج اسرار را

نمائید تعظیم نیکان شان / تجاوز کنید از خطاپیشگان
به بعضی روایات آمد چنین / که انصار گشتند اندوهگین

چو تشویش بیماری خیر البشر / بهر روز افزون شد روز دگر
سر آسیمه آن طایفه هر کسی / همی گشت بر گرد مسجد بسی

چنین حال ایشان بعرض رسول / رسانند جمعی ز اهل قبول
بیان کرد عباس با مصطفی / دگر فضل گفت و دگر مرتضی

بر آمد نبی با کسان از زمین / علی بود و فضلش یسار و یمین
نهاده دو کف بر دو دوش دو یار / که تا کرد بالای منبر گذار

بمنبر نشسته عصابه بسر
پس از حمد باری تعالی زبان
اگر منکر موت پیغمبرید
بگوئید کز انبیا در جهان
جوابی چو نشنید از هیچکس
وصیت شمارا چنین میکنیم
دگر گفت هر کار باذن خداست
بنا بر بکاری نمودن شتاب
کسی چون نماید به یزدان خدا
که در شان انصار نیکی کنید
شمارا باخلاص مانند پیش
سر دگر از ایشان خطا سر زند
پس آنگاه عباس که دست عرض
چو لعلش در بیضا شد در فشان
بپا کرد از وصایا در فیض باز
بحکمش امامت همی کرد او
بصحت رسید از خبر از روات
سلامش رسانید ایزد تعال
بروز سوم هم فرود آمدست
یکی قابض الروح دیگر کسی
بحجره درون رفت جبریل و پس
زنو اذن میخواهد و هیچگاه
ولی اذن دادش که تا از برون

همه خلق کردند آنجا گریه
گشادست و گفتا بآن بزدلان
چرا از اعتقادی چنین بگذرید
که باندست در قوم خود جاودان
بگفت از سر مرحمت زان سپس
کنون گر وصیت دمی میکنم
اموری که جاری بارض و سماست
دران نیست سودی بجز اضطراب
که خود باز گردد بدو آنچه لیع
نه اندک که بسیار نیکی کنید
همه نصف محصول باغات خویش
همه لطف و عفو از شما سر زند
بآن شاه اهل سموات و ارض
وصیت دین رمز کرد آنچنان
سوی حجره عایشه رفت باز
بچار سنم جمعیت آورد او
همه متفق بود حق التفات
برسم عبادت پیمبر بحال
فرود از خدائی ودود آمدست
که تبع و شنید از ملائک بسی
بماند بیرون در آند و کس
نبود از کسی پیش از این اذن خواه
برخصت در آید بحجره درون

برو جمع گشتند مردم بسی
شنیدم که گریان بود از غمم
شنیدند کاخبار کرده خدا
که تا من بمانم میان شما
که می باشد آخر بسوی خدا
که نیکی باصحاب هجرت کنید
ز ایزد بهر کار توفیق خاص
بکاری که تعجیل کرد است مرد
دگر با گروه مهاجر بگفت
بیاد آورید آنکه هجرت سرا
ندادند در خانه خویش جای
به نیکان ایشان چه خاص و چه عام
که فرما وصیت بحال قریش
که باشد خلافت از آن قریش
بفرمود صدیق را تا تمام
بقول اصح آن حبیب ودود
که جبریل گردید نزد رسول
بروز دوم نیز آمد فرود
دگر هم دو کس هم از کرام الملک
ز ایزد سماعیل نام و کسیت
بگفتا چو پیشش تو منبر نشست
نخواهد ز کس اذن بعد از تو هم
نه دانسته آشکار و نهفت

رسیدست در خدمتش هر کسی
شما می نترسید از مردنم
هم از موت من هم ز موت شما
مخلد میسر از گرد فنا
بآل من و بازگشت شما
باینان باخلاص خدمت کنید
چه کار عوام و چه کار خواص
نخواهد خداوند تعجیل کرد
که این پند باید شمارا نهفت
نهادند آماده پیش شما
شمارا اگر محض بهر خدای
سزد از شما عزت و احترام
به نیکی و عز جلال قریش
همه مردمان پیروان قریش
بمسجد بود با همه خاص و عام
همه سیزده روز بیمار بود
بسه روز پیش از وفاتش ز دل
همان گونه پرسش ز حالش نمود
که در عزت هر دو کس نیست شک
باعلی المراتب مقام و نسبت
که بیرون در قابض الروح هست
گر او را نخوانی تراخود چه غم
صلوٰة و سلامش رسانید و گفت

گر اذن تو باشد کنم کار خویش
بگفت از محبت بیا جبرئیل
پس از رخصتش گفت روح الامین
همه عالم ار چه گلستان بود
چو یوسف بچاه اندر آید فرود
که روز وفات امام الوری
مشو داخل حجره بی رخصتش
بفرمان پروردگار آنهمه
بدست همه نامهٔ از خدا
بگفتا بصوت بلند اینکلام
جواب سلامش بگفتا بتول
چو بار دوم نیز کرد آن سوال
که لرزید هر کس که در خانه بود
بپرسید از آن لرزه و ولوله
بتولش بگفتا که در دو جهان
پراگنده سازد جماعات اوست
بتول اینسخن را شنید از رسول
در آن حالتش اشتدادی کشید
بتول از غم و غصه ندبه کنان
خدا را ابویم نگاهی بکن
چو بر گریهٔ زار زارش نظر
بدست از رخ فاطمه گرد پاک
بگفتش که چون قبض جانم کنند

وگر نه چه حدم که آیم به پیش
که مشتاق تو هست رب جلیل
نخواهم دگر آمدن بر زمین
ولی چون به یاریست زندان بود
ز مصرم چه کار و ز کنعان چه سود
بفرمود حق قابض الروح را
نظر دار بر غایت عزتش
بر اسپان ابلق سوار آنهمه
بختم رسالت شه انبیاء
که ای اهل بیت نبوت سلام
که مشغول حال خود آمد رسول
شنیدست باز از بتول انتقال
از آن هیبتی کز صدایش نمود
بعرضش رسانند آن غلغله
خدا و رسول ست اعلم بدان
زمین بر کن شهوت و آرزوست
بفریاد در گریه آمد بتول
در آن اشتداد منادی رسید
بزد نعرهٔ یا ابت با فغان
ز لعل در افشان بگو یک سخن
فگندست فرمود خیر البشر
سرشکی که افشاند آن دیده‌ها
جدا از تن من روانم کنند

رسول خدای سوی روح الامین
پس آنسرورش داد رخصت بکار
مرادم کسی جز تو اینجا نبود
جدا زان گل از باغ بستان چه حظ
ولی دارم از ابن عباس نقل
بنزد حبیبم محمد برو
پس آمد بامر الهی فرود
ببر هر یکی را لباسی نمود
چو رو بر در حجره قابض نهاد
بعالم شما بهتر از هر همید
چو مشغول حال خودست این زمان
ببار سوم هم تقاضای آن
بهوش آمده سرور دهر باز
بزهرا بفرمود دانی که کیست
نبی گفتش این قابض الروح هست
از و بیوه زوجات طفلان یتیم
نبی دست او را گرفته بدست
بدانسانکه بر زند بعضی گمان
چو پیغمبر او را جوابی نداد
ز بس زاری و ابتهال بتول
مکن گریه ای دختر مهربان
تسلیتش دادست و کرد دعا
توانا الهیه آنزمان گوی بس

نظر کرد یعنی چه گویی درین
که مشتاق او بود پروردگار
پس از تو چکارم برین خاک بود
ز نسرین چه حاصل ز ریحان چه حظ
چه نقلی که تصدیق آنکرد عقل
تو بی اذنش او را مزاحم مشو
ملائک هزارانش همراه بود
که منسوخ با دُر یاقوت بود
بصورت چو اعرابی استاد
در آیم گر اذن دخولم دهید
ملاقاتش اکنون میسر بدان
نمودست ابا ببانگ چنان
دگر نرگس چشم را کرد باز
برون در و بر در از هیبت
که لذات را افتد از وی شکست
بلائش نه خاص آمده بل عمیم
نهاد دست بر سینه و چشم بست
که گویا پرید از قفس مرغ جان
بگفتا ای که جانم فدای تو باد
کشادست چشمان خود را رسول
که در گریه حال عرشند از آن
که صبرت دهد در فراقم خدا
مدان جز ندا و نه فریاد رس

بگفتا که از هر مصیبت بدل — بود هر کسی را که افتد جلل
نبی چشم خود را نهادست باز — بفرمود زهرا فتادست باز
نبی چشم بگشاد گفتا دگر — مدان هیچ اندوه و غم بر پدر
در آن عالمم هیچ مکروه نیست — غم و غصه و درد و اندوه نیست
دگر رفت صدیقه در پیش او — که بود دست مهر و وفا کیش او
برو هم پیمبر نگاهی فگند — شکر بار گشت از لب نوش قند
همانست امروز هم مر ترا — چه میگویم امروز دیگر ترا
دگر امهات همه مومنان — شنیدند از وی وصیت همان
که باشید در جای خود با سکون — نیائید هرگز ز خانه برون
چو آن هر دو را برد در پیش او — نشستند در پیش او رو برو
چنان بگریستند آن هر دو را — بچشم کرم دید آن هر دو را
نهادست بر سینه اش رو حسین — چگویم ز الطاف او بر حسین
وصیت بتعظیم آن هر دو کرد — به تبجیل و تکریم آن هر دو کرد
سر خویش بر داشت از بسترش — علی ماند بر بازوی خود سرش
بود وام بر ذمه ام چند قدر — علی گفت ای دامن کنم غم مخور
نکاره الهی بر تو خواهد رسید — طریق صبوریست باید گزید
بدنیا اگر چه بود دسترس — سزد اختیار تو عقبی و بس
وصایا ز بهر علی و ولی — ولی عرض کردست او را علی
تو در بهر وصیت که رانی سخن — نخواهد دگر رفت در پیش من
سزد بندگان را همه حسن حال — طعام و لباس و نرمی مقال
به بعضی ز اقوال آید چنین — که چون قابض الروح از شاه دین
که هشتم بیاید دگر جبرئیل — ز درگاه پروردگار جلیل
بتعظیم روی تو گاه صعود — فراز همه نه رواق کبود

بگفتش بتعجیل ای رسول خدا — بدل در دو عالم چه باشد ترا
بگفتا که ای کرب و اندوه وای — غم عمر کاهنده محنت فزای
پس از قطع پیوند جان از بدن — چو در عالم قدس سازم وطن
مرا تا ابد کامرانی بود — بوصل خدا شادمانی بود
نمود التماس از لب لعل او — که با من بسم از لطف جزئی بگو
بگفت آن وصیت که وحی دمست — گهرهای رازی که بس پر درست
نگهدار آن را و بنما عمل — بنوعیکه هرگز نیاید خلل
بفرمود دیگر با ایشان همه — چو بودند مقبول او آن همه
پس آنگه طلب کرد آن این را — دو نور بصر قرة العین را
ز رنجوریش زار بگریستند — بچشمان خونبار بگریستند
حسن روی خود ماند بر روی او — ز بس روی رخشان نیکوی او
بصد مهر بوسید آن هر دو را — بچشم کرم دید آن هر دو را
طلب کرد دیگر علی را به پیش — نشاندست او را به بالین خویش
بگفت ای علی از فلانی یهود — یهودی که معلوم او نیز بود
نبی با علی گفت تو آن کسی — که بر کوثر اول بچشم رسی
چو بینی که مردم کنند اختیار — ره دینی و دون ناپایدار
بقولیت کاندم دوات و قلم — طلب کرد تا او زند خود رقم
که تو هر وصیت که خواهی بگو — دوات و قلم را پی آن مجو
بگفتش نبی الصلوة الصلوة — دگر بر کنیز و غلام التفات
دگر بعضی اسرار عرفان بگفت — گهرهای بس در حقایق بسفت
طلب کرد انشار تعقیب جان — نبی گفت کن صبر تا آن زمان
رسیدش همان لحظه روح الامین — بگفتش که ای شاه دنیا و دین
بمالک رسیدست حکم خدای — که اطفای نیران دوزخ نمای

برضوان رسید امر تا حور عین — بیاراید و جامه خلد برین

خدائم بفرمود همان نزول — بسوی حبیبم محمد رسول

ولیکن چو جبریل آمد فرود — زاندوهش او نیز در گریه بود

بگفتا که بر انبیاء و امم — حرامست نا مدن بجنت قدم

نبی زان بشارت طلب کرد ازو — مزید بشارت طلب کرد ازو

که با هیچ پیغمبری آن نداد — بتو خاص بخشید در ره گشاد

مقام شفاعت سیوم زان میان — ز تو فتح این باب بر عاصیان

بعز جلال تو و حرمتت — کنند آنقدر عفو از امتت

همیگفت روشن شدست این زمان — دو چشم من روشن شد دلم شادمان

بفرمود اینش قابض الروح پیش — شد و گشت مشغول در کار خویش

چو در حجره صدیقه بود آن زمان — که پرواز کرد از تنش مرغ جان

دگر رست خسپاند صدیقه اش پیش — به بردی بپوشاند صدیقه اش

بر آنند بعضی که جبریل بود — به بینیش چو پرواز روحش نمود

علی گفت گوش من احساس کرد — رسوی فلک وا محمدا بدرد

پس از مصطفی تا که بودش نفس — ندیدست در خنده اش هیچکس

بحیرت همی بود با هیچکس — تمیز و بغیر از ضرورت نفس

بحجره درون آمدند و در آن — به بستند یک پرده در میان

بحجره درون اهل بیت رسول — بفریاد و گریه بسان بتول

به بعضی نه عقلی نه نطقی بکار — چو عثمان عفان تقوی شعار

چو عبدالله ابن انیس آنکه جان — بلب آمد او را ز آه و فغان

شنیدم که فاروق سوگند خورد — که هر کس که گوید پیمبر بمرد

باین تیغ سازم دو نیمه تنش — سرش را ببندازم از گردنش

ابوبکر صدیق حاضر نبود — رسیدست چون این خبر را شنود

ملائک ستادند صف صف همه — طبقهای انوار بر کف همه

حبیب مرا زینهار این زمان — ز فردوس مندیل سندس رسان

نبی گفتش این مژده نیست خوب — ولی مژده ده که آن دلکش است

مگر آنکه با امت خویشتن — تو بیش از همه گیری آنجا وطن

بدو گفت جبریل کای مصطفی — بتو کرد حق چند چیزی عطا

یکی حوض کوثر دگر آن مقام — که تنزیل محمود موعود نام

دگر آنکه هر گه که روز حساب — نه بینند اصحاب عصیان عذاب

که راضی شوی و از کمال رضا — در آئی بشکر و سپاس خدا

بفرمود او قابض الروح را — که پیش آئی و جاری کنی امر خدا

که تا کار خود را بآخر رساند — همایون همای از قفس وا رهاند

همیگفت صدیقه لوبی عجیب — شنیدم که نبود از وی هیچ طبیب

بقولیست کاندم که او جان سپرد — ملائک نهادند او را ببرد

بروندبه میکرد و میگفت وای — دریغا دریغا رسول خدای

دگر فاطمه ندبه کرد آنچنان — که آمد بفریاد از آن انس و جان

یقین هست تا بود زنده بتول — نخندید بعد از وفات رسول

شنیدم که مردان صاحب قبول — که بودند از اهل بیت رسول

که باشد میان نساء و رجال — چو مردان بخدمت نمود اشتغال

بمسجد صحابه در آه و فغان — بحیرت چو احباب ده از جان

همان لحظه بسیار جمعی کلهم شدند — بمحنت گرفتار جمعی شدند

درین واقعه ماند جمعی دگر — بشک و تردد لسان عمر

یکی تیغ گفتار گویا بکی — که مردست ختم الرسل بیشکی

برو صعقه همچو موسی زده — ولی صعقه اش از تجلی زده

همه راه گریه کنان آمده — بفریاد و آه و فغان آمده

با مدوه و غم وانبیاه گوی — ز درد و الم واصفیاه گوی
درآمد بحجره درون ردا — فگندند از رخ انور مصطفی را

بگردید گریان بگرد سرش — ببوسید پیشانی انورش
بپایش گهی ماند سرگاه روی — بآه و فغان واخلیلاه گوی

صفات کمالش بیان کرد و گفت — کمالات او را عیان کرد و گفت
که در دست اگر بودمی اختیار — همی کردمی جان خود را نثار

فدای تو میکردمی جان خویش — بجای تو بسپردمی جان خویش
گر از فرقت تو بگویم چنان — که هیچ نی از دیده سازم روان

ز دریا محبت یکیم ست — نه یک نم که از نیم نم کم ست
فرامش نسازی مرا زینهار — مرا یاد کن نزد پروردگار

خدایا درود و سلامم رسان — بآن سرور رهبر انس و جان
چو بشنید غوغای مسجد لبی — سراسیمه حیرت زده هر کسی

برون آمد و شنید از عمر — که هر گز نمرد ست خیر البشر
سه نوبت ابوبکر گفتا باد — که بنشین بجای خود اینجا مگو

ابا کرد فاروق در شهر بار — همیگفت کاین صعقه آمد بکار
ابوبکر گفت ای عمر زین سرا — روان شد نبی سوی دار البقا

زیادت نگر رفته اند کتاب — رسید انکه میت او را خطاب
پس آمد ابوبکر بر منبر این جای — که جزوی نشاید بود دیگری

در اول ادا کرد حمد و ثنا — دگر گفت در قرآن پیغمبر مصطفی
پس آنشای طرفه کلامی نمود — که مشهور بفوت شه دهر بود

ز فاروق نقل ست کاندم من — بلرزید زان خطبه و زین سخن
دران خطبه اش شد یقین همه — که رفت از جهان بهترین همه

بگفتند انگاه انا الیه — وبار نبینا صلی سلم علیه
ابوبکر فرمود با اهل بیت — که باید کنون صبر با اهل بیت

چه غسل و چه تجهیز تکفین تمام — بفرمود با اهل بیت عظام
خود او رفت اکثر صحب کبار — که امر خلافت بیاید قرار

همه در سرای نبی ساختند — نشنیدند از بهر این قاعده
بغسل نبی اهل بیت کرام — نمودند زان سان که باید قیام

علی بود عباس و فضل دگر — سه کس هم از آن قوم عالی گهر
مباشر بغسلش نبی بود و بس — مدد میرسانید آن هیچ کس

نگردند بیرون ز پیراهنش — رسانند علی دست خود در بزر
علی غسل اندکی از بدن — جدا داشتی فضلش از پیرهن

چو از غسل و قطره چند آب — که مانده است در ناف چون مشک ناب
بنوشید آن را علی ولی — بیفزود زان روکمال علی

فرو رفت در دیدش انجیوان لبسی — نیفتاد جزوی بکام کسی
چو کردند فکر کفن آن کرام — که باشند سزاوار خیر الانام

کفن از سه جامه مناسب نمود — سحولی البیض همه هر سه بود
حنوط بهشتی و مشک ختن — فتاندند برساعده هم کفن

حنوط از براتش ز خلد برین — همان لحظه آورد روح الامین
پس از غسل تکفین خاطر پذیر — نهادند آن شاه را بر سریر

بماندند تنها بکاشانه اش — که بود آن وصیت در آنخانه اش
همه روز تنها در آنخانه ماند — دگر غیر از کس درانجا نماند

بروز دوشنبه سپرد جان — همه روز ماندست تنها در آن
بروز سه شنبه زامت ندا — شنیدند کای اهل صدق و صفا

درآیند از روی عجز و نیاز — گر آید پیغمبر خود ... ز
علی گفت امام همه کائنات — بجز او نبیند کسی در حیات و ممات

اهانت برو نابدان ہیچکس
ولیکن فرادی فرادی ادا
دگر گفت یارب گواہیم یا
براه تو کردست چندان جهاد
که باشیم بهر و لوجه نکو
مراد همه امتش را ادام
علی در دعا و همه مومنان
نزد دمنود ندر خاک او
که باید نهادن بی رانجاک
پس آنجا که بوده فراش رسول
گرفتند بر عرش روحش مقام
شکست و بال و پر جبرئیل
جهان بهر خرش تیره و نا شد
نماند آب در چشمه آفتاب
لب از نغمه عیش ناهید بست
چو او رفته از سعادت چه سود
ز مریخ شد آتش غصه تیز
مراثی که گفتندی افلاکیان
ز قوس قزح تیر حسرت روان
نخواهد دگر کسب جوز اگر
زمانیکه آدم نخلد برین
ز طوفان اندوه بر عقل روح
وسماعیل گویا فت ذبحی عظیم

فرادی فرادی گزار و بس
نمودند از گفته مرتضی
که ما را رسانید وحی خدا
که تا قوت دین و اسلام داد
بجز یکه نازل شد از تو برو
بدو استقامت بوجه تمام
بگفتند آمین بی و با فغان
که باشد کجا مدفن پاک او
بجائی که آنجا دهد جان پاک
فتاد و ست از بهر قبضش قبول
علیه الصلوة علیه السلام
فلک جامه همچون خضر زد به نیل
ز غم آسمان لاغر و زار شد
از آن بر فلک جوت در اضطراب
رباب آنشاط و طرب را شکست
کنون زین سعادت بخدمت نمود
بر افلاک این آتش شعله خیز
نوشتی عطارد بشرح و بیان
از آن رخنه رخنه دل آسمان
چو بشکست زین غصه او را کمر
فتاد ست بر من بجان حزین
شکست این زمان کشتی عیش نوح
خود از تیغ این واقعه شد دو نیم

فرادی فرادی روان میشدند
علی بر سر آن سریر ایستاد
شروط رسالت ادا کرد و گفت
الهی تو ما را زمحض کرم
به تبعیت آن کتاب جلیل
مراد همه آل و اصحاب را
پس از غسل تکفین بعد از دعا
بفرمود صدیق کو مصطفی
علی گفت کامد عزیز خدا
شب چارشنبه بقبر اندرون
دگر در عزائش همه عالمین
سرافیل نالید و اهل قبور
کواکب نمودند شب زآسمان
ز انگشت او گشت شق جرم ماه
بنوحه گری سعد اکبر فتاد
دوات و قلم را عطارد شکست
زحل را نحوست که بود اندرو
زده میل در چشم کوکب شهاب
از آن بود این درد و اندوه بیش
زده شعله درد و اندوه و تاب
دو چندان حزینی که آتش زد است
براهیم را نار برد و سلام
بفرمود داود از شنیدنش

ز لعید نمازش برون میشدند
بگفتش سلام خدا بر تو باد
بجا نقش تبلیغ آوردی و گفت
بر آن تا ابد داد ثابت قدم
که آورد بر روز تو جبرئیل
بوصلش رسان باز روز جزا
نشستند اصحاب با مرتضی
شنیدیم در مدفن انبیا
مکانی که جان بسپرند انبیا
بجنبید آن زنده کاوت و نواز
غم اندوز گشتند و اندوهگین
گمان برده اند آنکه شد نفخ صور
که آن مهره پشت این استخوان
دل ماه اکنون شق از تیغ او
بگفت ای سعادت فدای تو باد
از او حرفی از عیش صورت نبست
بدانست کاین ماتم آورد رو
که منظور عالم شده در حجاب
کسنجد سپهرش بمیزان خویش
که تا کردی حدی حمل را کباب
درین واقعه دهر بر وی گماشت
کنون ساخت از آتش غم تمام
شده نرم مانند موم آهنش

سلیمان ازین غصه پرخون جگر / باهنگ داودی او نوحه گر
زبس کوه بفریاد و نوحه فتاد / ازین غصه فتنت تختش بباد

بلا دیده موسی بغم متفق / جبل نعره زد خر موسی صعق
پر آتش زغم منقل آفتاب / دل عیسی مریم از و کباب

ازین غصه مانند زهر ممات / بکام خضر گشته آب حیات
چو زهرا و صدیقه خوشخصال / همه دوستداران اصحاب و آل

بگفتند اشعار در مرثیه / غم افزای خونبار در مرثیه
بافسوس با گریه زار زار / قصاید سرودند اندوه بار

علو جنابش ازان برترست / که گویم ازین غصه چشمم ترست
چه لائق ازان رفعت و جاه را / که من مرثیه گویم آن شاه را

همان به که معذور بوده کلام / کنم مختصر بر درود و سلام
ولی از درود و یم من خجل / بعجز خود از نعت و منفعل

درودیکه من گویمش آید رود / بقدرش نخواهد سزاوار بود
سزاوار قدرش درود خدا است / درودیکه برتر ز ادراک ماست

ولیکن چه گویم چه یارای من / که خواهیم درودش ز ذوالمنن
چه دخلم درین کار و من کیستم / چنینم من کیم داخل چیستم

زبس اتحاد خدا و نبی / چو سایه نگنجید و بود اجنبی
چه گونه درآیم من اندر میان / که تا در دعائش گشایم زبان

چگویم خدا با صلوة و سلام / تو بفرست بر روح خیر الانام
خداوند بید خلل گس لایزال / فرستد درودش علی کل حال

درودیکه باشد سزاوار او / دگر لائق آل و اطهار او
صلوة و سلام خداوندگار / برو باد بر آل و صحب کبار

بیان عبرت و حیرت از نقل جناب نبوت مآب علیه افضل التحیة والسلام و پند و نصیحت

بلی صرف یا چشم عبرت گشا / زحال پیمبر قیاسی نما
خدا بینش از اهل جهان برگزید / جهان بلکه از بهر او آفرید

مراد جهان آفرین در دو کون / نبود ست غیر وی از هر دو کون
حق از ذات آن سرور کاینات / تجلی نمود ست بذات و صفات

صفاتش چو از وی عیان آمده / مربی هر دو جهان آمده
مربای او عالم و عالمین / چه اهل سما و چه اهل زمین

هر انسان کسی چون بدنیا نماند / سوی دار عقبی جنیبت براند
بروی زمین بوده بالانشین / کنون جا گرفته بزیر زمین

چه جای من و تو که خواهیم ماند / بمطلوب دل عیش خواهیم راند
چه سودای باطل چه فکر محال / که گویی بمانیم بالایزال

یقین است کاخر ز دنیا رویم / بهر حال ناچار زینجا رویم
اگر میل رفتن نخواهیم داشت / قضا خود اجل را محصل گماشت

بکتب نه خود میرود طفلک / ولی میبرندش بزور و کتک
دمی پند از گوش هوشت برآر / باین نکته خاص من گوش دار

که بودن بدنیا اگر پایدار / نکو بودی و مرضی کردگار
بان بودی اولی شه مرسلین / نبردیش از اینجا جهان آفرین

ولی او اقامت نکرد اختیار / نه دنیای دون را دلبست یار
خدا هم که محبوب او بوده است / اقامت در آنش نفرموده است

یقین شد که بودن درین پایدار / نه نیکوست نی مرضی کردگار
پس از دوستی دم زن کزین ارتحال / بنوعی نبود دولت اتلال

چو بار از برای ناچار رفت / خوش آنکس که خورم ازین دار رفت
چو پیغمبر نتوان ز رحلت نمود / در ابرو گره بر جبین چین چه سود

زمانیکه باشد زمان وفات / چو زهرست بود مهلک آبحیات
چو علت بود زین اجل قهر و ... / نما وقت علت نشاط و سرور
اجل را چو خواهد بسی دین اوان / مسیحت شود باعث قبض جان
ولی کی نشاط و سرورت بود / بمرگی که آن از ضرورت بود

مگر در زمانیکه خود فنا ... / کنی مرگ خود پیش از آن اضطرار
اگر خود بمیری تو پیش از اجل / بعیش و نشاطت نیفتد خلل
ترا چون نباشد ز مردن گزیر / تو خود پیش از آن مردن خود بمیر
نه مردن بود بلکه آن زندگیست / دران زندگی وصف پایندگیست

باین مردگی گر کسی زنده است / یقین ست کان زنده پاینده است
عظیم ست کاری چه کار عظیم / که خود با بدست کرد خود را دو نیم
ولی پیش از آندم که آید اجل / نماند درین زندگانی خلل
بکن خنجر همت خویش تیز / دگر خود بدان خون خود را بریز

چنین خنجری گر کند بسملت / حیات مؤبد شود حاصلت
تو از کار اخلاص آهن بیار / که تا سازمش خنجر پخته کار
بود مرشد کامل آهنگری / که می بخشدت اینچنین خنجری
ولی چاره از آتشی غیب تیز / که تا آهنی را توان ساخت نیز

بجز عشق کو آتشی تابدار / چنین خنجری راست کردن توان
حصول چنین آتشی مشکل است / حصولش هم از مرشد کامل است

در بیان حقیقت ارشاد و احوالات آن

اگر خواهی ارشاد گویم که چیست / بگویم که از اهل ارشاد کیست
که دارد مقام مشیخت شروط / که ارشاد دارد بآنها منوط
چه اصحاب قال و چه اصحاب حال / بهم متفق گفته اند این مقال
بود اعظم آنهمه کان رشید / کزو نور ارشاد آید پدید

سلوکی که خود کرده باشد تمام / بود جذبه اش موجب انتظام
که از قوت جذبه باشد سلوک / سلوکش میسر بود از سلوک
یکی سالکی کو ز جذبه تهی ست / کجا ز انتهای رهش آگهی ست
چنین سالکی را که مجذوب هست / بر او رنگ ارشاد باید نشست

بود چار سیرش درین راه کار / برین سیرهایش درین ره مدار
بفرمود پیری که این راه رفت / مقامات سیری الی الله هفت
الی الله سیر نخستین بود / که در ابتدای رهش این بود
نخستین که آن طور قالب بود / درین طور قالب مؤنث بود

بذکری که طالب بلقا بود / وزان قالب تیره روشن بود
چنان قالب او شود حق گزار / که جز حق نیاید ازو هیچکار
شود قالب او بآن نور پاک / ز ظلمات اصناف این توده خاک
بجز سوی حق ره نخواهد نهاد / سرش جز بسجده نخواهد فتاد

بجز حق دو چشمش نخواهند دید / نخواهند جز حق دو گوشش شنید
نه جز حرف حق در کلامش برد / نه جز بوی حق بر مشامش وزد
زبانش نگوید سخن جز بحق / بجز درس حق نبود او را سبق
نخواهد بجز شربت حق چشید / نخواهد بجز باده حق کشید

نه غیر حق او را بود لقمه‌ای / نه غیر حق کرده در معده جای
نخواهد بکف جز در حق گشاد / نخواهد قدم جز بسوی حق نهاد
بدست آنچه گیرد همه حق بود / بکار خدای موافق بود
بود جای او بر سر کوی حق / نهد پهلوی حق به پهلوی حق

لباسش حق و مرکبش نیز حق / بود هادی الحق همه جز حق
درین طور نوری که خواهد نمود / نمی باشد الا برنگ کبود

رخ شاهد حال او دل پسند | برخ حال تلبیس بدفع گزند
در ینحال جنبش شود منکشف | بااین کشف خواهد شدن متصف
عجب زآنکه بعضی ز اهل سلوک | که دانند خود را همی ملوک

پی مردن اختیار عزا | چو دارد بود نیلگونش قبا
همین طور را طور حق نیز نام | نهادند بعضی ز اهل مقام
چو از کشف من یافتند آگهی | شمردند زان خویش را منتهی

در بیان تمثیل گوید

بهندوستان وقت سیر و سفر | فتادست در نار بوالم گزر
ز طلاب در خانقاهش بسی | کمر بسته در راه حق هر کسی
بهر طائفه بود صحبت پسند | چه مسلم چه جوگی چه زنار بند
بوصف یکی از مریدان خویش | گهر بار شد با من از لطف کیش
چو بیگردد او را پری منکشف | بتسخیر آن هم شود متصف
چه گوئی اگر سازمش زین سبب | مرخص بارشاد اهل طلب
ازو تا بآن رتبه رحمت بلند | گزارشاد خواهد شدن بهره مند
بپرسید کیفیت آن ز من | بوجهی که بایست کردن سخن
بدانست بهتر شد خویش را | خلافت طلب مرد درویش را
نبودست در راه حق بندے | چسان مقتدای کند مقتدے
چو او را اجازت بارشاد داد | زرهی که مرغ مسکین فتاد
طریق طلب را دگر واگذاشت | شدش ضایع آن قابلیت که داشت
در انداخت غوغای شیخی بدهر | بر آوازه او چه بستان چه شهر
بصد رنگ آن رقعه بابش بدلق | بهر رنگ رنگی ز نکرش بخلق
چو طی گرد شد طور قالب کنون | سوی طور نفست شوم رهنمون

مشرف شدم من در آنجو مقام | بشیخی که بوستان من نظام
دل او بهر فرقه پرداخته | نظر بر ربوبیت انداخته
باخلاص صحبت باو داشتم | که از اهل تکمیل پنداشتم
بگفتا که در چشم کشف و عیان | نماید بروی همه جنبیان
دگر شیخ با بنده ناتوان | بگفت از مشیوت کای فلان
بگفتم که نیکو بغورش برس | اگر غایت کارش اینست و بس
ز شهر شما تا به بیت اللہ است | که صد شهر و صد بادیه در رهست
چو اطوار صنعش بگفتم بشرح | نکردست در شرع من هیچ جرح
که او را لیاقت بارشاد نیست | که از رقیت نفس آزاد نیست
ولیکن بهر حال کردش مجاز | بشیخی و ارشاد اهل نیاز
اجازت ندادش که طلبی عجب | شد از شیخ ظاهر بر آن حق طلب
دگر رفته رفته بمکر و ریا | گرفتست خوان مشیخت بپا
نه برتر ز نده رقعه بر رقعه‌اش | دو صد دیو در زیر هر رقعه‌اش
پناه از صرفی بحفظ خدای | ازین جو فروشان گندم نمای
زبنیان اصحاب سیر و سلوک | بر آنند ارباب سیر و سلوک

در بیان اطوار قالب و نفس بموجب راه سلوک بطالبان طریقت

که چون سالک این ره پر خطر | کند از حد طور قالب گذر
باعداء که کند کارزار | ز شمشیر لا بر کشد ذوالفقار
ز نفی خواطر خدنگ و کمان | ز رضمت و رضا خود و برگستوان

بجز طور نفسش نباشد مقام | کند این حرون با بعیده لجام
بود دلدلش زیر ران بطل طلب | میسر خورش باشد آن از طلب
ز عزلت زنده در بر او مدام | ستایش ز تقلیل آب و طعام

ز احیای خود خنجرش در کمر
ز احیای صورت به پیشش سپر

بدین سان مسلح شود با جهاد
کند با عدو اشد العناد

عدوی اشد العداست نفس
که دور از ره انقیاد است نفس

بجنگش بر آور ز ناچارگی
شود رامش از عجز و بیچارگی

جهادی که اکبر بود این غزاست
دلیلم حدیث رسول هداست

جز این اسلحه لائق این جهاد
نیفتاد نزدیک اهل سداد

چو در احتیاجت در آن نیست شک
شنو تا کنم شرح آن یک بیک

دلا هست مر نفی را حرف لا
پی قطع پیوند از ماسوا

چو مدلول تو نفی مطلق بود
کند نفی چیزی که از حق بود

ز لا نفی مطلق چو داند خرد
ز الا باثبات حق پی برد

تفاوت اگر خود در الا و لاست
بجز یک سر مو تفاوت کجاست

شوند اهل معنی بدین معترف
که بیش از سر مو نباشد الف

بر آن ذات پاک این الف مشعر است
که از فهم کنهش خرد قاصر است

الف خود یکی و یکی را ظهور
در اعداد دیگر بود بی قصور

اگر صد و گر صد هزار آمده
مگر یکی در شمار آمده

بسان ظهور یکی در هزار
ظهور است حق را ولی بشیار

بزن تیغ لا بر مظاهر تمام
که تا غیر ظاهر بیابی بکام

در بیان ذکر ربط قلب

الا ای سخن رانده در ربط قلب
مدار سلوک است بر ربط قلب

بود ربط قلب آنکه باشد بهر
دلت مرتبط و آن بود ناگزیر

اگر خواهی از وی شوی بهره‌مند
دل خویش را با دل او ببند

دلت تیر بحر و دلت جدولی
که آبش از آن بحر باشد ولی

با این بحر اگر متصل نبود آن
در آن آب از آن کی بگردد روان

اگر باشد اندر میان مسلکی
رود آب او آن قدر اندکی

فنای تو در شیخ اگر حاصل است
ترا با دلش ارتباط و صلت

محالست بی آن فنا ربط قلب
که آن از تو خواهد ترا گر طلب

فنای تو در وی فنای حق است
فنائیت بخشد که آن مطلق است

ذکر خواطر اربعه که شیطانی و نفسانی و ملکی و رحمانیست

ایا طالب حق بدل خطره چند
در دل بری خاطر به بند

بکعبه درون حرم منزلت
به بتخانه چند گردد دلت

تو در حجرهٔ خلوت اربعین
دلت گه بهندوستان گه به چین

بخاطر ترا غیر وسواس نه
نشسته بدل غیر خناس نه

حضور خدا با دلت در نماز
بود فرض ولی آن عدیم الجواز

ولی غفلتت در نمازت بیش
ز اوقات دیگر در اخلاص خویش

اموری که هرگز نیاید خطور
بخاطر کند در نمازت عبور

فراغی که بود فضیلت شعار
بطیبت لبی داشته اشتهار

شبی پیش بابر شهٔ تیمری
در اثنای شغل سخن گستری

بناگاه بر خواست بهر نماز
دو رکعت ادا کرد بنشست باز

تعجب نموده شهٔ کامران
بپرسیدش از رکعتین چنان

بگفتا حکایات خان خطا
که بشنیدم و شد فراموش مرا

چو میخواستم عرض کرد این بیان
شدم در نماز و بیاد آمدن

عجب آنکه باشد نمازی چنین
قبول خداوند دنیا و دین

به بین کان فراموش گردیده باز
بیادش خود آمد درون نماز

اگر غافل از حق نبودی چرا
بخاطر رسیدیش این ماجرا

خواطر چهارست ازانجمله دور | نه خطره بکن تا نیاید خطور
یکی خطرهٔ کان ز شیطان بود | دوم آنکه نفست پی آن بود

سوم آنکه هست از خصال ملک | ز دل نقش این هر دو را ساز حک
چهارم که از وارداتِ حقیست | که آن خطرهٔ رحمانی مطلق است

بدل باید آن را نگاهداشتن | بلوح دل آن نقش بنگاشتن
بود دفع خطرهٔ بدی محال از بهر پیر | بدفع خواطر بود دستگیر

اگر صورت پیر را در خیال | کنی حاضر اصلا نیاید مجال
باحضار آن صورت فیض بار | خواطر ندارند در دل گزار

در ذکر صمت و سکوت گوید

بیا ساقیا بادهٔ ناب ده | دُر نظم ما را دگر آب ده

می ده که خاموشیم آورد | نه جامی که بیهوشیم آورد
خموشی بود شیوهٔ خوش طلب | سخن در نشود دل چو بندد لب

زبانی که آمد کلید سخن | بکن قفل دروازه یعنی دهن
مقفل چو گردد در آنچنان | شود باز دروازهٔ شهر جان

چو خامش کردد زبان در دهن | زبان دل آید از آن در سخن
زبان تو یک شعله زان آتش است | که در خرمن دین تو سرکش است

در آن آتش از صمت آبی بپاش | وز آن شعله اش نیز غافل مباش
زبان را اگر در دهن سر دهی | بلا را غذای طلب دهی

چو افتاد در گفتن خیر و شر | ز شر منع او کی توانی دگر
زبانی که گرم آید اندر سخن | چه شر و چه خیر آورد در دهن

نساز د جدا راست از دروغ | نبوشد بهم شربت قند و دوغ
بگاه خود داس هر که رود | چه رطب و چه یابس همه بدرود

نگویم که نبود کسی در جهان | که جز نی رود در آتش بر زبان
اگر راست گاهی بگوید رواست | ولی با دروغ است ممزوج راست

بدوران ما آنچه دارد دروغ | زند گفته یک راست باقی دروغ
بود راست تر از همه این سخن | دمی راست گویش با مرد و زن

که در نیم سوزن قطار شتر | [illegible]
گر از راستش این نمونه بود | ندانم دروغش چگونه بود

مباش از ره گفتگو کامجوی | سخن [illegible] پسند هر که نگو
زبان تا نه در ملک باشد ترا | چو سوهان رگ جان خراشد ترا

بملک تو وقتی در آید زیان | که مهر سکوتت بود بر دهان
سخن تا نگوهی بود ملک تو | برون نبود آن گوهر از سلک تو

چو گفتی و گشتی پشیمان از آن | چسان باز برگردد از راه آن
چو مهر سکوتت بود بر دهن | بود مهر بر گنج در سخن

نبود ندا اهل سخن اهتمام | که بر بسته باید زبان بر کام
ابو بکر سنگی درون دهن | نهادی پی سدّ باب سخن

بسنگ ناچار بود در دهان | گر کان در صدف بود در دهان
نه بهر سلامت بدنیا و دین | خموشی گزین و خموشی گزین

حکایت سید محمد امین الدین خاموش احمد آبادی

بگجرات هنگام سیر و سفر | چو در احمد آباد کردم گذر
فقیری بیک گوشه دیدم خموش | زده پنبه هم بسوراخ گوش

مسمّی باسم محمد امین | امین گهرهای دنیا و دین
بر آنجا نشسته بدین حال سال | چو پرسیدم از وی در حال و قال

بگفتا که بعد از سالی زمان | مرا باز شد گوش و دل ختم جان
تو هم صرف یار مصحف باید | زبان خود و گوش را هم به بند

نگوئی خود و نشنوی پند کس
نژاد دو عالم همین پند بس

محمد امین با جنید و سری
نبودند از آدمیت بری

همه همچو تو آدمی بوده اند
نه بر آسمان بر زمی بوده اند

زاد سوی الله گشته خموش
ز غوغای دنیا ببستند گوش

دگر چشم جان گوش دل تیز باز
کشادند و گشتند از اهل راز

تو هم کار ایشان اگر میکنی
بجایگاه ایشان گذر میکنی

ز فردوسی قدوهٔ اهل قال
دو بیتی نویسم نظیرت بحال

فریدون فرخ فرشته نبود
ز مشک و ز عنبر سرشته نبود

که داد و دهش کرد از نیکوئی
تو داد و دهش کن فریدون توئی

در ذکر صفت رضا می گوید

دلا از برای خدا گو سخن
برای خدا از رضا گو سخن

تو خود محو شو در رضای خدا
که تا بهره باشدت در رضا

چو راضی شود از تو ایزد تعال
رضا از تو آید ز احسب حال

رضا هست بیرون شدن ز اختیار
بمجبوری خویش دادن قرار

بری بود از هستی خود تمام
برون آمد او را رضا گشت نام

اگر ره بکوی رضایت دهند
گذر در مقام رضایت دهند

علی ابن موسی چو از خود تمام
برون آمد او را رضا گشت نام

چو از اختیار خود آمد بدر
رضای حق از وی آورد سر

مصور بچشمش رضا شد که تا
ملقب شدست از یقین بر رضا

رضای الهی شد از وی عیان
که هست از رضایش نظام جهان

بکار جهانش بود اختیار
بود در جهان اختیارش بکار

اگر اختیاری خود از کف دهی
ز سر رضایت دهند آگهی

نباشی اگر طالب خیر اسیار
بعالم شوی صاحب اختیار

اگر اختیارت نباشد بدست
بود اختیار تو در هر چه هست

ز رنجور و بیماری و غفلتی
ندانی که بیمار این علتی

بدست کسی اختیارت نکوست
که بیماریت را شفابخش اوست

ترا از طبیبی نباشد گزیر
طبیب حذاقت مآب است پیر

تو چون هستی باش بی اختیار
که پیرت کند پاک غسال وار

رضا چیست باذن نه بر انقیاد
بخاک ره پیر صاحب رشاد

نه بر حق کنی نه به پیر اعتراض
ترا بایدت صبر غیر اعتراض

شکایت اگر باشدت در بلا
بود اعتراض تو آن بر خدا

اگر از پیر امری تو بینی کج است
برون از ره زمرهٔ حق پرست

ندانی که آید از و فعل شر
تو در قصهٔ خضر و موسی نگر

حکایت تمثیل درین باب میگوید

امام زمان مجتبی شرع دین
که هست از خصوصش حقائق چنین

نگفتا بمیران ظاهر حسیان
بسنجیم احوال صاحبدلان

که بسیار دیدم که چیزی نبود
محقق که آن در حقیقت نبود

رسیدم بشخصی ز صاحبدلان
که مانند جام می ناگه اندر دهان

همان لحظه گشت آتش انگبین عسل
عسل خورد یا باده آنخوش عمل

ولی ناظران را یقین کو شراب
بنوشید از آن جام می شهد ناب

بحالش چو کردند وقتی بسی
نیاید برو اعتراض کسی

رضایت چو بندد در اعتراض
بدان توسن نفس شد رام باز

ترا اعتراض تو بر خود روست
وگر از تو بر غیر باشد خطاست

اگر عیب بینی ترا هست کیش
در اول ببین خود تو در عیب خویش

عیب خود را بیک بیک بنگری
وگر آن همه یک بیک بشمری

گرت عمر صد نوح حاصل بود
فراغت از آن عیب مشکل بود

اگر نیک بینی تو در عیب خویش / به بینی بهر موئی صد عیب بیش
بجای عرق دمیدم از درون / عیوب از مسامات آید برون
دائم که در نفس داری نهان / شود آتش نغفت آب آنجنان
که از هر بن موئی اندام و سر / بسان عرق می بر آید بدر
تو فارغ از آن عیبهای شوی / که تا خود بعیب کسان ننگری
همینست درین باب کافیست پند / که از اعتراض کسان لب ببند

حکایت در باب عزلت میگوید

ترا این حدیثم براه خداست / که راه سلامت طریق رضاست
الا ای وصولت بحق آرزو / تو این آرزو جز بعزلت مجو
بعزلت بحق میتوانی رسید / ره جستجویش توانی برید
ولی بر دو قسم آمد عزلتت / بتن هم بدل هم سزد خلوتت
بمسجد تن و دل ببازار برد / ببازار تن دل بمسجد سزد
ولی تا تنت نیست خلوت نشین / بعشر و عشرین در اربعین
در اول به بین سید المرسلین / بغار حرا گشت خلوت نشین
شد آخر نبوت مسلم برو / بوجهی که آن منحصر شد برو
عجب کز جز او دیگری بی نیاز / ز خلوت بتن باشد از اهل راز
ترا نبود از خلوت تن گزیر / که تا تن تواند شدن گوشه گیر
شنو صرفیا حکمت از عزلتی / که تا باشدت خود بدان رغبتی
دو چشم و دو گوش آمده جویهات / بحوض دل از لجه حادثات
از آن لجه لجهای جوش دل آب / چه آبی که باشد سراسر گلاب
چو راه بدر رفت آبش نمود / بسی در تهش گندگی رو نمود
شود حوضت از گندگی پاک اگر / کنی آنهمه آب لایش بدر
گر آن جویها را ز بندی از آن / چسان کردن آنحوض را پاک از آن
چو بر بندی آن جویها ماه در / نیابد بحوض آب لجه گذر
توانی کز آن آب خالی کنی / زوی لای چیر کین برون افگنی
چو آن حوض اکیره گردد نکو / ینابیع حکمت بجوشد ازو
پس از هر کاری عظیمی چنین / که از واجبات است بر صالحین
بعزلت گزین حجرهٔ تنگ و تار / که آسان شود سد آن جویها
از آن تنگی حجرهٔ آب و گل / شود حاصلت وسعت صحن دل
ز تاریکیش دل شود شبنت / در آید از و نور در روزنت
گر آن حجرهٔ تیره ظلمت سراست / چه غم کاندران ظلمت آب لقاست
بود لولوی اما برنگ سیاه / از و روشنائی طلب مهر و ماه
بهندوستان نشاط انتما / چو در حضرت دهلیم گشت جا
در آن شهر دیدم اکابر بسی / مؤدب باداب دین هر کسی
از آنجمله عبد العزیزی که بود / عزیز همه اهل کشف و شهود
عزیزیست با سمار حسنی بحق / بعزت مسلم باسمای حق
درین نام نسبت بحق جواد / ز عزت بود عز عالی نژاد
کسی راسزد نام عبد العزیز / که نبود ز حکمش برون هیچ چیز
حق از وی کند غالبیت عیان / بود بر همه غالب اندر جهان
بمعنی سزد غالبیت دگر / بصورت نباشد ندارد ضرر
بر افواج شیطان نعش آکند / بود غالب و یابد از حق مدد
سپاه که شیطان و نفس فجور / کند از سر دیگران دور نیز
غرض آنکه هر گه که من دیدمش / بصحبت در آن شهر کمتر بدیدمش
بسال نشستی سه بار اربعین / که از خلق میبود خلوت گزین
در ایام خلوت نشستم برش / در آن حجره او بود من در برش
گهرهای اسرار با من بسفت / ز احوال آنخلوت نوش گفت

در و روشنی بود جا به جا پر
دران روشنی ظلمتم رو نمود
ازان رو مرا فتح بابی نمود
چو تنگش کنون ساختم تا رنیز

در باب کم خوری نفس

مدان شیوه را به از کم خوری
شود نخل عرفان بستان از آن
ترا با ملک نسبت افتد درست
گواهی بدین نکته بل هم اضل
گواه آمده نه فلک بر رسیت
بر اسرار روضه از آن ره بری
بنور ازل روشن آید دلت
که قوت دهد روح را ضعف تن
که افطار آن روزه اجزی بدوست
بخلوتگه پی ترا رو نمود
چه نعمت دهد ترک آب و طعام
مبادا بیالاید از شاشه پا
نخواهد نهان ماند از وی حکیر
که افطار سازد دید دیداریه
با فطار تو خوان عرفان بود
شود مطمئن نفس اماره‌ات

تنت چند فربه ز آب و طعام
ترا چون پر از خورده باشد شکم
بود نسبتت با بهائم اگر
اگر کوشش و اهتمام تمام
ز الطعام و سقی الهی تمام
ترا روزه بخشد صفای درون
کند صاف زاو ساخ گل روزه‌ات
ز جسمانیت بهره هر چند کم
بدانی اگر کنه الصوم لی
کسی کافریدت دهان و سخن
شکم پر ز مردار تغض و حسد
بود روزه امساکت از ماسوا
که در روزه جنت جزایت بود
ز قند لب یار یا لوده‌ایش
زبون گردد اعدا عدو کن بدین
شود فارجعی یاد بانت براه

تمثیل در بیان بسیاری خواب میگوید

توان بود در نسیان اخوت پسند
که باشد ز اخوان صدق و صفا
که بیدار سازد ز نفخ صور

بدینگونه الفت ندانم که کی
توانی که بیدار گردی ز خواب
ز بس خواب شیر است آوازه‌ای

که این حجره فی تنگ بود و نه تار
دلم تنگ نه از وسعت حجره بود
زهی قدرت حق بباید ظهور
اگر صبر فیا روح را پروری
اگر کم خوری آب سیراب از آن
اگر کم خوری شیوهٔ کار تست
ز تو ملکه شان بهائم اجل
بهانی عند ربی ابیت
سخن چون براندیم در کم خوری
صفائی درونت شود حاصلت
بروزه نترسی ز ضعف بدن
به الصوم لی روزهٔ تو باوست
چو امساک در ما سوی الله بود
چو از یاد غیرت ذهن پر حرام
که شاشه ببالا کند تا که پا
بقول اجیبت مجهول و بس
زهی نعمت آنچنان روزه دار
اگر روزهٔ تو بدانسان بود
اگر باشد این روزه همواره‌ات
زبان جوعش سوی آن جناب
بگو صبر فیا با اخ الموت چند
بترک مواخات وحد نماید
ز خوابی که داری تو دوست و دو

ز مقصود در رفع حجابی نبود
بدل وسعتم آمد انوار نیز
فراخی و تنگی و از تار نور
بروحت از آنست ضعف تمام
شود غذا و مزرعه روح کم
نباشد ترا کار جز خواب و خور
نمائی به تقلیل آب و طعام
ترا خواهد افتاد آب و طعام
کند حرکت از درونت برون
بود صیقل زنگ دل روزه‌ات
فزون فیض روحانیت میدم
شود سر اجزی بهت منجلی
حرامست جز یاد او در دهن
چنین روزه پیکر کجا ره برد
اگر حق بود خود سزایت روا است
نظر بر جمال خدایت بود
لب از نان حلوا نیالوده‌ایش
ز انا فتحنا که فتحا مبین
الی ربک راضیه قصدگاه
بود راضیه مرضیه کامیاب
پشیمان شوی از هوا گاه وی
اجل گر بچشم تو افتاد آب
نماید بگوشت چو آواز نی

به بیدار بودن نما اهتمام / ز بیداریت کار گردد تمام
کسی راست پیوسته بیدار چشم / که از ماسوی الله رست بسته چشم
اگر قدر هر شب بدانی درست / بدانی که هر شب شب قدر تست
دلت مرده و ماتمش زان سبب / سیه پوش گردید شب زان سبب
تو در خواب بیدار بهر تو او / چسان باشد این در مروت نکو
بشب راز اهل دل اندر میان / که او محرم رازهای نهان
ترا هر دمی هست دزد کمین / بود نفس تو دزد دانا و نگین
بر زد تو آمد مددگار خواب / نه بلکه بود کار افتار خواب

به بیداری دیده سر بکوش / که چشم و سرت نیاید بهوش
شب قدر را گر ندانی اگر / ز قدر شبت هیچ نبود اثر
بظلمات شب یابی آب حیات / وزان در حیاتت نباشد ممات
ز کوکب شب را است بسیار چشم / بود در عزای تو بیدار چشم
تو هم پاس بیدار از بهر او / نفس پاس بیدار از بهر او
بشب از سیاهی شب سرمه ساز / که بر نور عینت شود دیده باز
شبی گر نهی اندکی سر بخواب / رباید ز تو دزد آن زر ناب
مده خواب را ره بچشمان خویش / ببندیش ازان دزد پنهان خویش

حکایت شیخ عثمان در بیان قلت نوم

امام القری ز بیدا نواده / و ما زال فی الفیض الکثاره

چو کردم بسوی معلی گذر / رسیدم بشخصی ز اهل نظر
بشب دو ازده سال ناکرده خواب / که در تیره شب بید او آفتاب
شنیدم ازو کاولا دیدم / نمک شب بچشمان خود میزدم
بحمد الله اکنون چنین است حال / که در دیده خوابم ندارد مجال
چو او کرد بر من در فیض باز / بگفتم باو از زبان نیاز
بود خواب بیداریت بر صواب / که بیدار باشی تو در عین خواب
رفیق تو هر شب براه خدا / نباشد بجز صورت مقتدا
باحضار آن صورت دلپذیر / بکوش و نویسش بلوح ضمیر
چو احضار آن صورت نوربار / بدفع خواطر بدان هیچکار
چو منفک نگردد ز تو هیچگاه / ترا باشد از نفس شیطان پناه
ازان صورت ار برنداری نظر / جمال الهی شود جلوه گر

دل من بدیدار او گشت خوش / مسمی بعثمان و اصل از حبش
شنید آنچه نتواندش گوش شنید / بدید آنچه نتواندش دیده دید
به بیداری شب جهل کرده / پی دفع خواب این عمل کرده
ز خواب است بیگانه گشته جدا / به بیداریست دیده ام آشنا
که یکسان شود خواب و بیداریت / که هست بیداری کاریت
بفرمود احسنت احسنت تیز / نمود این کلام قبول عزیز
همی دیده باشی نباشد مجال / اگر صورتش را بچشم خیال
برآرد دل تو وساوس همه / بر آن نقش نظاره یکدمه
بگو کز تو منفک شود کی زمان / چو معنا دگردی باحضار آن
نه از نفس کاری شود مشکلت / نه شیطان تصرف کند در دلت
فنائی تو در وی وازان او دهد / نشاطی که نظاره او دهد

حکایت پیر هری در ذکر فنای شیخ میگوید

فنا بت در و موجب آن فناست / که در حق ترا از همه ماسوی ست
دگر کرد در وی بشهر هری / ملاقات در معرفت ماهری
بگفتم فنای که در مرشد است / ز عین فنای تو در ره دست
که بین الفنائین فرقی بگفت / عجب گوهری در معارف بسفت
فنائی تو در شیخ مخبر بدان / بود در ره اهل کشف و عیان

فنایت بشیخت فنا در خدا است / بود موجب این فنا آن فنا است
سلوک ره حق چو دادی بسی / ترا صرفی اکنون همین پند و بس
بامداد آن صورت کام بخش / که باشد براه حق آرام بخش
که نفس تو گردد مزکی چنین / بود نور بخشت بدنیا و دین
اگر صرفیا لطف بیچون رفیق / ترا باشد اندر سلوک طریق
بسیر و سلوک اینطریق این زمان / چو در نفس خود آمدی کامران
ولی باید اول ترا دل شناخت / دگر بایدت ظاهر آن نور ساخت
اگر معنی دل بدانی که چیست / بدانی که صاحب دل افروز کیست
نه آن گوشت پاره دل آدمی است / دل آدمی معنی مرد میست
لکن مضغه و شمع شب تاب دل / صدف مضغه و گوهر ناب دل
اگرچه دل تست یکدانه در / ازان دانه در این صدف گشته پر
بطور ارگون ار ببینی تو تنگ / دل آنجا ببینی تو یکقطره رنگ
در آن نقطه کامد لطیف و شگرف / کتاب وجود ست حرفا بحرف
دلت تخت شاهنشه مطلق است / پر از نور ذات و صفات حق است
درین خاکدان گرچه تار است و تنگ / بر آئینه دل نشست است زنگ
دل تو چو باید صفائی تمام / عیان نورش آید چو سرخ فام
چو بزدای این زنگ باید ظهور / ز مرآت سر تو خورشید نور
پس از طور سیر بود سیر روح / پی هم درین طور فیض و فتوح
پس از طور روحست طور خفی / درین طور تا سر قدم مختفی
ازان پس بود طور غیب الغیوب / تهی از نقائص بری از عیوب
درین طور سیری که سازی بمقام / بدان گرد داحوال جمله تمام
پس از سیر فی الله مع الله بود / که راه دراز تو کوته بود
بقایت درین سیر بعد از فنا است / ز اسباب ارشاد تو این بقا است

پس از صحبت هایی که بسیار کرد / بقول من او نیز اقرار کرد
که تو صورت پیر خود را جدا / مدار از خود او جدا بر خدا
مزکی شود نفس اماره ات / با علاجش این آمد چاره ات
شود طرز نوری عیان زین مقام / ولیکن بود نور او شب فام
بیاموزدت ای رفیق سلوک / سلوک طریق و طریق سلوک
بطور دلت افتد اکنون گذر / خوشت ار شود نور دل جلوه گر
چو بشناختی نور دل را دگر / بطور دل از نفس افتد گذر
دل آن شکل و صورت مضغه ولیست / که آن مضغه درگاه خونریز هست
عجب نحو دار مضغه اش مظهر است / ظهورش از مضغه ظاهر تر است
دلت قطره خونی آمد برون / ده صد چشمه خضر ازان قطره خون
دل تست هم بحر و هم در ناب / دلت لوح محفوظ ام الکتاب
الهی و کونی حقائق تمام / باین نقطه دارد قوام نظام
در و گنجد آن کس که در عالمین / نگنجد بهفت آسمان و زمین
دل تست آئینه آن جمال / که هرگز نباشد آثار زوال
از آئینه دل زدا زنگ را / فرو شو از این صفحه آن رنگ را
پس از طور قلب آمده طور سیر / که باشد برنگ هوا مستتر
کند طور سری تو نور عیان / که رنگ بیاض آمده اصل آن
چو نوری نتابد ترا زین مقام / نمی باشد آن نور جز زرد فام
ولی طور این طور باشد سیاه / عیان از سیاهی صد مهر و ماه
چو این طور سازد عیان نور را / بود رنگ سبز آن نور را
بود در سرای اللهیت منتهی / قدم در ره سیر فی الله نهی
از آن پس بود سیر بالله ترا / بگویم کنون مرشد ره ترا
بیا ساقیا باز کن گوش هوش / برین نکته دار از سر هوش گوش

که چون کرد سالک در اطوار سیر / درین راه رفته بهر چار سیر
تجلی که چارست آنها همه / به ترتیب بینند موبد همه

تجلی آثارش جلوه گر / درین ره شود از همه بیشتر
تجلی افعال آید دگر / که نبود براو زان خویشتن خبر

بر افعال حق جمله افعال او / شود محو بر موجب حال او
ندارد بخود نسبتی هیچ فعل / نداند زخود صنعتی هیچ فعل

چو کاری بعالم ازو سر زند / بداند که از دوست سر میزند
تجلی دیگر بود از صفات / صفاتی که باشد همه عین ذات

به پیش سمع آید حسب حال / بود گشته سمعه بر انحال دل
تجلی ذاتی بود بعد از آن / کند بنده را فارغ از کن دگان

بر او رنگ لاهوت خواهد نشست / بود از می جام لاهوت مست
سز دگر کنون کسب اعیان کند / که تکمیل اصحاب نقصان کند

دهد در زمین و فلک داد خلق / کند در ره خلق ارشاد خلق
پس از منتهم سازد این خاکیان / بسازد مهمات افلاکیین

نظام همه عالم آید ازو / قوام بنی آدم آید ازو
بدنیا و عقبی تصرف کند / تصرف در آن بی تکلف کند

بقبضش در آید خزائن همه / بدستش کلید مخازن همه
شهنشاه مطلق شود در جهان / مفوض بود عزل و نصب شهان

ولی قبض او ورد آندم بود / که بنیاد اخلاص محکم بود
فراخورد اخلاص فیضت دهند / بجاست شراب آنچه گنجد نهند

فنا از خود و خلق اخلاص است / مبنی باشد اخلاص آن بهتر است
ولی جز بعشق این فنا مشکل است / بعشق اینچنین دولتی حاصل است

غم عشق رهبر براه فناست / که آتش زن خرمن ما سواست
چو اینکارت از عشق گردد تمام / مناسب بعشق است ختم الکلام

بحمد الله این نامه اتمام یافت / بترتیب دلخواه انجام یافت
زشرح غزاهای شهر عرب / معاز النبی یافت نام لقب

بفیض پیمبر علیه السلام / میسر شد این نامه را انتظام
چو کردم طلب سال ختم الکتاب / مرا پیر خرد گفت در جواب

طلبگی تو خواهان این مطلبی / زحرف دوم از معاز النبی
بنظم سخن حل هر مشکلی / اگرچه ز طبع من آید ولی

ز نو شد معاز النبی صرفیا / سخن گفتن بود از حیا
زادراک معنی قصورم تمام / زبانم مقصر به نظم کلام

اگر چیزی از شرح آن بیش و کم / رقم کرده باشد ز دستم قلم
شود زین عمل نامه من سیاه / سیه نامه ام حال باشد تباه

خدایا بسلطان خیل غزات / شه انبیا سرور کائنات
خدایا بشمشیر اهل جهاد / که کردند قطع عروق فساد

خدایا بتصدیق اصحاب بدر / که عالی ترند از ملائک بقدر
خدایا بنوری که کردی تو خود / نثار شهیدان روز احد

خداوندگار الخیبر کشا / علی ابن عم شه انبیا
که سهوی به تقریر و تحریر اگر / ز من رفته باشد از آن در گزر

بامداد فیض غزاتی چنان / مظفر مرا ساز بر دشمنان
مرا نفس شیطان قوی دشمن اند / بشمشیر کین در کمین من نشند

مظفر برین دشمنان کن مرا / بفتحی چنین کامران کن مرا
اجب دعوتی بنده یا مجیب / بنصر قوی و فتح قریب

بنامت سخن یافته اختتام / بتوفیقک الآن تم الکلام

وصلی الله تعالی علی خیر خلقه محمد و آله و اصحابه اجمعین برحمتک

نعت رسول اکرم صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم از خادم اہل اللہ فقیر اللہ مہتمم کتاب ہذا

والضحی دان وصف آن رخسار زیبای نبی
زآن سبب بی سایہ بود قد بالای نبی

خلعت لولاک ہم تاج لعمرک یک بیک
در مقام قاب قوسین گشت والای نبی

کور باد آن چشم کز عشق نبی ہم تر نشد
بدر کامل گشت شق فی الفور زایمای نبی

وصف موصوف خدا ممکن نباشد از کسی
جانشین مصطفی و مسند آرای نبی

غوث اعظم قطب عالم شیخ محی الدین لقب
ای صبا بہر خدا رو سوی بطحای نبی

سورۂ واللیل دان زلف چلیپای نبی
گر ہوس داری مس عصیان شود گوگرد سرخ

آمد از حق از برای قد رعنای نبی
حاجت کحل الجواہر نیست ما را ای طبیب

ای دل غمدیدہ اندر دیدہ کن جای نبی
بعد مردن لاشہ ام گر قابل یثرب نشد

ای مدیح مصطفی کن وصف خلفای نبی
حضرت حسن و حسین سید شباب اہل خلد

چشمۂ جود و سخا جاری ز دریای نبی
باز گو کای شاہ والا جاہ ملک دلبری

فی الحقیقت نور حق بودست ذات مصطفی
کیمیا حاصل کن از خاک کف پای نبی

طور شد معراج موسی چرخ چارم شد مسیح
طوطیای چشم من خاک کف پای نبی

خواستند کفار چون شق القمر اعجاز ازو
میرود مشت غبارم سوی صحرای نبی

حضرت بوبکر و فاروق است و عثمان و علی
راکب دوش نبی در شکل ہمتای نبی

کی بہ یثرب میرسد از ہند غوغای فقیر
آرزومند است در پنجاب شیدای نبی

ایضاً از طبع زاد خیر خواہ خلق اللہ فقیر اللہ غفر اللہ لہ ولوالدیہ واستاذہ واحبابہ

خوشتر ز ہر بیان بیان محمد است
آن شوکتی کہ شوکت و شان محمد است

حم ص ق حروف مقطعات
آیات بینات بشان محمد است

جبرئیل گفت چون شہ والا ز سدرہ رفت
زہرا بتول راحت جان محمد است

آن غوث قطب عالم کز گلشن رسول
کان بحر جود فیض رسان محمد است

یارای دم زدن نتواند کسی بحشر
اغفر لامتی بزبان محمد است

برتر ز ہر نشان نشان محمد است
منسوخ شد صحیفۂ موسی و ہم مسیح

اسرار خاص راز نہان محمد است
در منزل دنی فتدلی بیارمید

بالا ز اوج عرش مکان محمد است
بوبکر جسم پاک عمر جان پاک او

وز باغ خلد سرو روان محمد است
جنت مقام امت مرحومۂ نبی است

آید ندا کہ دور زمان محمد است
می نازم ای فقیر کہ از امت وی ام

ہرگز نبودہ است و نباشد بہیچکس
ہم ناسخ زبور قرآن محمد است

اسری بعبدہ است رموز عروج او
مقصود لامکان مکان محمد است

سبطین نور عین جگر گوشۂ نبی
عثمان علی روح روان محمد است

جاریست فیض او ز سمک تا سما مدام
رضوان باغبان جنان محمد است

نفسی بہر نبی و ولی بر زبان بود
آن امتی کہ ورد زبان محمد است

فهرست مضامین کتاب مغازی النبی یعنی جنگنامه رسول مقبول صلی الله علیه وسلم ملقب بفتوح العرب

(۱۵۵) مشغول در [illegible] خواب (۱۵۵) حکایت شیخ عثمان [illegible] در وقت نوم (۱۵۶) ذکر [illegible] سماع در وفات شیخ (۱۵۸) نعت شریف [illegible]